

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

رخ مجنون

نویسنده: کیمیا صباغ

چشمانم می سوخت، نفس هایم کش دار و پر صدا از سینه ام
خارج می شد.

تمام بدنم سرد شده بود. قدم هایم سست و ناتوان بود. قلبم بی
نظم و بی قاعده در سینه ام می کوبید. لب هایم زود تر از تمام
ارگان های بدنم شروع به لرزش کرد؛ اشک پشت هم بر روی گونه
هایم می نشست. باورم نمی شد، هنوزم هم باورم نمی شد. باران
بی رحمانه بر صورتم تازیانه می زد. با تمام جانم دویدم، دویدم تا
از آن خانه و از آن مرد بی غیرت دور شوم. زبانم سر شده بود،
کلمات تنها با آه هایی متوالی از دهانم خارج می شد. این نامروتی

در باور کوچک من نمی گنجید! لب جدول خیابان نشستم. اشک و باران از تیغه ی بینی ام بر روی آسفالت تیره ی خیابان چکید. با قرار گرفتن یک جفت کفش مردانه ی آشنا جلوی چشمانم، خون در رگ هایم یخ بست، آرام آرام سرم را بالا آوردم. دستی به سبیل پرپشتش کشید و گفت:

-پاشو!

مکتم را که دید فریاد کشید:

-باتوام، یالا پاشو.

آب دهانم را با وحشت بلعیدم. دستم را روی جدول خیابان گذاشتم و سعی کردم روی پاهایم بایستم. محزون نجوا کردم:

-چی از جونم می خوای؟!!

پوزخندش در زیر نور های چراغ برق به وضوح دیده می شد. قلبم در گودالی افتاده بود که او با هر حرف و حرکت آن را لگدمال می کرد. بینی ام را بالا کشیدم و فریاد زدم:

-بی غیرت با توام. چی از جونم می خوای?!!

دستش را بالا آورد و با تمام قوایش بر روی دهانم کوباند.

لال شدم!

طعم خون در دهانم حالم را دگرون کرد، معده ام فرصت را مناسب دید اندک چیز ناچیزی که درونش بود را پس زد. روی جدول خم شدم و چند عق زدم.

-پاشو!

نفس عمیقی کشیدم، سرم همچنان خم بود. با پایش لگدی به جسم بی جانم زد و پخش زمین شدم.

آه بلندی کشیدم.

اشک هایم بی مهابا می چکید:

-چرا زجر کش می کنی؟! یه هفت تیر بذار زیر گلویم و یه ثانیه ماشه رو بکش خلاصم کن. به قرآن راضی ام، عوضش راحت می میرم.

خندیدم، از تصور دندان های زردش چهره ام در هم جمع شود.

خنده ی مستانه ای کرد، کلاه ژاکتش را روی سرش انداخت و گفت:

-اون وقت زیادی خوش به حالت می شه. تو باید هر ثانیه جلوی چشمای من زجر بکشی...

با ناخن های سیاه و کثیفش محاسن بلندش را خاراند و ادامه داد:

-اذیت کردنِ تو دوپینگ منه ، جون می گیرم از اذیت کردنت. کف دستم را روی آسفالت گذاشتم و برخاستم.

-حیوون صفت!

دستش را جمع کرد، طوری که انگار می خواهد بزند.

-یه بار دیگه می کویم روی دهنِت که این بار حرف زدن هم یادت بره.

-دهن وا کن، چی از جونم می خواهی؟!

نخ اضافه ی ژاکتش را کند، و لای دندانش گذاشت:

-چیز زیادی نی آجی کوچیکه!

دستانم مشت شد: د بگو!

آشغالِ بین دندان هایش را با نخ جدا کرد: خرج مواد!

سینه به سینه اش ایستادم:

-از کجا بیارم؟!

چشمانش را زیر کرد و گفت:

-از راه کلفتی.

فریاد کشیدم:

-برم کلفت خونه ی مردم شم! شروین رحم کن، شوخی رو بذار کنار.

بینی ام را بالا کشیدم، به لباس های خیسمان اشاره کردم و گفتم:

-بین خیس خیس شدیم!

خندید، لاله ی گوشم را بین انگشتانش گرفت و کشید:

-من یاسین تو گوش خر خوندم؟! تو مجبوری، جز کلفتی راهی

نداری. باید خرج مواد من در بیاد.

دستم را روی دستش گذاشتم: نکش! انقدر زجر کشم نکن.

گویشم را ول کرد، تنه ای به جسمم زد و گفت:
-ننه من غریبم بازی هات رو بذار کنار، پشت سرم راه بیفت
سمت خونه.

بی رحم شده بود! جز مواد هیچ چیزی نمی دید.

دستم را کشید: راه بیفت!

دستم را کشیدم: ولم کن. بذار به درد خودم بمیرم.

اخم هایش را در هم کشید و غرید:

-قبل از اینکه بمیری باید مواد من رو جور کنی.

**

شالم را کشید. دیگر نای اشک ریختن هم نداشتم. در خانه را با پا

هل داد، شالم را رها کرد و رو به مامان گفت:

-سمیه صبح آمادش کن، باید بره کلفتی.

مامان لنگه دمپایی اش را به سمت شروین پرت کرد:

-الهی خودم کفنت کنم، شیرم حرومت باشه که این طفل

معصوم رو جون به لب می کنی.

شروین دمپایی مامان را در هوا قاپید، روی ایوان نشستم؛

دمپایی را به سمتم پرت کرد:

-کلفت دستی به سر و روت بکش که نگن کلفتمون رو از تو

جوب پیدا کردیم.

دستم را روی سینه ام گذاشتم، نفس هایم یاری آمدن نمی کرد.

در بیست سال زندگی ام تا این حد تحقیر نشده بودم.

مامان لیوان را به سمتم گرفت، قاشق را در آن چرخاند تا چند

حبه قند درون لیوان در آب حل شود.

-بخور مادرت بمیره برات.

لیوان را از دستش گرفتم زمزمه کردم: خدانکنه مامان.

به سمت خانه رفت.

کاش می شد سرم را روی بالشت بگذارم و خواب به خواب جان

بدهم.

مامان کنارم نشست، پیراهن گلدارش را روی پایش مرتب کرد،

سرش را نزدیک گوش هایم کرد و پیچ پیچ کنان گفت:

-غصه نخور، الان خماره حالیش نیست چی می گه! فردا یادش میره.

نگاهم را به ابر های تیره دادم و گفتم:

-اگه می خواست یادش بره دو روز پیش یادش می رفت، جهنم و ضرر، اون که عرضه نداره. میرم کف خونه ی مردم رو می سابم، لااقل چیزی نصیبم می شه تا به اون مفنکی بدم و با مابقیش شکمون سیر شه.

با دردی که در پهلویم پیچید چشمانم را باز کردم. با دیدن اعزرائیل این روز هایم پتو را در دست فشردم و با اخم هایی در هم رفته نگاهش کردم. دستش را در هوا چرخاند:

-چیه؟! قیافه میای!

زبانم را تر کردم:

-مریضی که می کوبی به پهلوم؟!!

با لبخندی سرش را تکان داد و گفت:

-مریضم، مریضم اذیت کردنِ تو این هزار بار.

دستی به موهایم کشیدم، در جایم نشستم:

-علاوه بر این مریضیت، مفنکی هم هستی.

خندید، مزاجم را تلخ کرده بود و حال به ریش نداشته ام می خندید.

-مفنکی باباته.

دستم را روی فرش گذاشتم و با یاعلی ای برخاستم. کمرم درد

می گرفت. موهایم را جمع کردم و با کش بستم. رو به شروین

گفتم:

-بدبخت! بابات تا زنده بود سمت این کثافت کاریا رفته بود؟!!

دستش را به معنای گمشو تکان داد.

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

-مامان کجاست؟!!

پک عمیقی از سیگارش گرفت:

-تو حیاط.

به سمت حیاط رفتم، با دیدنش لبخند تلخی روی لبانم نشست.

رویِ صندلی کوچک چوبی نشسته بود و رخت چرک هارا می شست. دمپایی هایم را پوشیدم و به سمتش رفتم.

بالای سرش ایستادم گفت:

-صبحانه خوردی؟! -

سرم را بالا انداختم و زمزمه کردم:

-نه! اول صبحی رخت ها رو می شوری...خودت چیزی خوردی؟! -

لبخندی زد، پشت دستش را روی پیشانی اش کشید:

-من یه لیوان چایی خوردم. یه کف دست نون و یه قالب پنیر

بود گذاشتم برای تو و اون گور به گور شده. برو بخور جون

بگیری تا شروین یخچال رو درو نکرده.

دستم را روی شانه اش گذاشتم: پاشو بقیش رو خودم می شورم.

لباس را در تشت غلتاند و گفت:

-خیلی نمونده، برو خودم می شورم.

-پاشو مامان؛ دست هات یخ کرد.

اخم هایش را در هم کشید نگاهم کرد و گفت:

-برو تو خونه کفریم نکن.

باصدای شروین دستانم مشت شد.

-انقدر تعارف بارهم نکنید. سمیه پاشو بذار حداقل رخت شستن

رو یاد بگیره که یه پولی ازش در بیاره.

مامان خم شد، لنگه ی دمپایی اش را در آورد و به سمتش پرت کرد.

دمپایی درست فرقِ سرِ شروین خورد.

-برو گمشو، گشنگی بکشم نمی دارم بچم کلفت مردم شه.

کش شلوارش را روی کمرش جابه جا کرد:

-من اگه خماری بکشم بچت کلفت هم باید بشه!

به سمت دست شویی رفت، روی سطح سیمانی باغچه نشستیم و

گفتم:

-مامان، شروین از کی این طوری شد؟! -

تا مامان آمد دهان باز کند شروین داخل دست شویی گفت:

-از وقتی که فضولی های تو شروع شد، برو به جای فضولی

کردن لباس های کلفتی تو آماده کن.

مامان لباس را با حرص توی تشت انداخت:

-زبون به دهن بگیر شروین، تو دست شوپی هم دهنِت بسته نمی شه؟!!

رو کرد سمت من و با اخم گفت:

-توهم آروم تر حرف بزن.

آهی کشیدم، شیر آب را باز کرد و حینی که لباس هارا آب می کشید پچ پچ مانند گفت: هرچی ادم می کشه، از رفیق می کشه. یه رفیق تورو به عرش و یه رفیق نامرد تورو به فرش می رسونه شروین بدبخت هم گیر رفیق ناباب افتاد...خودش هم عرضه نداشت خودش رو جمع و جور کنه.

چشمانم را بستم، مکشی کردم و گفتم:

-می خوام بگردم دنبال کار، یه کارِ نون و آب دار.

تشت را آب کشید و به دیوار چسباند.

از جایم بلند شدم تا لباس هارا روی طناب سبز رنگ پهن کنم.

دستش را روی کمرش گذاشت:

-آخه مادر، کارِ نون و آبدار رو به من و تو می دن؟!!

شروین از دست شوپی خارج شد.

لبخند پهنی زد:

-به به، چیز های جدید می شنوم شانا خانم.

چهره ام در هم جمع شد:

-یه مسواک بکش به اون دندان های سیاهت که حداقل شکل و

شمایلت شبیه آدمیزاد شه!

دستش را بالا آورد:

-می زنم سر دهنِت که دندان هات بریزه و از شکل و شمایل

آدمیزاد در بیای آ.

آخرین لباس را پهن کردم.

شیر آب را باز کردم:

-شروین برو پشت منقلت، داداشم برو.

دستی به ریش بلندش کشید:

-دنبال کار بگردا. آذوقه ی این هفته ام داره ته می کشه.

به سمت در خانه رفت، یک دفعه ایستاد، به سمتم برگشت:
صبح که رفته بودم یه پاکت سیگار بخرم روزنامه هم خریدم، بیا
بگیر بخونش شاید کار پیدا کردی.

صورتتم را زیر شیرآب گرفتم تا از اعصابانیت کم شود.

نگاهی به رستورانِ مقابل چشمانم انداختم. دست کمی از قصر
نداشت!

تماس که گرفته بودم گفته بودن که باید نه شب بیایم تا مدیر
رستوران باشد.

لرزش دستانم به وضوح دیده می شد. نفس عمیقی کشیدم. دستم
را روی قلبم گذاشتم و نجوا کردم: اروم بزن!

ضربان قلبم به قدری بالا بود که می ترسیدم... می ترسیدم کسی
کنارم بایستد و صدای ضربان قلبم گوشش را کر کند.

می ترسیدم؛ پاهایم را که کفش های قدیمی و کهنه ام آن را
پوشانده بود روی پله های براق و سفید بگذارم و کف کفش هایم
پله ها را کثیف کند.

می ترسیدم استداخم نشوم!

هزاران ترس در وجودم لانه کرده بود.

اولین قدم را روی فرش های قرمز گذاشتم.

لبخندی روی لب هایم نشست.

چقدر رویایی بود!

پله ها را که طی کردم مقابل در شیشه ای قرار گرفتم. در خود به
خود گشوده شد و زنگی به صدا در آمد. همه چی آنقدر رویایی و
دل چسب بود که فکر و خیال را از ذهنم زدوده بود.

نگاهم به مردی چهارشانه که مشغول تمیز کردن میزها بود افتاد.

به سمتش رفتم سرفه ای کردم تا صدایم صاف شود. به سمتم

برگشت. لبخندی زد و گفت:

-سلام جناب، من برای استخدام اومدم!

دستی به موهای خرمایی اش کشید، لبخندی زد:

-سلام. باید با آقای ایزدینا صحبت کنی!

«کیان کیانی» نگاهم به آرم فلزی روی لباسش افتاد

اسم و فامیلی اش هم مانند چهره اش جذاب بود.

کیف ام را روی شانه ام جابه جا کردم:

-کجا می تونم بینمش؟! -

صندلی را از پشت میز بیرون کشید و با دستش اشاره کرد:

-بشین!

با تعجب به آرامی نشستم.

صندلی ای برای خودش بیرون کشید و پشتش نشست:

-آقا تا نیم ساعته دیگه میاد رستوران.

اهانی از میان لبانم خارج شد.

نگاهم را در کل رستوران چرخاندم، میز و صندلی های چوبی و

مدرنش فضا را زیباتر جلوه می داد با صدای کیان نگاهم را به

سمتش سوق دادم:

-می تونم سمت رو بپرسم؟ -

دستانم را روی میز گذاشتم و انگشتانم را در هم گره بستم و

گفتم:

-شانا...شانارادمهر.

تیکه اش را به صندلی چسباند:

-اسم قشنگی داری.

لبخند بر روی لبانم خشک شد.

کمی گذشت.

در باز شد، مردی به اخم های در هم و قدی بلند وارد رستوران

شد، کیان با دیدنش فوراً در جایش ایستاد و گفت:

-سلام آقا. خانم رادمهر اومدن برای استخدام.

یعنی آن مرد همان ایزد دنیا بود!؟

مرد به سمتم آمد، بی اختیار در جایم ایستادم، اب دهانم را بلعیدم

و با صدای لرزان گفتم:

-س...سلام!

دستی به محاسن کوتاه شده اش کشید، راهش را کج کرد و گفت:

-بیا تو اتاقم.

نفس عمیقی کشیدم. کیان پچ پچ کنان لب زد:

-پشت سرش برو.

کیفم را به دست کشیدم و با قدم های بلند پشت سرش راه

افتادم.

جلو در سفید رنگی ایستاد.

دست درون جیبش انداخت و کلیدی را بیرون کشید. کلید را

درون قفل انداخت و در اتاق را گشود. پشت سرش وارد اتاق

شدم. چراغ های اتاق روشن بود پشت میز بزرگ و مستعطیل

شکل نشست. پنجره ی بزرگ و سراسری اتاق نگاهم را جلب

کرد، نگاهی به چهره ی ایزد دنیا انداختم؛ چشمان مشکی اش چهره

اش را جذاب تر نشان می داد.

دستی بر روی گردنش کشید و گفت:

-بشین!

بر روی اولین صندلی نشستم.

دستش را روی میز گذاشت و صندلی متحرک را جلو کشید.

با همان اخم. با همان ابهتی که ادم را به سکوت وا می داشت

گفت:

-خب؟!!

پای چپ ام را بر روی پای راستم انداختم و سعی کردم ان روی

شانای خوش زبان را نشانم دهم.

لبخندی زدم:

-شانارادمهر هستم، بیست سالمه، دیپلم انسانی دارم. به خاطر

شرایط خانواده مجبور به ترک تحصیل شدم!

پاکت طلای روی میز را به دست کشید و از آن سیگاری را خارج

کرد.

او چه مارک سیگاری می کشید و برادر بدبخت من چه سیگاری!

با فندک هم رنگ پاکت فلزی سیگارش، سیگار را آتش کرد.

باید همان شانای خوش زبان می شدم و الا احتمال استخدامم کم

بود.

به سیگارش اشاره کردم و گفتم:

-بوی گس سیگار، تو رستوران باعث نارضایتی مشتری میشه!
-اخم اش شدت گرفت:

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

دهانم را از هوا باد کردم و یک بار بی صدا به بیرون فرستادم و
ترجیح دادم سکوت کنم.

پکی از سیگار گرفت:

-سابقه کار تو رستوران رو داشتی؟!!

-نه!

-کاری ازت برمی آد؟! می تونی میز هارو پاک کنی یا سفارش هارو
بگیری؟

-می تونم سفارش هارو بگیرم، و این قول رو بهتون بدم که

مشتری هاتون بزم به رستورانتون بیان!

خیره نگاهم کرد و با لحن پر از غرورش گفت:

-رستوران من مشتری های خاص خودش رو داره.

-این مشتری ها می تونه دوبرابر شه!

تای ابرویش بالا پرید:

-زبون چرب و نرمی داری!

لبخندی که روی لبانم نشسته بود کمی عمق گرفت.

از جایش برخاست. قد بلند و بالایی داشت.

به سمت کنج اتاق قدم برداشت، بلوز استین کوتاه و سفیدش

هیكل ورزیده اش را به نمایش می گذاشت و با شلوار و کفش

سفیدش ست شده بود.

روبرویم نشست، کاغذهایی را روی میز انداخت و خودکاری ابی

رنگ را روی کاغذها انداخت و گفت:

-بخون، امضا کن!

با هیجان گفتم:

-استخدامم؟

-مجبورم! گارسون کم دارم.

نفس عمیقی کشیدم. شانس یک بار تنها یک بار در زندگی با من

بی منت یار بود.

رخ مجنون
برگه ها را بعد خواندن و شرایط نوشته شده شد امضا کردم!
اسمش پای کاغذ توجه ام را جلب کرد
"فواد ایزدینیا" نامش هم مانند چهره اش پر از ابهت بود.
با دیدن حقوق نوشته شده زیر کاغذ
چشمانم رنگ تعجب گرفت. صفرها را تک تک شمردم. شش تاصفر
داشت، اشتباه می دیدم؟!
کاغذ را نزدیک به چشمانم کردم
درست بود ماهی یک میلیون!
من در بیست سال زندگی ام یک میلیون پول ندیده بودم.
ارام پرسیدم:
-این به ریاله؟
پوزخندی زد:
-به تومنه.
پای چپش را روی پای راستش انداخت؛ و دستش را به دسته ی
صندلی تیکه داد:
-می تونی از فردا مشغول به کار شی.
برگه هارا مقابلش گرفتم با لبخند گفتم:
-چشم.
از اتاق مجل ایزدینیا بیرون آمدم، نگاهم به کیان افتاد، لبخندی
زد. پرسید:
-استخدام شدی؟!
سرم را تکان دادم
چه راحت صمیمی می شد و خوش برخورد بود!
با ولوم صدایی که حتم داشتم خوشحالی در آن پدیدار است
گفتم:
-آره!
لبخندش کمی عمق گرفت. زمزمه کرد:
-پس همکار شدیم.
کلاهش را روی سرش انداخت.
به سمت در وروی رفت و ادامه داد:

-از آشنایی باهات خوشحالم.

گوشی قدیمی ام را از درون کیفم بیرون کشیدم:

-منم همین طور.

این بار با قدم های استوار. قدم هایی که بدون ترس و استرس

بود از رستوران پا به بیرون گذاشتم.

کیان سوار پراید مشکی رنگش شد،

-شاننا...برسونمت؟

نگاهی به گوشی ام انداختم:

-مرسی...خودم می رم.

اخمی کرد:

-سوار شو،این وقت شب ماشین گیرت نمی آد.

چاره ای جز سوار شدن در ماشینش نداشتم؛حق با او بود،ساعت

از دوازده گذاشته بود، بی شک نمی توانستم ماشینی پیداکنم.

-بیا بالا شاننا،خیس شدی.

در ماشین را گشودم و آرام روی صندلی های نرم ماشین خزیدم.

*

در آهنی خانه را گشودم،در این سرما و نم نم باران،روی ایوان

خانه نشسته بود و دود غلیظ سیگار را از بینی اش به بیرون

می فرستاد.بی حرف کنارش نشستم،دانه های باران روی صورتم

غلطید نگاهم به موهای سفید کنار شقیقه اش افتاد.زمزمه کردم:

-مگه چندسالته که موهاش سفید شده!

اشک در چشمانم جوشید و همراه با باران بر روی گونه ام

نشست،برادر بیچاره ام بعد مرگ پدرم شکسته شده بود و به مواد

رو آورده بود،لعنت بر هرچه رفیق ناباب!

ته سیگارش را در حیاط انداخت؛نگاهش به ته سیگارش بود:

-استخدام شدی؟!

آرام سرم را تکان دادم:

-آره

در چهره اش خیره ماندم. لبخندی از سر رضایت بر روی لب

هایش نشست:

رخ مجنون

-حقوقش؟

-یه تومن!

گفت:

-دوماه خرج موادم! چه خوب.

چشمانم روی هم افتاد، دستانم مشت شد:

-همش که مال تو نیست!

ایستاد، ایستادم...

نگاهی در چشمانم انداخت. نگاهش امیخته با نفرت بود.

لب زد:

-هست!

اخم هایم در هم رفت، با دستان ظریفم دو طرف یقه ی لباسش را

به دست کشیدم:

-اخه بی غیرت، من چی؟ مامان چی؟ چی بخوریم؟ چی بپوشیم؟

هان!

صورتش جمع شد و با شدت دستانم را از دور یقه اش جدا

کرد؛ چند قدمی به عقب پرت شدم دستم را به دیوار کشیدم تا

تعادل حفظ شود.

دستش را روی یقه اش گذاشت و لباسش را مرتب کرد:

-حمالی کن... خرج خودت رو دربیا.

اشک پشت هم بر روی گونه ام می غلتیپ، شانه ام خم شد:

-این یه تومن حقوق حمالی کردن تو؟

پوزخندی زد:

-حمالم جلوم ایستاده، کار می کنه حقوقش می ره تو جیب من!

چشمانم تارشد، گلویم به خس خس افتاد. نفس یاری آمدن

نمی کرد.

دستم را بر روی گلویم کشیدم، دهانم را باز کردم تا اندکی از هوا

را به ریه هایم دهم، دستم را دورانی روی قفسه ی سینه ام

کشیدم، نگاهش را به چشمانم داد، اگر جلوش چشمانش جان هم

می دادم باز هم با همین پوزخندش مرا می نگریست.

-نصف، نصف.

میان آن همه اشک لبخند روی لبانم نشسته بود، چه راحت راضی شده بود:
-قبول.

بی حرف به سمت خانه رفت، همان جا سر خورده نشستم، نگاهم را به ماه دادم تا بدبختی هایم را با او شریک شوم؛ بگویم و او فقط گوش کند.... همین برایم کافیست، همین که بی منت گوش هایش را به من دهد... کافیست...
همین که بدانم بعد شنیدن بدبختی هایم آهی نمی کشد و بیچاره ای بر پیشانی ام نمی چسباند.
کم نور بود؛ انگار او هم از این تنهایی خسته شده بود؛ بی رمق بود و بی جان،
لبخند تلخی زدم:

-امشب خسته ای سرت رو درد نمیارم. فقط تو که به خدا نزدیک تری، بهش بگو، بهش بگو هوامو داشته باشه، بگو رنگ خوشبختی رو نشونم بده..

در کمد لباس هایم را باز کردم، یک دست مانتو و شلوار درست و حسابی ام نداشتم تا فردا به رستوران بروم، آهی کشیدم، این زندگی نکبت باری که دست در گریبانم انداخته بود بغض می شد و آنگاه که با تمام وجودم بغض را پس می زدم آهی می شد و از گریبانم خارج می شد.

ناچار مانتوی مشکی رنگ را به همراه شال کرمی بیرون کشیدم. اتو را به برق زدم و شال را روی بالشت پهن کردم تا اتویش بزنم. قبلا یک میز اتو در خانه بود که کیان از وسط دو نصفش کرده بود.

لباس ها را که اتو زدم، داخل کمد گذاشتم تا اتویش خراب نشود، تشک قدیمی و صورتی رنگم را پهن کردم، گوشه ام را به دست کشیدم و برای هفت صبح ساعت را زنگ گذاشتم.

چشمانم روی هم افتاد:

-خدایا بازم شکر ت!

*

-شانا، شانا مادر!

خمیازه ای کشیدم و با صدای خواب آلودی گفتم:

-بله.

-پاشو، پاشومادر گوشیت خودشو کشت.

رستوران!

چشمانم بلافاصله از هم باز شد، ساعت تازه شش و پنج دقیقه

بود، نفس آسوده ای کشیدم،

-استخدام شدی؟!

دستی به چشمانم کشیدم:

-آره.

از جایم برخاستم، مامان به سمت آشپزخانه رفت. به آشپزخانه

پناه می برد تا اشک هایش را نبینم، سرم را با افسوس تکان

دادم، دمپایی های زواردررفته ام را به پا کردم، به سوی دست

شویی قدم برداشتم، بعد شستن سر و رویم نگاهی از آینه ی

دست شویی به چشمانم انداختم،

با لگدی که به در خورد چشمانم را کوتاه بستم.

-یه ساعت اون تو چه غلطی می کنی؟ رایحه ی گل یاس هم

نمی ده که بگم داری بو می گیری.

در گشودم:

-باز صبح شد غرغره های تو شروع شد، تو دست شویی هم

بیخیال من نمی شی؟

"گمشویی" زیر لب زمزمه کرد، تنه ی به شانه ام زد و داخل شد.

با دیدن سفره ی صبحانه چشمانم رنگ تعجب گرفت، مگر چیزی

برای خوردن در خانه بود؟!

مامان با سینی چای بر سر سفره نشست:

-بیا صبحونه بخور تا دیرت نشده.

با تعجب کنارش نشستم:

-مامان، ما که...

حرفم را قطع کرد:

-از زهراسادات قرض کردم!

رخ مجنون
آب دهانم را بلعیدم، آهی کشیدم و لقمه ای نان و پنیر برای خود
گذاشتم.

بعد خوردن چند لقمه از جا برخوایم، لباس هایم را تن کردم،
مشتی از موهای قهوه ایم را از زیر شال آزادانه کنار صورتم رها
کردم.

کفش هایم را پا کردم، پارچه ای که کنار جاکفشی بود را به دست
کشیدم و آن را خیس کردم و بر روی کفش هایم کشیدم:
-مامان من رفتم.

از آشپزخانه بیرون آمد و در حالی که سعی می کرد کف دست
هایش بر روی فرش نچکد لب زد:
-خدا پشت و پناهت مادر.

با لبخندی از خانه خارج شدم، کنار خیابان ایستادم:
-در بست!

تاکسی زرد رنگی جلوی پاهایم ترمز کرد:
-بیا بالا آجی.

کرایه را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم صدای سایش چرخ
های ماشین نشان از رفتن راننده تاکسی می داد.

وارد رستوران شدم، هنوز آنقدر شلوغ نشده بود، لبخندی بر روی
لب هایم نشاندم، شانا در این رستوران باید شانا ی گذشته می شد.
گفته بود هر وقت آمدم به اتاقش بروم، نگاهی به ساعت مچی ام
انداختم، نه تمام را نشان می داد، با قدم هایی مطمئن به سوی
اتاقش رفتم.

نفس عمیقی کشیدم، دستم را بر روی دستیگره سر دادم و تقه ای
به در زدم.
با صدای "بیاتو" وارد شدم.
-سلام.

سرش را بالا آورد، کمی خیره نگاهم کرد و لب زد:

-آخر وقت یادم بنده از حقوق این ماهت رو زودتر بهت بدم، با این
لباس ها رستوران من زیر سوال می ره.

اخم هایم در هم رفت، مقابل گستاخ روبرویم باید گستاخ

رخ مجنون

می شدم.

منتظر تعارفی از جانبش نشدم و بر روی صندلی نشستم، پای راستم را بر روی پای چپ ام انداختم:

-شعور چیز خوبیه! مشتری هاتون این بی شخصیتی رو ببین رستورانتون زیر سوال می ره!

اخم هایش را در هم کشید، روان نویسیش را روی کاغذهای پخش شده ی روی میز انداخت:

-زبون تند و تیزی داری، نگران نیستی اخراجت کنم؟! شکلاتی را برداشتم:

-بهتون نمی خوره تا این حد بی ظرفیت باشین!

تای ابرویش بالا پرید و گفت:

-نه، پرو تر از این حرف های!

شانه ای بالا انداختم:

-یه چیز گفتم یه چیز شنفتی آقای ایزدنیا!

از جایش برخاست، لبه ی کتش را مرتب کرد:

-همراهم بیا!

از جایم برخاستم، پشت سرش راه افتادم، به سمت راه رویی

رفت، روبه روی دربزرگی ایستاد در را باز کرد، آشپزخانه ی

رستوران بود، کف دو دستش را بهم کوباند، تمامی افراد دست از

کار کشیدن و در جای خود ایستادن، با صدای رسایش گفت:

-ایشون. شانارادمهر. از امروز سفارش هارو می گیرن!

به سمتم برگشت و ادامه داد:

-شانا، بچه های رستوران!

لبخندی زدم:

-سلام.

دستی بر پیشانی ام کشیدم، حق با ایزدنیا بود رستورانش جای

سوزن انداختن نبود. در باز شد مشتری ای داخل شد، چند لحظه

صبر کردم تا بنشیند. طبق گفته ایزدنیا شاخه ای گل رز برداشتم

و به سمت میز رفتم.

-سلام، خوش اومدین!

گل را به سمت زن جوان گرفتم:

-بفرمایید!

لبخندی زد، چال گونه اش پیدا شد، گل را به دست گرفت:

-ممنون عزیزم.

-چی میل دارین؟!!

منو را به دستش دادم،نگاهی اجمالی انداخت و سفارشش را داد.

سفارش را برای آشپزخانه فرستادم.

کیان سخت مشغول کارکردن بود، کارش تحویل دادن سفارش ها

بود.

یک ساعت مانده بود تا پایان ساعت کاری، خستگی از سر و رویم

می بارید،سرم را بالا آوردم و نگاهی به کل رستوران انداختم،

بادیدن ایزدنیا اخم هایم در هم رفت.

نگاهی به چشمانم انداخت و پیچ پیچ کنان گفت:

-بیا تو اتاقم!

سرم را آرام به معنای "باشه" تکان دادم و به همراهش وارد اتاق

شدم.

پشت میز نشستم،چک پول های روی میز توجه ام را جلب کرد.

اگر مال من بود!

یک دست لباس برای خود و مامان می خریدم،پخچال خانه را پر

که نه،نیمه پر می کردم.

دستی در موهایش کشید:

-این ی تومن، حقوق این ماهت.

دستانم مشت شد، ترحم می کرد که چه شود؟!!

دندان هایم را بهم ساییدم:

-من نیاز به ترحم ندارم!

اخم هایش در هم رفت:

-منم عادت به ترحم کردن ندارم!

-آدم عاقل به یکی یه روزه مشغول به کار شده ی تومن حقوقش

رو نمی ده!

تیکه اش را به صندلی داد:

-من نه اهل ترحم کردنم نه دل سوزی، قانون رستوران من اینه!
-مامان!

پتو را از سرش کشید:

-جان مامان؟!!

-شروین کو؟

لبانش لرزید:

-اومد خونه حالش خوب نبود، هذیون می گفت، یه دوش گرفت
دوباره رفت بیرون.

آهی کشیدم، سر خورده کنار در نشستم:

-کاش نمی داشتی بره!

در جایش نشست، اشک نشسته روی گونه اش را زدود:

-چیکار کنم؟ قد و هیكلشو ندیدی؟ من حریفش می شم؟!!

کف دستم را بر روی پیشانی ام گذاشتم:

-مامورا بودن تو کوچه، مثل اینکه دیدنش داشته جنس می
خریده!

سیلی ای کوتاه به صورتش زد:

-بچم شروین رو بردن!

سرم را کوتاه تکان دادم:

-خبری ازش نیست!

نگاهش را به گل های سرخ قالی داد و آرام گریست. آهی کشیدم،
مادر بود دل نگران فرزندش.

نایلن های خرید را به دست کشیدم، از حقوق این ماهم سیصد

مانده بود. نگاهی به ساعت انداختم دوازده تمام را نشان می داد.

شب از نیمه هم گذشته بود و خبری از شروین نبود، مانتو و

شلوارم را پوشیدم، در حقم بد کرده بود اما برادرم بود، هم خونم

بود چه می توانستم بکنم!

کفش هایم را پا کردم.

-کجا میری شانا؟

نگاهی به چشمانش انداختم. سرخ بود، بعد مرگ همسرش رنگ

خوش بختی را ندیده بود.

موهایم را به داخل شالم روانه کردم:

-دنبال شروین!

-این وقت شب اونم تنها؟ نرو شانا دلم مثل سیر و سرکه باید

بجوشه تا بری و بیای.

دستانش را در حصار دستانم گرفتم:

-برم ببینم کجاست، زودی میام نگران نباش.

با دیدن جواد به سمتش دویدم:

-جواد!

ایستاد، چندقدمی به سمتم آمد:

-جانم آجی؟

جواد تنها پسر سالم و عاقل این کوچه بود، نفس عمیقی کشیدم:

-شروین مارو ندیدی؟

دستی به محاسنش کشید:

-راستش..

قلبم با شدت بر سینه ام کوبید:

-راستش چی؟

نفسش را محکم به بیرون فرستاد:

-اینجور که من شنیدم بردنشون کلانتری، تا بفرستنش کمپ!

چشمانم را کوتاه بستم، کمپ که می رفت آدم که نمی شد هیچ،

بعد از ترخیص بدتر هم می شد

-کدوم کلانتری؟

-یه خیابون بالاتر.

*

صدای آژیر ماشین های کلانتری برایم خوشایند نبود، به سمت

سربازی که کنار در ایستاده بود رفتم:

-سلام، من برادرم رو آوردن اینجا می خواستم ببینمش.

-اسم؟

-شروین رادمهر.

در را کمی باز کرد:

-اتاق اول، سرگرد بخشنده.

رخ مجنون
شالم راجلو کشیدم و وارد راه رو شدم، نگاهم به شروین افتاد،
سربازی کنارش ایستاده بود، به سمتش قدم تند کردم. روبرویش که
ایستادم در چشمانم خیره شد:
-اینجا چه غلطی می کنی؟
اهی کشیدم:
-دل نگرونت بودم.
اخم هایش در هم رفت:
-نباش! از همون راهی که اومدی برگرد!
اشک در چشمانم جوشید:
-بازم کمپ؟
پوزخندی زد:
-برای من چه فرقی داره؟ سختی هاش به کنار، غذای گرمش به
دست پخت افتضاح تو می ارزه!
دستانم مشت شد، کاش پاهایم می شکست و به اینجا
نمی آمدم، کاش دلم از دلشوره می ایستاد و مرا به اینجا
نمی کشاند:
-تف به غیرتت، که آبروی هرچی مرده رو بردی!
-ببر صداتو کامم رو تلخ تر می کنه!
-کامت تلخ هم میشه؟!
با نفرت در چشمانم زل زد:
-تو که جلومی کامم تلخ که هیچ زهر میشه!
قدمی به عقب رفتم، راه آمده را باید برمی گشتم، این مرد لیاقت
عشق خواهرانه را نداشت.
بغضم را به همراه بزاز دهانم بلعیدم، چشمانم را کوتاه بستم، نم
اشک صورتم را خیس کرد، سرم را زیر انداختم و از راه رو بیرون
رفتم، گفتم برو، می ماندم که چه شود؟! که باز تحقیرم کند؟
بر روی جدول خیابان نشستم.
کمرم خم شده بود زیر بار این مشکلات.
آهی از تمام اعماق وجودم کشیدم، کاش زندگی ام همین جا به
پایان می رسید، همین جا کنار خیابان!

سوز سرد زمستان باعث شد دستانم تن بی جانم را به آغوش بکشد.

خسته بودم، هم جسمم هم روحم! خسته از این زندگی نکبت بار، زندگی ای که تمامش سیاه بختی بود آرام ایستادم، مامان دلواپس می شد. باید هرچه زودتر به خانه می رفتم، تا از نگرانی دق نکند.

چشمانم سیاهی می رفت، سردرد و سرگیجه باهم به جانم افتاده بودند تا مانند موریانه ذره ذره جانم را بگیرند.

دستانم را به لبه ی دیوار گرفتم تا زمین نخورم، به خانه می رفتم جواب مامان را چه می دادم؟! اشک هایش هیچ، با دلِ خونش چه می کردم؟

نگاهم به سمت آسمان کشیده شد:

-خدا یا. بدبختی ها نگذشت، اما از عمر من خیلی گذشت، دوبار سنم کشیدم بستم...خستم. یه زندگی آروم می خوام، نکنه اونم حقم نیست؟!

پاهایم توان راه رفتن را نداشت، سردم بود، سوز سرد زمستان، خون را در رگ هایم منجمد می کرد،

ایستادم، تکیه به دیوار دادم، تا کمی جان راه رفتن بگیرم، کاش بابا زنده بود، تا دستانم را بگیرد و لب زند:

-نسیم بابا همیشه باید لباس خندون باشه! کاش!

کاش زندگی در همان کودکی خلاصه می شد و بعد به پایان می رسید، کاش زبانم لال می شد...لال می شد تا آرزوی بزرگی نمی کرد.

کاش شروین همان شروین خوش اخلاق سابق بود، کاش هیچگاه پای مهسا به خانه باز نمی شد.

زندگی ام تمامش ای کاش بود، ای کاش هایی که در خیال و خواب به حقیقت می پیوست.

تمامیت وجودم درد می کرد، جسمم نه! روحم خسته بود، روحم دلتنگ بود، دلتنگ گرمای عشق یک خانواده!

کاش قرصی وجود داشت، تا کمی خوشبختی به وجودم دهد.
تیکه از دیوار برداشتم، اگر می ماندم و ای کاش های زندگی ام را
می شماردم تا صبح هم نمی توانستم به خانه بروم و مامان را از
نگرانی در بیاورم.

با این جسم و روح خسته فردا را چگونه می توانستم راهی
رستوران شوم؟

کلید را در قفل چرخاندم. روی ایوان خانه نشسته بود، بادیدنم
برخاست به سرعت به سمتم آمد:

-شانا، شروین رو پیدا کردی؟

سرم را تکان دادم، رفتار و سخن های شروین را سانسور کردم و
گفتم:

-حالش خوب بود، بردنش کمپ.

چند قدمی عقب رفت، زیر لب با خودش زمزمه کرد:

-بدبخت شدیم!

دستم را روی شانه اش گذاشتم:

-چرا نگرانی؟ جاش امنه!

اشک هایش پشت هم بر روی گونه اش نشست:

-شانا، شروین اون تو آدم نمی شه، بدتر میاد بیرون همه رو سر تو
خالی می کنه.

دستانم مشت شد، خدالعنتت کند شروین که از خود هیولا ساخته
ای در ذهن مادرت.

سعی کردم لبخندی بر روی لبانم بنشانم:

-بزار ترک کنه، شاید این بار آدم شد.

سرش را به چپ و راست تکان داد:

-نه، اون تا خودش نخواد هیچ کاری نمی کنه، یه ماه دیگه بیاد
بیرون دوباره می ره سمت مواد.

-تایه ماه دیگه خدایزرگه.

سرم را روی بالشت گذاشتم، خواب به چشمانم نمی آمد، تمام فکر

و ذکرم پیش شروین بود. یعنی بعد کمپ آدم می شد؟

آسمان گرگ و میش بود و چشمان من هنوز رنگ خواب را ندیده

بود.

آهی کشیدم، از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم.
نگاهم به مامان که قرآن دستش بود افتاد:

-چرا نخوابیدی؟

-خواب به چشمم نیومد.

سرم را با افسوس تکان دادم.

به سمت آشپز خانه رفتم، زیر سماور را روشن کردم و کنار در
نشستم.

سال اول دبیرستان بود، وسط های سال یک دانش آموز به
کلاسمان اضافه شد، مهسا مرادی، آمد و از همان اول شد رفیق
شفقیم، کاش زبانم نمی چرخید و نمی گفتم بیا باهم رفیق شویم.
صدای سماور باعث شد از گذشته دل بکنم... گذشته ای که تمام
خوشبختییم را گرفت و جایش بدبختی را مهمان ناخوانده ی
زندگی ام کرد.

مانتو و شلواری که دیروز برای خود خریده بودم را تن کردم،
مدت ها بود که لباس نو نپوشیده بودم.

رژ کالباسی رنگ را بر روی لبانم کشیدم، لبخندی به چهره ام در آینه
زدم، از اتاق بیرون رفتم.

این همه تغییر برایم لذت بخش بود، مامان سرش را بالا آورد،
چشم هایش پر از برق تحسین شد:

ماه شدی.، -ماشای

به سویس رفتم بوسه ای بر روی گونه اش زدم:

-من دیگه برم، مراقب خودت باش.

پیشانی ام را بوسید:

-خدا پشت و پناهت.

از خانه خارج شدم، شانایه درون خانه را پشت در می کشتم و
بعد به سوی رستوران راه می افتادم. حال و روزم در رستوران و
خانه زمین تا آسمون فرق داشت... گویی دو شانایه وجودم بود،
شانایی که از مریضی برادرش و از بدبختی اش رنج می برد و
شانایی که زبانش در رستوران تند و تیز بود.

به سمت کیان رفتم، بیکار بود. صبح ها مشتری ها کم تر از غروب ها بودند، کنار کیان نشستم:

-خوبی؟

لبخند زد:

-بد نیستم، کار که خستت نمی کنه؟

چه می پرسید؟سوالش برای من لطیفه ای بود که به آن می خندیدم، کوتاه خندیدم:

-عادت کردم به سختی.

-دلت پره!

-یه جورایی.

در باز شد، ایزدینیا همراه دسته گل بزرگ رز داخل شد، کیان لب زد:

-همش گل ها رو پست می کنن، امروز خودش آورده!

دلیل گل خریدن همه روزه اش را نمی فهمیدم نگاهی به کیان انداختم و پرسیدم:

-چرا گل می خره و می ده به مشتری ها؟

نگاهی به چشمانم انداخت:

-نمی دونم والا، فواد رو سخت میشه شناخت، قانون های خاص خودش رو داره، گل دادن به مشتری هم یه قانونش.

چه مرد عجیبی، کیان از جا برخاست:

-من برم آشپز خونه!

سرم را تکان دادم، نگاهم کشیده شد سمت ایزدینیا مقابل صندوق ایستاده بود و در حال صحبت کردن با آقای اخلاقی بود، سرش را کج کرد، انگار کلافه بود، نگاهم را که دید سرش را تکان داد:

-رادمهر، بیا اینجا!

دستی به لباس فرمم کشیدم و به سمتش رفتم، مقابلش ایستادم:

-بله آقا؟

با دست به گل ها اشاره کرد:

-برگ اضافی هاشو جدا کن!

رخ مجنون

اخم هایم را در هم کشیدم:

-آقا اینا خیلی زیان، تا کی تمیزشون کنم!

دستش را درون جیبش برد:

-میخواهی بیا باهم تمیزش کنیم، یه چهارتا غیبتم می کنیم؟

جدی شد و ادامه داد:

-با من بحث نکن، باید تمیز باشه تا یک ساعت دیگه!

کفری نگاهش کردم، تایی ابرویش باز بالا پرید، تیکش بود الحق

هم که چهره اش جذاب می شد:

-صدتا بیشتر نیست!

چشمانم از حدقه در آمد:

-صدتا!

لبخندی زد، از آن لبخند هایی که حرص آدم را در می آورد، دهانش

را کج کرد:

-فقط صدتا!

بی توجه به چهره ی سرخ از خشمم، چند قدم دور شد، وسط راه

ایستاد، به سمتم چرخید:

-موزیک هم بزار!

دستانم مشت شد.

او از شروین هم زورگو تر بود!

سرم را به اجبار تکان دادم، ماهی یک تومان حقوقم را می داد،

مگر می توانستم نه بیاورم در کارش.

اول به سمت باند ها رفتم، فلش روی میز را به باند زدم و

موزیکی را انتخاب کردم و صدایش را کمی بلند کردم.

بعد به سمت گل ها رفتم، آقای اخلاقی تک خنده ای کرد:

-بدو دختر یه ساعت وقت داری فقط!

نفس عمیقی کشیدم:

-نشسته تو اتاق، پا رو پا می ندازه، کاری هم که نمی کنه، خوب

اینارو خودش تمیز کنه!

آقای اخلاقی تک سرفه ای کرد:

-جانم آقا؟

آقا؟ نکنند... دستم بی اختیار روی دهانم نشست، خدالعنتت کند
شانان!

آرام به سمتش چرخیدم، نگاهم گره خورده در نگاه ایزد دنیا بود و
مخاطب سخنم اخلاقی:

-زیادم وقت نمی بره، همش صد تاست!

چشم هایش را کوتاه بست و باز کرد:

-نیم ساعته دیگه، نصفش باید تموم شده باشه!

سعی کردم لبخندی بزنم:

-چشم، به روی چشم!

گل ها را به دست کشیدم، صدتا شاخه گل رز پولش چیز کمی
نبود!

آخرین شاخه ی گل را تمیز کردم. کش و قوسی به بدنم دادم، گل
هارا درون جایش گذاشتم و به سمت سالن رستوران رفتم.

-بلاخره تمومش کردی!

گل هارا روی میز اخلاقی گذاشتم:

-آره، جونم در آومد تا تموم شد.

-آقا سراغت رو می گرفت!

نگاهی به دور و بر انداختم و زمزمه کردم:

-الهی بمیره که فقط زور می گه!

-چیزی گفتم؟

لبخندی زدم و رو به اخلاقی گفتم:

-نه، من برم سفارش هارو بگیرم.

سرش را تکان داد و مشغول انجام کارهایش شد.

*

-تازه استخدام شدی؟

با تعجب به سمت صدا برگشتم، اخم هایم درهم شد، گفتم:

-شما؟

دستش را درون جیب شلوار چسبانش گذاشت:

-اینجا من سوال می پرسم و شما جواب می دی!

"برو بابایی" زیر لب زمزمه کردم و روی صندلی نشستم، مشتری

ای در رستوران نبود و تا یک ساعت دیگر می توانستم به خانه بروم.

کنارم نشست:

-فلفل خانم با شمام!

با تمسخر گفتم:

-[دمت رو بذار رو کولت و بدو بدو برو خونتون!

با تعجب نگاهی به چهره ام انداخت، بشکنی زد و گفت:

-کیان، بیا اینجا.

کیان به سمتان آمد:

-جانم آقا؟

-این دختره کیه؟

کیان نگاهی به چهره ام انداخت:

-شانان رادمهر.

پوزخندی زد، بی هوا یاد پوزخند های شروین افتادم، دلم هوایش را کرده بود، گفت:

-اون رو که خودم فهمیدم، اینجا چیکار می کنه؟

کیان دستی در موهایش کشید، ایزدنیا پشت سر کیان ظاهر شد،

آرام پس گردنش زد:

-هزار بار نگفتم تو سالن دست به موهاش نکش، این تیک مسخرت

رو ترک کن!

کیان خنده ی کوتاهی کرد:

-چشم.

ایزدنیا کنار آن مرد نشست، پا روی پا انداخت:

-رادمهر، من به تو حقوق می دم که اینجا بشینی و پا روی پا

بندازی؟!!

مانند خودش تایی ابرو بالا انداختم:

-اگه دقت کنید متوجه می شید که مشتری ای تو رستوران نیست!

-کمک کیان کن!

نفسم را با شدت به بیرون فرستادم، با دست به کمک دست های

کیان اشاره کردم:

-خودشون هفت نفرن!

اخم هایش را در هم کشید:

-تو که بری می شن هشت نفر!

دستانم بی اختیار مشت شد، با حرص از جایم برخاستم، به

سمت کیان رفتم و با شدت دستمال در دستش را بیرون کشیدم:

-تو بری می شن هشت نفر، الهی خودم کفنت کنم.

صدای خنده های ریزی توجه ام را جلب کرد، نگاهم به همان مرد

افتاد:

-یاشار ایزدنیاستم فلفل جان، پسر عموی اونی که می خوی

کفنش کنی، مدیر عامل رستوران.

آب دهانم را بلعیدم، اگر زمزمه هایم را به ایزدنیاستم می گفت، حتما

اخراج می شدم

به سمت در رفت:

-نترس پیش خودم می مونه!

چشمکی زد و از رستوران خارج شد، نفس آسوده ای کشیدم.

-مامان من رفتم.

کف دست هایش را روی زانوهایش گذاشت، آن هارا مالش داد:

-کاش می داشتی منم باهات پیام!

به زانوهایش اشاره کردم:

-با این پا؟!!

از درد چهره اش در هم جمع شد، آهی کشیدم و گفتم:

-می رم، یه سر بهش می زنم بعدم می رم رستوران!

سرش را تکان داد.

به سمت در رفتم:

-شانان!

به سمتش برگشتم:

-جانم؟

سرش را پایین انداخت:

-تورو خدا دهن به دهنش نزار، یه حرفی می زنه ناراحت می شی!

مادر بیچاره ام هنوز به فکر حرمت ها بود، حرمت هایی که

شکسته شده بود، شکسته که نه... تکه تکه شده بود.

برگرداندن حرمت ها بهم زمان می خواست، صبر می خواست و
من هیچ کدامشان را نداشتم. به اجبار، برای آرام و قرار گرفتن
دلش گفتم:

-چشم مامان، چشم!

جلویش نشستیم، با نفرت نشست. دلم از این همه نزدیکی

جسمش و دوری روح اش گرفت. نجوا کردم:

-چرا از من دوری می کنی؟ مگه من خواهرت نیستم؟

دستی بر موهای ژولیده اش کشید:

-اومدی که اینارو بگی؟

اشک بر روی گونه ام نشست:

-بخدا دلم می گیره مثل غریبه ها باهام رفتار می کنی!

پوزخندی زد:

-آدم با حمالش صمیمی نمی شه.

قلبم گرفت، خدایا به او چه بگویم؟

چگونه بفهمانم حس خواهرانه ام نمی گذارد بی خیالش شوم و

مسیرم را از مسیرش کج کنم.

چشمانم را کوتاه بستم، می سوخت، چشمانم از این بی رحمی

می سوخت! اشک پشت بند هم بر روی گونه ام می نشست، و از

روی گونه ام بر روی چادر مشکی رنگم می ریخت، صدایم

می لرزید:

-چرا شروین، چرا؟! تو تموم جون منی، با این وضع می بینمت

هزار بار می میرم و زنده می شم!

پوزخندی زد:

-هزار بار می میری و بازم زنده ای؟

-من در حقت بد کردم؟!!

سرش را زیر انداخت، دعا دعا می کردم یاد گذشته نکند، یاد کاری

که در حقش انجام دادم و به نفعش بود، سکوت را شکست:

-جدام کردی، از زندگی جدام کردی!

رخ مجنون
چشمانش سرخ بود، برادرم آن مار هفت خط را هنوز نشناخته
بود.

-بخدا اون آدم نبود!

نفس عمیقی کشید:

-تو آدمی؟!!

لبه ی چادرم را در مشتتم گرفتم و گفتم:

-خواهرتم، خواهرت! آدم با حامل خونش هم این طوری حرف

نمی زنه!

ایستاد:

-تو حامل شخصی منی، پولات می ره تو جیب من، منم هر طوری

دلم خواست با حمالم برخورد می کنم!

ایستادم، اشک امانم را بریده بود، تمام صورتم خیس، خیس!

چادرم را که روی شانه هایم افتاده بود روی سرم گذاشتم:

-امیدوارم به خودت بیای!

به سمت در رفت:

-امیدوارم دیگه اینجا نیای.

چادر را تا کردم و درون کیفم گذاشتم، نگاهی به ساعت مچی

رنگ و رو رفته ام انداختم، ده تمام شده بود، ایزد دنیا سرم را روی

سینه ام می گذاشت، سرم را به شیشه ی تبار چسباندم، و در دل

دعا کردم که ایزد دنیا در رستوران نباشد، نگاهم را به مردمان در

تکاپوی شهر دادم...

*

پله هارا دوتا یکی طی کردم.

در باز شد، نگاهها به سمتم چرخید، تنها خوش شانسی ام این بود

که جمعه بود و جمعه ها رستوران از غروب مشغول به کار

می شد.

آب دهانم را سخت بلعیدم، صبحانه نخوردن هایم آخر کار دستم

می داد، معده ام در هم می پچید.

با اخم های در هم ایستاده بود، تا مرا دید فریاد کشید:

-کجا بودی رادمهر!

رخ مجنون

با ترس گفتم:

-سلام!

چشم هایش را کوتاه بست، دست هایش مشت بود و رگ
دستانش برجسته شده بود، نگاهی به کیان انداختم لب زدم:

-چیزی شده؟

انگشتش را روی گلویش گذاشت و به معنای بریدن حرکت داد،
لب زد:

-پخ، پخ!

گیج از حرف هایش، دوباره نگاهی به ایزد دنیا انداختم، تا نگاهم را
دید فریاد کشید:

-من به تو حقوق می دم که هر ساعتی که دلت خواست بری و
بیای؟

سرم را زیر انداختم:

-باید جایی می رفتم!

فریادش گوشم را کر کرد:

-دو روزه دیر میای، اینجا خونه خالست؟ آگه هست از فردا
عروسک هاتم بیار.

سرم را بالا آوردم، چه می گفتم؟ رییس بود حق هم داشت، دو روز
بود که دیر می آمدم.

در باز شد، و همان صدا بلند شد، یاشار در حالی که آدامس
دهانش را باد می کرد، وارد شد، ایزد دنیا با دیدنش غرید:

-گل بود به سبزه نیز آراسته شد! پسر تو کدوم گوری بودی؟
آدامس را ترکاند، کتش را در آورد روی دوشش انداخت:

-عشق و حال!

ایزد دنیا با خشم به یاشار توپید:

-احمق این وقت صبح کی می ره عشق و حال؟ یه بار دیگه، یه
بار دیگه یک کدومتون دیر بیاین من می دونم و شما!

یاشار خندید:

-عشقم، حتی من؟

احم هایش شدت گرفت:

-مخصوصا تو!

نمی دانم ناگهان چه شد، که دستش را به لبه ی صندلی گرفت و چشمانش را بست، لیوان از دستش بر روی زمین افتاد و هزار تکیه شد، کیان و یاشار با ترس به سمتش دویدند، دستم روی دهانم نشست و از میان لبانم خارج شد:

-آقا!

کیان زیر بازویش را گرفت، و یاشار با حرص گفت:

-هزاربار بهت می گم برای هرچیزی جوش نزن!

روی صندلی نشست، سرش را روی میز گذاشت:

-خفه شو یاشار، خفه شو!

گویی سرش گیج می رفت، اول صبح مزاج همه را تلخ کرده بود و خودش ضعف کرده بود.

به سمت آشپز خانه دویدم، لیوانی آب قند برایش درست کردم و

به سمتش رفتم ، بالای سرش ایستادم:

-آقا!

سرش را بالا آورد، نگاهش که به آب قند افتاد، لیوان را سمتش گرفتم،

لیوان را از میان دستانم کشید و یک نفس همه را نوشید، و

دوباره سرش را روی میز گذاشت.

یاشار با دست اشاره کرد و آرام گفت:

-برین به کاراتون برسین!

کیفم را به دست کشیدم.

لباس هایم را با لباس فرم عوض کردم.

هنوز در سالن نشسته بود، از یاشار خبری نبود، لب زدم:

-آقا، خوبین؟

بدون اینکه نگاهم کند سرش را تکان داد:

-سرم گیج می ره، ولی خوبم!

لبخند تلخی زدم. از جایش برخاست، قدمی برداشت که تعادلش

را از دست داد فوراً زیر بازویش را گرفتم، پلک هایش را روی هم

فشرد، لب زدم:

-کمکتون کنم برین تو اتاق؟

سرش را بی هیچ حرفی تکان داد، همانطور که دستانم دور بازویش حلقه بود به سمت اتاقش قدم برداشتم.

روی مبل ال گوشه ی اتاقش دراز کشید، ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت:

-برو رادمهر، خوبم!

سرم را تکان دادم:

-چیزی خواستین صدام کنین.

-حواست به سفارش مشتری ها باشه کافیه . چراغ رو هم

خاموش کن!

"باشه" ای زمزمه کردم و از اتاق خارج شدم، به سمت سالن رفتم، هنوز مانده بود تا آمدن مشتری ها.

-بسه مامان، تورو ارواح خاک بابا گریه نکن!

هق زد و گفت:

-دل تنگشم!

آخرین بشقاب را به آشپز خانه بردم، کنارش نشستم، دستم را روی پایش گذاشتم:

-بخدا حالش خوب بود،

به دروغ ادامه دادم:

-سلامم رسوند.

نگاهی به چشمانم انداخت:

-چرا دروغ می گی شانای؟ من شروین رو بزرگ کردم، اون عادت به این خوش اخلاقی ها نداره.

سرم را پایین انداختم:

-مامان، تورو قرآن دست رو دلم نزار، بچت حالش خوب بود، از من بهتر حالش.

از جایم برخاستم، صدایش بلند شد:

-شانای؟

-جانم مامان؟

با لحنی شرمگین لب زد:

-وسایل کثافت کاری شو از اتاقش جمع می کنی؟

لبخندی زدم:

-فردا که از رستوران آوردم، اتاقش رو جمع و جور می کنم.

زیر پتو خزیدم، اتاق شش متری ام

بخاری ای نداشت تا گرمش کند.

پتو را روی سرم گذاشت، دل تنگ بودم، دلتنگ قهرمان زندگی ام،

قهرمانی که تا میان ما نفس می کشید آرامش هم در این خانه

حکمرانی می کرد، اولین باری که پای مهسا به خانه باز شد،

شروین بیست و یک سالش بود، پایش به خانه باز شد و ویران

کرد خانه یمان را.

بیست و هشت روز دیگر می آمد، از این حالا تمام فکرم را درگیر

کرده بودم. می آمد تا سوهان روحم شود، می آمد تا زنده زنده در

گورم کند. غرق بودم، در افکاری که همچو کوسه ماهی مرا در

دریا می کشید و می بلعید، دستی جلوی چشمانم تکان خورد، سرم

را تکان دادم تا روحم از گذشته دل بکند و به حال برگردد، سرم را

بالا آوردم، ایزد دنیا بود، با یادآوری حال بد دیروزش پرسیدم:

-خوبین آقا؟ حالتون بهتر؟

نیمچه لبخندی زد:

-خوبم رادمهر، لباس هاتو بپوش باید بری!

چشمانم از حدقه در آمد، بیاد می رفتم، کجا؟ چه جایی بهتر از

اینجا؟

نکند اخراجم کند، با صدایی که نگرانی در آن موج می زد لب زدم:

-آقا تورو خدا، قول می دم دیگه تاخیر تو آوردم نداشته

باشم، آقا..

حرفم را قطع کرد:

-چته رادمهر؟ لباس هاتو بپوش با یاشار برین گل هارو تحویل

بگیرین!

نفس آسوده ای که از تمامیت جانم خارج شد را نمی توانستم

نادیده بگیرم. خدارا شکر که اخراجی در کار نبود.

راه آمده را دوباره برگشتم، لباس هایم را تن کردم و به سالن

رخ مجنون

رفتم

-بریم فلفل؟

لبخندی زدم:

-بریم.

خنده ی کوتاهی کرد، انرژی اش وصف نشدنی بود.

-کیان، احمدی اومد بنداز رو کولت ببر تو اتاقم تا پیام!

کیان با چشمان متعجب به یاشار خیره شد و زمزمه کرد:

-من اون مرد گنده رو بندازم رو کولم؟

یاشار احمقی زیر لب زمزمه کرد و باصدایی بلندتر گفت:

-یه نیمچه عقل هم نبود خدا به تو بده؟ راهنمایش کن اتاقم تا

پیام.

کیان سرش را با خنده تکان داد.

پشت سر یاشار از رستوران خارج شدم، ماشین سفیدش در زیر

آفتاب برق می زد:

-بشین فلفل! بشین که دیر شد.

سوار ماشینش شدم:

-چرا گل هارو پست نمی کنن؟!

دستش را به سمت پخش برد و روشنش کرد:

-یه چند روزیه که غلامی رفته ماه شروع بدبختی، به خاطر

همین ما باید بریم برای تحویل گل ها.

-ماه شروع بدبختی؟

عینکش را روی چشمانش گذاشت:

-همون ماه غسل بچه سوسول ها.

بی اراده خندیدم، این بشر دیوانه بود.

گل هارا تحویل گرفتیم، به رستوران

برگشتیم، نگاهم به ایزدنیافتاد به سمتش رفتم:

-گل هارو کجا بزارم؟!

روی پاشنه ی پاچرخید نگاهش را به چشمانم و بعد به گل ها داد

و گفت:

-همش کجا می زاریش؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-روی میز اخلاقی!

تای ابرویش بالا پرید:

-آقای اخلاقی! نه اخلاقی. هم سن باباته!

-من که بی احترامی نکردم!

نیشخندی زد:

-باید یاد بگیری نسبت به سن و سال طرف مقابلت بهش احترام

بزاری!

آرام زمزمه کردم:

-انگار خودش همسن اخلاقی که محمد صداس می زنه!

راهش را به سمت اتاقش کج کرد:

-من با تو فرق دارم!

سرم را با شدت بالا آوردم، شنیده بود!؟

تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-بدو، کل ساعت کاری دو ساعت هم کار نمی کنی.

گل هارا روی میز اخلاقی گذاشتم.

**

ساعت از یک گذشته بود، شنبه بود و شنبه شب ها من باید می

ماندم تا دستی بر سر میزها بکشم،

کیان و بقیه رفته بودند و تنها من و ایزدنیای در رستوران بودیم.

لباس هایم را تعویض کردم، به سمت اتاقش رفتم. دستم مشت

شد تا بر روی در بشیند اما صدایی دستانم را در هوا خشک کرد.

گریه نمی کنم، نه اینکه سنگم

گریه غرورم رو بهم می زنه

مرد برای هضم دلتنگیاش

گریه نمی کنه، قدم می زنه

گریه نمی کنم، نه اینکه خوبم، نه اینکه دردی نیست، نه اینکه

شادم

یه اتفاق نصف نیمه ام که یهو میون زندگی افتادم

ی ماجرای تلخ ناگریزم، ی کهکشونم ولی بی ستاره، ی قهوه که

هرچی شکر بریزی، بازم همون تلخی ناب داره
صدا قطع شد، به خودم آمدم.

خواجه امیری گوش می داد! چشمانم بی اختیار پر شد، پدرم،
پدرم تا زنده بود خواجه امیری گوش می داد و در فکر غرق
می شد، آب دهانم را بلعیدم، دلتنگش بودم دلتنگ نوازش هایش،
نفس عمیقی کشیدم، دستم را که روی در خشک شده بود به
حرکت در آمد و به در کوباند:

-بیا تو!

دستم روی دستگیره ی طلایی رنگ نشست و آرام آن را پایین
کشید.

قدمی داخل گذاشتم، نگاهم به چهره یه کلافه اش افتاد. سرش را
تکان داد:

-چیہ رادمهر؟

نگاهم به قاب که در دستش بود کشیده شد؛ مردی که شباهت
زیادی به ایزدنیا داشت، با فرق اینکه موهای مرد، جوگندمی و
محاسنی که موهای سفید در آن دیده می شد داشت.

-رادمهر باتوام!

سرم را تکان دادم، نگاهم را به ایزدنیا دادم:

-کار هام تموم شد، می تونم برم؟

نگاهش را به ساعت مچی اش داد:

-ساعت نزدیک به دو، برسونمت؟

لبخندی زد:

-ممنون، با اتوبوس می رم!

سرش را با افسوس تکان داد:

-بچه یه دوساله هم می دونه این وقت شب اتوبوس گیر نمی آد!

از جایش برخاست، کت چرمش را از روی صندلی متحرکش

کشید و گفت:

-بریم!

-مزاحم شما نمی شم.

از اتاق خارج شد:

-فعلا که مزاحم شدی.

اخم هایم را در هم کشیدم. شعور در وجود این مرد ذره ای نبود.
گفتم:

-خودم می رم، حتی اگه شده قدم بزنم ...شب خوش آقای
ایزدنیا.

چند قدمی از ایزدنیا فاصله گرفتم، با کشیده شدن کیفم به سمت
مخالف چرخیدم، اخم هایش در هم بود:

-ادا در نیار، بریم!

اخم هایش وادارم کرد سکوت کنم و پشت سرش راه بی افتم.
ماشین را روشن کرد، بین راه سرعتش را کم کرد، نگاهی به
صورتش انداختم:

-چیزی شده؟

چشمانش را کوتاه بست و باز کرد، ماشین را گوشه ی خیابان
متوقف کرد:

-چشم هام سیاهی می ره، سرم گیج می ره!

بی اختیار، چشمانم رنگ نگرانی گرفت، با نگرانی زمزمه کردم:
-اون روز هم سرتون گیج می رفت، الانم...

حرفم راقطع کرد:

-چند روزه!

-چرا نمی رین دکتر؟

تک خنده ای کرد:

-بچه که نیستم، خستگیه، یه خورده استراحت کنم خوب
می شم.

سرش را چند ثانیه روی فرمان ماشین گذاشت و اندکی بعد راه
افتاد.هراز گاهی چشمانش را روی هم می فشرد، با این حالش
سالم به خانه می رسید شانس می آورد.

آدرس را پرسید ، آرام جوابش را دادم.نگاهم از پنجره به خیابان
سوت و کور افتاد.صدایش توجه ام را جلب کرد:

-تو این محل امنیت داری!؟

لبخندی تلخی زدم:

-دیگه یاد گرفتم چطوری از خودم مراقبت کنم. بلاخره هر جا یه دنیا یه گرگ پیدامی شه که دنبال طمعش باشه!
سرش را تکان داد و سکوت کرد. روبروی در خانه ماشین را متوقف کرد، دسته ی کیفم را به دست گرفتم:
-مرسی از لطفتون.
دستش را دور فرمان پیچاند:
-خواهش می کنم.
شناختن این مرد زمان می برد، عجیب بود، لحظه ای تحقیر می کرد و لحظه ای بود در پوستین مهربانی فرو می رفت. چشمانش را که کلافه می فشرد نشان می داد سرگیجه هنوز رهایش نکرده، گلویم را تر کردم و گفتم:
-آقا اگه حالتون بده، می خواین بیاین تو استراحت...
حرفم را قطع کرد:
-نه باید برم بهشت زهرا!
چشمانم رنگ تعجب گرفت پرسیدم:
-بهشت زهرا؟ اونم این وقت شب!
نگاهش رنگ غم گرفت، آهی کشید:
-سال مامان و بابامه!
-تو یک سال فوت کردن؟
تلخ خندید:
-تو یک شب... گاز گرفتگی!
لبم را به دندان کشیدم، صبور بود، اگر صبور نبود از غم از دست دادن پدر و مادرش آن هم در یک شب کمرش می شکست.
آرام زمزمه کردم:
-خدا رحمتشون کنه.
سرش را تکان داد، با دست اشاره به برق روشن خانه کرد:
-برو مادرت منتظرته!
با تشکری کوتاه از ماشین پیاده شدم، صدای سایش چرخ های ماشینش نشان از رفتنش می داد.

-میشه صداشو کم کنی؟

چشمانش را ریز کرد:

-خودت توانایی کم کردن ضبط رو نداری؟

دستم را به سمت ضبط ماشینش بردم و خاموشش کردم:

-چه آهنگ های مسخره ای گوش می دی!

کلاه لبه دارش را روی سرش گذاشت:

-آهنگ به این خوبی!

کل مسیر را آهنگ پاپی در حال بخش بود که یاشار به لذت به آن

گوش می سپرد.

سرم را پشت صندلی تیکه دادم:

-بابا خواننده خودشم نمی دونه چی داره می خونه بعد تو میگی

آهنگ خوب؟!!

خنده ی کوتاه کرد:

-آخه فللم انقد نکبت!

نگاهی به اطراف انداختم:

-این پسر عموی شما چرا یهو تصمیم به زدن شعبه ی دومه کرده؟

کلاهش را روی سرش چرخاند:

-اونم مثل تو نکبت.

غرلند کردم:

-من کجا نکبتم!

خندید، او نخندد چه کسی بخندد، بی خیال غم و مشکلات دنیا

بود و تمام زندگی اش را در حال تفریح بود.

بینی اش را بالا کشید:

-الان یک ساله تو فکر شعبه یه دوم ولی جای دنج پیدانکرده.

چه سخت پسند.

-سخت پسند نیست نکبت!

این بار من هم با او خندیدم، کنارش که می نشستم غم هایم ،

دلتنگی هایم، بدبختی هایم را فراموش می کردم، داشتن کسی

مثل یاشار در هر زندگی ای واجب بود، دواى درد بود.

از جیب کت چرمش جعبه ای بیرون کشید:

رخ مجنون
-آدامس؟

سرم را تکان دادم، سر جعبه را فشرده و دو آدامس مربعی شکل
کف دستانم افتاد. طعم نعنایش را دوست داشتم.
با توقف ماشین نگاهی به اطراف دادم، اینجا نه دنج بود نه زیبا!
به سمت یاشار برگشتم:

-بدت نیاد یاشار، اما زیادم اینجا جالب نیست!
سرش را تکان داد، نگاهی به اطراف انداخت:
-خاک بر سرش با این انتخابش.

گوشی اش زنگ خورد، از جیبش بیرون کشید و زمزمه کرد:
-حلال زادس.

تماس را برقرار کرد، کمی فاصله گرفتم و نگاهی به اطراف
انداختم.

چند لحظه گذشت:

-شاننا، پپر بالا.

-بریم؟

سوار ماشین شدم، ماشین را روشن کرد:

-آره، زنگ زد گفت برنامه کنسل شد.

به رستوران برگشتیم، یاشار به سمت اتاق خودش رفت و من هم
لباس های فرمم را به تن کردم.

رستوران جای سوزن انداخت نبود، سفارش هارا برای آشپز خانه
ارسال کردم، نگاهم به کیان افتاد:

-میز دوازده هنوز سفارشش رو نگرفته!

اخم هایش در هم شد:

-الان خبر می دم.

چند لحظه گذشت، سفارش میز دوازده آورده شد با خیال راحت

کنار میز اخلاقی نشستم. با لرزش گوشی ام درون جیبم، گوشی را
به دست گرفتم، مامان بود، این وقت صبح چه کار داشت؟

آیکون سبز را فشردم:

-جانم مامان؟

هق هق گریه اش بلند شد:

-بیا خونه شانا، بیا.

از جا برخاستم، استرس بدی به جانم افتاد:

-چیشد مامان؟

-شروین از کمپ...

صدای شروین از آن ور خط بلند شد:

-بی بی سی خوبی هستی، چه زود دخترت رو خبر کردی!

تماس را قطع کردم، باید به خانه می رفتم. پیشبندم را در آوردم:

-آقای اخلاقی، من باید برم، یه اتفاقی برام افتاد.

دفترش را بست:

-به آقا بگو!

اشک در چشمانم جوشید:

-نمی ذاره! من می رم شما بهش بگو.

اولین قطره ی اشک بر روی گونه ام نشست:

-باشه دختر چرا گریه می کنی؟ برو بهش می گم!

به سمت اتاق دویدم تا لباسم را تعویض کنم.

-نزن بی غیرت، نزن!

کمر بندش را بالا آورد و دوباره بر پهلویم کوبید:

-هرچی می کشم از دست توئه، کی بهت گفت دست به وسایلم

بزنی؟

دستم را حالت دفاعی روبروی صورتم گرفتم:

-گفتم می ری کمپ میای آدم می شی.

کمر بندش را بالا آورد و با قدرت به کمرم کوباند، جیغ دردناکم

سراسر خانه پیچید و هق هق های مامان بود که در صدایم گم

شد.

بی حال خود را کمی بالا کشیدم.

آمده بود

سوهان روحم آمده بود.

نگاهی به دست خونی ام انداختم:

-کثافت!

اشک پشت هم بر روی گونه ام می نشست:

-چیکارت کردم که این بلا رو سرم میاری؟

به پشتی تکیه داد، سکوت کرد. شکستم سکوت چندساله ام را:

-چیکارت کردم که به مرگم راضی می شی؟ چیکارت کردم که

اسمم می آد فحشم می دی؟

چشمانم بسته شد، بی رمق بودم، مامان به سمتم آمد.

سرم روی زانویش بود نگاهم به شروین، دوباره پرسیدم:

-شروین جوابم رو بده! بذار بدونم چرا حقم مرگه!

نگاهش که به خون روی دست و بینی ام افتاد، چانه اش لرزید:

-دست خودم نیست شاننا، دست خودم نیست عوضی!

سرم را از روی زانوی مامان برداشتم، تکانی خوردم و پهلویم تیر

کشید، چهار دست و پا به سمتش رفتم، دستش را در حصار

دستانم گرفتم:

-دردت به جون خواهر، بگو...بذار بدونم چرا باهام بدی!

چشمانش را کوتاه بست، و با شدت دستش را از میان دستم

بیرون کشید، ایستاد، با همه ی درد های تنم ایستادم. روبروی

پنجره ایستاد:

-وقتی اون عکس هارو از مهسا برام آوردی، از مهسا نه، از تو

متنفرشدم. تو خواهرم بودی، انتظار داشتم تو هر شرایط کنارم

باشی

دستش مشت شد و روی دیوار نشست.

-بابا به حرفات گوش کرد، گوش کرد و خواستگاری نیومد، اون

روز به خودم قول دادم دشمنم باشی تا خواهرم.

با خشم به سمتم برگشت:

-دلَم می خواد بزمنت تا جون بدی.

هق زد:

-من صلاحت رو می خواستم، اون خوب نبود اون آدم نبود به

قرآن نبود!

دستش با شدت روی دهانم کوبیده شد:

-خفه شو، اون آدم نبود، حس من که آدم بود، حس من که پاک

زانو زدم روبرویش:

-برای همین نخواستم حس پاکت برای اون عوضی صرف شه.

چشم هایش را بست، ادامه دادم:

-بزن، اگه آروم می شی بزن!

پایش را بالا آورد، با شدت کوبید به شکمم، تنها اشک ریختم،

شاید آروم می شد و می بخشید گناه نکرده ام را.

چشمانم سیاهی می رفت، تمامیت بدنم درد می کرد. خون نیمی از

صورتم را پوشانده بود.

نگاهش رنگ ترس گرفت:

-شانا!

نیم رخ صورتم که تمامش خون بود در دیدش نبود، به سمتش

چرخیدم تا صورتم را دید کمر بند در دستانش به زمین

افتاد. مامان کنارم نشست و سر و صورتش را می زد؛ تمام نگاهم

به شروین بود.

روبرویم نشست، انگشتش را روی صورتم کشید و بعد با یک

حرکت بلوزش را از تن کند و آرام روی صورتم کشید پیش خود

زمزمه می کرد:

-نمی خواستم، نمی خواستم این جوری شه!

بلوزش را آرام روی صورتم می کشید تا رد خون را پاک کند،

بادستان بی جانم مشتش را گرفتم:

-نکن!

قطره اشکی روی گونه اش نشست:

-نمی خواستم این طوری شه!

لبخند تلخی زدم، این همان شروین کودکیم همان برادرم بود،

کاش رفتارش همین گونه می ماند، من حاضر بودم تمام عمر را

کتک بخورم و صدایم در نیاید.

نگاهم به سقف بود و شروین کنارم نشسته بود لب زدم:

-نمی خوام ترک کنی؟

اخم هایش در هم کشیده شد:

-بهت روی خوش نشون دادم دور برت نداره!

-آخه...

از جایش برخاست:

-من نمی تونم بعد این همه مدت دوباره بشم همین شروین سابق!

از اتاق خارج شد، چشمانم دوباره پر شد.

تکان که می خوردم جانم می رفت.

مامان در چارچوب در قرار گرفت.

دستش را روی صورتش گذاشت:

-بمیرم برات شانای.

-خدانکنه مامان!

گوشی ام زنگ خورد، توان راه رفتن را نداشتم، رو به مامان گفتم:

-میاریش مامان؟

بی حرف به سمت کمد رفت و گوشی را به سمتم آورد و از اتاق خارج شد.

نگاهم به صفحه ی کوچک موبایل افتاد، "ایزدنیا" بود

چند سرفه ی کوتاه کردم تا صدایم نلرزد و صاف شود:

-الو.

صدای عصبی اش در گوشی پیچید:

-کجا رفتی رادمهر؟

-باید می امدم خونه.

می دانستم عصبی است، حق هم داشت.

-چرا به اخلاقی می گی که بهم خبر بده؟ خودت لالی؟ یا منو

هیولا فرض کردی که ترسیدی بهم بگی؟

آب دهانم را سخت بلعیدم:

-مجبور شدم.

-گنگ حرف نزن، توضیح قانع کننده بده!

عصبی نفسم را به بیرون فرستادم، ترجیح دادم بگویم و خود را

خلاص کنم:

-چی می خوامی بشنوی؟ داداشم کمپ بود آومد کتکم زد، جون بلند شدن ندارم، تمام تنم درد می گیره، قانع شدم یا باز هم بگم؟! نفس عمیقی که در گوشی فوت کرد را کامل احساس کردم:

-قانع شدم، الان خوبی؟

لبخند کوتاهی بر لبانم نقش بست:

-بد نیستم.

-فردا بمون خونه، هر وقت بهتر شدی برگرد رستوران!

-آخه...

-رو حرفم حرف نیار.

بی خداحافظی گوشی را قطع کرد

خداراشکر حداقل می توانستم چند روزی در خانه استراحت کنم.

**

سرم روی بالشت گذاشتم، پتو رو روی سرم کشیدم:

-بخور شانا جون به تنت نیست، بخور!

کلافه چشمانم را باز کردم پتو را کنار زدم و زمزمه کردم:

-اشتها ندارم، اسرار نکن مرگ شانا!

سایه ای پشت در قرار گرفت.

شروین بود!

سرم را پایین انداختم، باز هم بوی کثافت خانه را برداشته بود.

تکیه اش را به در زد و عصبی لب زد:

-بخور شانا، اون روی سگ منو بالا نیار.

روی سگ؟ بدتر از کتک هایی که به ناحق زد؟ آهی کشیدم. مامان

بخاری را کم کرد و به سویش رفت، بازویش را کشید و گفت:

-برو اتاقت شروین!

نگاهی به ظرف انداختم، معده ام در هم می پیچید. گشنه ام بود،

اما آنچنان با دست به دهانم کوبانده بود که نای حرف زدن هم

نداشتم.

چشمانم را روی هم گذاشتم تا شاید خواب به چشمانم بی آید.

تمام تنم تیرمی کشید، حال و روزم مانند فردی بود که عزیزی از

دست داده. دستم را به دیوار گرفتم تا تعادلیم را حفظ کنم. معده ام

در هم می پیچید و بوی سوپ دل ضعفه ام را بیشتر می کرد.

-چرا از جات پاشدی؟! -

نگاهم به سمتش صدایش کشیده شد:

-گشتم بود!

به سمت آشپز خانه رفت:

-مامان که برات غذا آورد ناز می کردی، برو بشین خودم میارم

برات!

لبانم به نیمچه لبخندی باز شد، آن همه بداخلاقی و این مهربانی

چاشنی اش عجیب به دل می نشست!

آرام نشستم، با بشقاب در دستش به سمتم آمد، کنارم نشست:

-ازم دلخوری؟

قاشق را به دست گرفتم و سکوت کردم، ادامه داد:

-شانا، ازم دلخوری؟! -

باز هم سکوت کردم، واقعا نمی فهمید از او دلخورم؟

موهایم را به سمت خودش کشید:

-حمال جون لال شدی؟

قاشق از شدت درد موهایم در بشقاب افتاد:

-ول کن وحشی، موهامو کندی.

با لبخند موهایم را رها کرد:

-حتما یه حمال باید پس اسمت بگم تا زبون وا کنی؟

چشمانم را با حرص روی هم فشردم:

-آره، دلخورم، حالا می ذاری کوفت کنم؟

پوزخندی زد:

-راحت باش، کوفت کن!

اخم هایم را در هم کشیدم، باز سکوت را شکست:

-شانا؟

در چشمانش خیره شدم و گفتم:

-زهرمار!

تکیه اش را به پشتی داد:

-مهسا چرا بد بود؟! -

دل‌م گرفت، برادرم هنوز به فکر آن زن بود!

سرم را پایین انداختم:

-یه آدم هایی، آدم نیستن!

چشمانش را بست و باز کرد، نم اشک در چشمانش دیده می شد.

خدا لعنتت کند مهسا!

آهی کشید و گفت:

-بین این همه آدم، چرا مهسا؟

-قسمت...

دستش را بالا آورد:

-تو مثل مامان حرف نزن، قسمت چیه؟ اگه پول تو جیبم بود و

ی ماشین زیر پام قسمت هم همراهم بود!

چه می گفتم؟

راست می گفت، اگر وضع زندگی ما هم خوب بود هم شانس با ما

یار بود هم قسمت!

از جایم برخاستم، به سمتش رفتم و کنارش نشستم، دستم را

روی شانه اش گذاشتم:

-شروین بگرد دنبال یکی که لایق باشه، لایق عشق پاکت!

تلخ خندید:

-دیگه خودم پاک نیستم که حسم پاک باشه.

سرش را به دیوار چسباند و زمزمه کرد:

-می دونی شانا، کاش یه دستگاہ بود که می شد لیاقت رو

باهاش سنجید،

کاش وجود داشت...می رفتم مغازه می گفتم "بخشید یه دستگاہ

لیاقت سنج می خواستم" کاش قبل اینکه عاشق شم، می تونستم

لیاقت طرف رو بسنجم!

لبم را به دندان کشیدم تا اشک هایم نریزد، برادر بیست و هشت

ساله ام چه می کشید!

دستش را درون جیبش برد، پاکت را بیرون کشید و سیگار را

میان لبانش گذاشت و روشنش کرد، پک عمیقی از سیگار گرفت:

-مهسا شیطان بود با ظاهر فرشته ها!

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبم باشد از جایش بلند شد. آهی کشیدم، اشک هایم را پاک کردم و بشقاب را به آشپز خانه بردم. "یک هفته بعد"

-بهتری؟

لبخندی زدم، پس از یک هفته به رستوران برگشته بودم:
-خوبم!

لبخند تلخی زد:

-بشکنه دستش.

اخم هایم در هم رفت، برادرم بود، اگر بدترین کار را با من می کرد باز هم راضی به اینکه بلایی سرش بیاید نبودم، کنار یاشار نشستم:

-برادرمه، راضی نیستم خم به ابروهایم بیاد.

چشم هایم رنگ تعجب گرفت، به چشم چپم اشاره کرد:

-زیر چشمت کبوده! هرکس دیگه ای بود آرزوی مرگ می کرد برای برادرش!

سرم را تکان دادم:

-نه! درسته که می گه ازم متنفره، باهم بده، ولی اون جون منه! با صدای دست زدن کسی سرم را به سمت مخالف کج کردم، فواد بود.

دستش را درون جیب شلوارش گذاشت و با اخم های در هم گفت:

-باز که نشستین و حرف های خاله زنگی می زنین!

چشم هایم بی اختیار روی ابروهایم ثابت ماند، چه جذاب اخم می کرد.

نگاهم به چشم هایم کشیده شد، مشکي مشکي...

لبخندی بی اختیار روی لبانم نشست، چه چشم های خیره کننده ای داشت.

(و چشم هایم شروع عاشقی بود!)

چشمانم را کوتاه روی هم فشردم، تا نگاه خیره و سرکشم دوباره بر روی چشمانش نشیند.

رخ مجنون

یاشار پا رو پا انداخت:

-خوبه مثل تو بشینیم پشت میز و به در و دیوار اتاق خیره
شیم؟

به سمت میز اخلاقی رفت، عادتش بود اول وقت ها هزینه ها را
چک کند.

روی صندلی نشست:

-به جا این حرف ها، ضبط رو روشن کن.

یاشار از جا برخاست و چشم کشیده ای گفت.

کنار میز اخلاقی نشستم، نگاهم پی حرکات ماهرانه و جذابش
بود.

باز خوندم واسه تو

همون جوری هنوز موندم واسه تو

می میرم بگی به من احساس تو

می میرم، می میرم، می میرم

حواسم نیست

شدی همه کس من

حواسم نیست

تویی دل واپس من

حواسم نیست، حواسم نیست

شدی همه کس من

حواسم نیست

تویی دل واپس من

حواسم نیست

نگاهم خیره به او بود، رفتارش چه مردانه بود و چه ماهرانه دل
را می لرزاند.

لحظه ای سرش را بالا آورد، تایی ابرویش را بالا انداخت و پچ پچ
کنان گفت:

-چیزی شده شانا؟!!

بزاق دهانم را بلعیدم:

-نه، نه!

لبخندی زد، سرش را آرام تکان داد و دوباره به صفحه ی مانیتور
روبرویش چشم دوخت، اما من...چشمان بی حیایم مگر ول
می کرد؟! تمام ارگان های بدنم را در دست گرفته بود تا به او
بنگرد و ذره ذره غرق حس دل چسبی شود و لبانم به لبخندی
بشیند که تمامش از روی همان حس دلچسب بود.

همه دیدین که می خندم

وقتی اینجایی

همه دیدین که می میرم وقتی تنهایی

واقعی بود ته چشم هام

هرچی می دیدی

هرچی خوندم

هرچی گفتم

هرچی می شنیدی

فواد از پشت میز برخاست، دستی به شلوارش کشید، روبرویم

ایستاد و آرام لب زد:

-هیچ کسبو این طوری خیره نگاه نکن!

دستانم را در هم گره زدم، با صدایی که کمی، فقط کمی لرزان بود

گفتم:

-یعنی چی؟

نیمچه لبخندی زد:

-چشم هات تمرکز آدم رو می گیره!

به سمت اتاقش رفت، اما زمزمه ی آرامش را شنیدم:

-چشم هات نفس گیره.

نمی دانم من اشتباه برداشت کردم یا او نگاهم را زیبا و نفس گیر

خواند.لبخندی روی لبانم نشست، لبم را به دندان کشیدم تا

لبخندم عمق نگیرد.

سرم را بالا آوردم، دوربین!

از جایم برخاستم، حتما لبخندم را دیده بود، در دل خود را نفرین

کردم با این حواس پرتی هایم. آرام به سمت سالن رفتم، صبح ها

خلوت بود و دلیل اینکه باید هشت صبح می آمدم را نمی دانستم.

کلافه دور خود می چرخیدم که صدای شکستش چیزی از اتاق در راه رو بلند شد، تنها اتاق در راه رو اتاق فواد بود، هراسان به سمت در رفتم، تقه ای به در زدم، صدای از جانبش نیامد، در را گشودم، پارچ آب روی زمین افتاده بود و از دستانش خون می کچید، دستم روی دهانم نشست:

-ای وای!

چشم هایش را روی هم فشرد:

-چیزی نیست، بازم سرگیجه کار دستم داد.

چند برگ دستمال از درون جعبه بیرون کشیدم و به سمتش رفتم، زخمش عمیق نبود، دستمال را روی مچ دستش گذاشت و فشردم:

-یه دکتر برین، بخدا ضرر نداره.

لبخندی زد:

-می رم.

دستش را از میان دستانم بیرون کشید، نفس عمیقی کشیدم به سالن برگشتم تا چیزی برای جمع کردن خرده های شیشه پیدا کنم.

بعد جمع کردن خرده شیشه ها، آب قندی برایش درست کردم، قاشق را در لیوان دورانی چرخاندم:

-خوبین؟

لیوان را یک نفس سرکشید:

-من یک نفرم، لازم نیست هربار از شخص سوم استفاده کنی. روبرویش نشستم:

-به هر حال رئیسی گفتن، گارسونی گفتن!

پوزخندی زد:

-آدم جلوی رئیسی اونم تو اتاق رئیسی، بدون اجازه می شنیه؟ دستم را به دسته ی صندلی گرفتم تا بلند شوم که گفت:

-بشین شوخی کردم دختر.

با لبخندی نشستم، سرگیجه های دائم و گود شدن زیر چشم هایش ضعف اش را نشان می داد.

آرام پرسیدم:

-چند وقته سرگیجه داری؟

سرش را به پشت صندلی تکیه داد:

-اولین بارش رو یادم نیست.

چشم هایش را بست و ساعد دستش را روی چشم هایش گذاشت:

-برو به کارت برس شانا، برو.

آخرین میز را تمیز کردم، دستی به پیشانی ام کشیدم و سرم را به سمت کیان چرخاندم:

-تموم شد؟

خودش را روی صندلی پرت کرد و نفس آسوده ای کشید:

-آره، بالاخره تموم شد.

لبخندی زدم. دستم را درون جیب لباس فرمم فرو بردم، و کنارش نشستم:

-چرا پکری؟

-خستم

-از کار؟

-نه، از زندگی

-آدما بی دلیل از زندگی خسته نمی شن

-خواهر زادم مریضه،

که خوب می شه، چند سالشه؟ _ - انشا

-شیش سالشه، سرطان داره، دکترا جوابش کردن.

چهره ام در هم جمع شد، زندگی تمامش درد بود و آرزوی بزرگ

شدنمان گناه بود... گناه!

کودک شش ساله چه زجری می کشید، لبانم را به دندان کشیدم:

-امیدت به خدا باشه!

سرش را تکان داد. نم اشک در چشمانش به وضوح دیده می شد.

دلَم از بی رحمی دنیا گرفت! دنیایی که بر خلاف اسم پر ناز و

عشوه اش تمامش اشک و آه بود.

سرم را پایین انداختم. کاش خدا رحمی به کودک شش ساله

کند! کاش...

شکلات فندقی ای که درون جیب لباس فرم بود را به سمتش گرفتم:

-بیا

لبخندی زد، شکلات را از میان دستم بیرون کشید، روکش شکلات را جدا کرد و شکلات را درون دهانش گذاشت:

-شانا، دنیا چه بی رحمه!

-ازش دلخور نباش، رسمش اینه.

روکش شکلات را درون دستش صاف کرد و بعد آن را مچاله کرد:

-بچه ی شیش ساله و این مریضی، زیاد بزرگ نیست؟

سرم را تکان دادم:

-کوچیک ترین آدم ها، بزرگ ترین درد هارو می کشن.

نفس عمیقی کشید و با "ببخشیدی" به سمت سرویس بهداشتی رفت.

منو ها را روی میز گذاشتم. به سمت اتاق رفتم تا لباس هایم را تعویض کنم. با دیدن فواد لبخندی زدم، سرش را تکان داد تای ابرویش را بالا انداخت. چند قدمی دور شد، دوباره برگشت سرش را خم کرد و زیر گوش هایم نجوا کرد:

-لبخندتم مثل نگاهت نفس گیره!

به خود آمدم، نبود. من مانده بودم حرف اش که ذره ذره به جانم خوشی می دمید.

بند کفشم را بستم، با لبخندی به مامان که گل های شمعدانی سرخ و سفیدش را آب می داد خیره شدم، دلتنگی هایش، دل گیری هایش، غم و غصه هایش را تنها گل هایش می دانستن، آنها را محرم درد می دانست.

از پشت نزدیکش شدم، دستانم را دور کمرش حلقه بستم و زمزمه کردم:

-دردت به جون شانا، مگه کمرت درد نمی کرد؟

به سمتم چرخید:

-بهترم.

لبخندی زدم ، پیشانی ام را بوسید:

-برو عزیزم، برو دیرت می شه.

کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم و با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون زدم ، با دیدن جواد سرکوچه با لبخند به سمتش رفتم، موهایش تراشیده و کوله اش بر روی دوشش بود:

-چطوری سرباز وطن؟

خنده ی کوتاهی کرد، کلاهش را در آورد کمر خم کرد تا ادای احترام کند:

-کوچیک آبجی شانا.

با لبخند نگاهش کردم، برادر مهربانی بود:

-کجا افتادی؟

آهی کشید:

-اهواز.

چهره ام در هم جمع شد، گرمایش غیر قابل تحمل بود:

-چه بد! ولی غصه نخور می گذره.

دستی بر کله ی کچلش کشید:

-خواهر من دوساله، کجا می ری اول صبح؟

آهی کشیدم:

-رستوران.

سرش را پایین انداخت و پیش خود زمزمه کرد:

-تف به غیرتت شروین، تف.

خستگی وصف ناپذیری در تمام وجودم لانه کرده بود، خودم را

روی صندلی پرت کردم و به اخلاقی گفتم:

-خسته نباشید.

لبخندی زد، تمام رفتار های این مرد چهل و خورده ای ساله مرا

یاد پدر می انداخت.

-دخترم یه خورده استراحت کن رنگ به روت نمونده.

نفسم را با شدت به بیرون فرستادم:

-مشتری هارو نمی تونم ول کنم به امون خدا، کسی نیست

سفارش هارو بگیره دست تنهام.

کاغذ در دستش را به سمتم گرفت:

-هر وقت خستگی در کردی اینو بده آقا.

چشمی گفتم و از جایم برخاستم. خسته بودم اما دیدن به آن مرد

می ارزید؛ می ارزید به دیدنش برم و تای ابروی خوش فرمش را

بالا بیاندازد و ناخداگاه تپش قلبم بر روی هزار برود!

پلک هایم را روی هم فشردم، دستم را روی قلبم گذاشتم و آرام

برایش نجوا کردم:

-اولین بار نیست که می بینیش.. آرام بزن... آرام.

تقه ای به در زدم:

-بیا تو شانا!

چشمانم رنگ تعجب گرفت، از کجا می دانست منم؟

سرم را بالا آوردم، باز هم دوربین نصب شده درست بالا سرم مرا

رسوا کرده بود. در را گشودم، پا رو پا انداخته بود:

-کاری داشتی؟

برگه را به سمتش گرفتم:

-اقای اخلاقی داد.

سرش را تکان داد و چشمانش را روی کاغذ چرخاند:

-مانتو قرمز بهت می آد.

لبخندی زدم:

-ممنون.

به یک کلام بسنده کرده بودم اما در دلم غوغایی بود.

پایان ساعت کاری بود. من مانده بودم فوادی که در اتاقش بود

و قلب بی قراری که خود را با شدت به سینه ام می کوباند تا حس

جوانه زده و نوپای درونش را فریاد بزند. کاش بهانه ای داشتم تا

برای دیدن آن دو تیله ی مشکی چشمانش به اتاقش بروم. لباس

هایم را تعویض کردم، آهی کشیدم، سرم پایین بود و نگاهم به

جفت کتانی ام، که برای راحتی در رستوران آن هارا پا کرده بودم.

یک جفت کفش مردانه جلوی چشمم قرار گرفت، سرم را بالا

آوردم، همان دو تیله ی عصیان گر

لبخندِ نشسته بر لبانش را کاش می توانستم با دوربین عکاسی ای ثبت کنم تا تمام طول روز را به آن بنگرم. لبانش را گشود و لب زد:
- برسونمت؟

- نه خودم می رم.

- این وقت شب تنها، با این همه گرگ خوب نیست، می رسونمت
همراهم بیا.

*

بر روی صندلی گرم و نرم ماشینش نشستم، مردی که کنارم، پشت رول نشسته بود و روز اول دیدار غرورش آدم را به سکوت وا می داشت، با گذشت زمان آن رویش را نشان داده بود. غرور نه در کلامش بود و نه در رفتارش. فواد ایزدنیای مردی با اخم های در هم رفته که گاهی تای ابرویش به بالا پرت می شد و گاهی مهربانی هایش آدمی را به وجد می آورد.

از زیر چشم نگاهمی به ته ریشش انداختم، دستانم هوس رقص بر روی ته ریشش را داشت و لبانم مشتاق بوسه ای بود تا روی گونه اش بنشیند.

سرش را به سمتم چرخاند و با نگاهش غافل گیرم کرد:

- این روزا زیادی نگام می کنی!

لب به دندان گزیدم:

- کجا نگاهت کردم.

خندید:

- وقتی دروغ می گی چشمات لو می دن حرفاتو!

ترسی به وجودم روی آورد. یعنی دوست داشتتم را از چشمانم خوانده بود؟

خندید:

- شوخی کردم، نگاه چه تو فکر رفته.

آروم خندیدم. بودن کنار این مرد تمام آرامش بود...

{تو بیا

و گناه من باش

آن وقت خواهی دید

خستگی ام یک خستگی عادی نبود ، با اینکه امروز تنها روی
صندلی ام نشسته بودم و کاری انجام نداده بودم، جان در بدن
نداشتم تا تکان بخورم. روی مبل دراز کشیدم، ساعد دستم را روی
پیشانی ام گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم، آرام از جایم برخاستم تا به اتاقم بروم، دستم
را به دیوار گرفتم تا چشمان خمارم کار دستم ندهد، سرم را روی
بالشت گذاشتم، لحظه ای ذهنم به سوی شانا پر کشید، چشمان
نافذی داشت، چشمانی که حس می کردم تمامش از حرف های
نگفته لبریز است. لبخندی بر روی لبانم نشست. حرکاتش برایم
جذاب بود، چشمانم را روی هم فشردم و چشمانم کم کم گرم شد
و به خواب رفتم.

-چیه یاشار؟

-خودت رو برسون رستوران!

-باز چی شده؟

-بیا فواد دعوا شده.

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبم باشد تلفن را قطع کرد. از
جایم برخاستم، آبی به سر و صورتم زدم و بعد تعویض لباس
هایم از خانه بیرون زدم. روبروی رستوران ماشین را پارک کردم،
سوئیچ را در هوا به سمت کیان که با اضطراب دم در ایستاده بود
پرت کردم:

-بذار پارکینگ.

با قدم های استوار پا به سالن گذاشتم، نگاهم به یاشار افتاد، با
دیدنم دستش را از موهایش بیرون کشید و به سمتم دوید:

-می داشتی دیرتر بیای!

-حرف مفت نزن یاشار، همین که زنگ زدی حرکت کردم. جریان

چیه؟

بی حرف به سمت اتاقم راه افتاد، با اخم های در هم به سمتش رفتم.

با دیدن شانا در اتاق چشمانم گرد شد:

-اینجا چه خبره؟

یاشار خودش را روی صندلی پرت کرد:

-از شانا خانم بپرس.

شانا بینی اش را بالا کشید، جلوی اشک ایستادم:

-چیه شانا؟ چرا گریه می کنی؟

هق زد:

-آقا بخدا تقصیر من نبود.

سردرگم نگاهی به یاشار انداختم و پیچ پیچ کنان گفتم:

-این چی میگه؟

از جایش برخاست:

-قهوه رو ریخته رو پای یکی از مشتری ها

اخم هایم را در هم کشیدم:

-برای همچین چیزی منو کشوندی رستوران؟

شانه ای بالا انداخت:

-بالاخره که باید می اومدی!

شانا سرش را پایین انداخت:

-به جون مامانم از قصد نبود، خودش زد زیر سینی

یاشار از اتاق خارج شد. روبه روی شانا زانو زدم، کلافه گفتم:

-به جا اشک ریختن، تعریف کن!

کف دستش را به گونه اش کشید و اشک هایش را پاک کرد:

-مریم گفت سینی قهوه رو ببرم برای میز چهارده، منم بردم، که

خانم گفت (من که قهوه نخواستم)

و با دست زد زیر سینی که تمام قهوه ریخت رو پاهاش، بعدم یه

دعوایی راه انداخت که بیا و ببین

چشمانش را مظلوم کرد و ادامه داد:

-تقصیر من چیه آخه!

از جایم برخاستم، پشت میزم نشستم:

-وظیفه ی تو گرفتن سفارش، اینو هنوز نمی دونی؟

-مریم سرش شلوغ بود.

-حواست به کار خودت باشه، نه بقیه!

-چشم.

روان نویس را به دست گرفتم و خیره به شانا شدم. علاقه ای در کار نبود اما این دختر آهن ربای قوی ای در درونش داشت.
-پاشو، پاشو، برو سر کارت که اول صبحی گند زدین به خوابم!
سرش را تکان داد، دستی به لباس فرمش کشید و با بخشیدی از اتاق خارج شد.

تکیه ام را به صندلی دادم، سردرد جانم را می ربود.

سرم را روی میز گذاشتم، سرمای شیشه ی میز برایم... کمی خوشایند و بی اختیار لبخند را روی لبانم نشانده.

نفس عمیقی کشیدم، چشمانم را کوتاه بستم و گشودم. کلید هفت تلفن را فشردم و منتظر ماندم تا اخلاقی جواب دهد:

-جانم آقا؟

بزاق دهانم را بلعیدم:

-یه مسکن و یه لیوان آب برام بیارین، سریع!

چشمی گفت و تماس قطع شد.

ضربه ای به در خورد و یاشار با لبخند مضحکش وارد اتاق شد، آدامسش را باد کرد و چشمکی زد، با اخم خیره به اخلاق چندش آورش شدم، آدامسش را ترکاند و گفت:

-چیه عشقم؟

با دست اشاره کردم تا جلو بیاید و قرص را بدهد.

-باز سردرد؟

سرم را آرام تکان دادم، گلویم را کمی تر کردم و قرص را بلعیدم.

خودش را روی صندلی پرت کرد:

-مسکن بخور تا بمیری.

لیوان را روی میز گذاشتم:

-ببند یاشار!

-خبر مرگ عمه ی نداشتت یه دکتر برو.

آرنج دست راستم را روی میز گذاشتم و انگشتانم را در موهایم فرو کردم:

-واسه ی سردرد برم دکتر، احمقم مگه.
خندید:

-تو احمق بودنت که شکی نیست.
عصبی نفسم را فوت کردم:

-برو بیرون یاشار!
از جایش برخاست، دستش را درون جیب شلوار ورزشی اش فرو برد و گفت:

-سگ اخلاق!

تکیه ام را به صندلی دادم:
-وایستا ببینم.

با دست به لباسش اشاره کردم:

-باز که با تیپ ورزشی اومدی رستوران!
خندید:

-به لباس پوشیدنم گیر نده که میام از سقف حلق آویزت می کنم.
با خنده از اتاق خارج شد، زیر لب:

"ببشعوری" زمزمه کردم، این بشر، آدم بشو نبود.
"شانان"

نمی دانستم چرا در مقابل او و رفتارش آنقدر هیجان زده می شدم، ضربان قلبم بالا می گرفت و چشمانم، امان از چشمانم که در مقابل دیدنش کوتاه نمی آمد، کت مشکی رنگش عجیب به هیکل ورزیده اش می آمد، چقدر دوست داشتم دستم را روی ته ریشش بکشم. روی صندلی، کنار میز اخلاقی نشستم، تمام حواسم پی او بود که با اخم های در هم با تلفن همراهش صحبت می کرد،

نمی دانستم چه می گوید اما می شد فهمید کلافه است.

نفس عمیقی کشیدم، منی که هیچ گاه محبت ندیده بودم، محبت های کم فواد برایم دنیایی بود و ناخداگاه مرادر خلسه ی شیرینی غرق می کرد.

پا رو پا انداختم، با نشستن یاشار کنارم، لبخندی زدم:

-تو، تو رستوران همش بیکاری؟

آهی کشید:

-دست رو دلم نذار که خونه، این فواد ذلیل مرده هرکاری که من

انجام بدم بعدش خودش دوباره انجامش می ده.

خندیدم:

-پس به کار کردنت اعتماد نداره!

-نه، این بشر فقط کار خودشو قبول داره.

از نوع حرف زدنش، قهقهه ای زد، صدایش را نازک کرده بود و با

ناز و عشوه سخن می گفت.

جدی شد:

-تو چرا همش بیکاری؟

نگاهی به سالن رستوران انداختم:

-مشتری جدید نیومده هنوز!

اهانی گفت و از جایش بلند شد:

-فلفل، من می رم تو ماشین بخوابم، فواد خبرم رو گرفت بگو

حالش بد بود رفت خونه!

-چرا تو ماشین؟

-خونه برم زنگ می زنه و دوباره مجبورم پیام رستوران.

-بنده خدا حقم داره، من که تاحالا ندیدم تو کاری انجام بدی!

-برو به کارت برس، دختره ی بی ریخت!

-بی ریخت عمته!

به سمت مشتری جدیدی که به سالن آمده بود رفتم، سفارش را به

آشپز خانه ارسال کردم.

شاخه گل های رز سرخ و صورتی را در گلدان شیشه ای رنگ

مرتب کردم.

انقدر زیبا بودند که لبخند را مهمان لبانم کند. نگاهی به اخلاقی

که قهوه اش را مزه می کرد انداختم.

-خسته نباشین.

سرش را بالا آورد:

-توهم خسته نباشی دخترم.

لبخندی زدم، صندلی ای عقب کشیدم و نشستم:

-آقای اخلاقی؟

-جانم؟

-آقای ایزد دنیا از چیزی ناراحته؟

با چشم به فواد اشاره کردم، قهوه اش را روی میزش گذاشت:
-خیلی وقته که می خواد شعبه ی دوم رستوران رو افتتاح کنه،
الانم گیر داده که تا آخر سال باید تو شمال شعبه افتتاح شه.
آهانی از میان لبانم خارج شد.

تلفنش را در جیبش فرو کرد، نگاهم را که دید، انگشت اشاره اش
را به سمتم گرفت:

-بیا اینجا ببینم.

به سمتش رفتم، با دست به میز بیست اشاره کرد:

-می خوای سفارشش رو من بگیرم و تو بشینی؟

-متوجه نشدم کی اومدن.

اخم هایش را در هم کشید:

-سفارش هارو بگیر، سریع!

سرم را تکان دادم:

-یاشار کو؟

بزاز دهانم را بلعیدم:

-حال ندار بود رفت خونه!

اخم هایش شدت گرفت:

-بهش زنگ بزن بگو برگرده رستوران.

با یاشار تماس گرفتم تا به رستوران بیاید، نگاهی به ساعت
مچی ام انداختم، با دیدن عقربه های ثابت و بی تحرکش لعنتی
در دل فرستادم.

نگاهم را به ساعت رستوران دادم، تا نیم ساعت دیگر می توانستم

به خانه بروم. لباس هایم را تعویض کردم، دستی به موهایم

کشیدم و همه اش را در زیر شالم فرستادم.

مانتوی _____ نازکم بی شک در زیر نم باران خیس خیس

می شد. کلافه نگاهی به کیف پولم انداختم، ته مانده اش انقدری بود که با تاکسی ای به خانه بروم. با خداحافظی ای از اخلاقی از رستوران خارج شدم. دستی برای تاکسی تکان دادم:

-در بست!

از جلوی پایم گذشت و تمام آب گلی را بر سر و رویم ریخت، آهی کشیدم، بدشانسی نصف شب هم مرا رها نمی کرد. بادستمال درون کیفم صورت خیسم را پاک کردم. ماشینی جلوی پایم ترمز کرد، سرم را بالا اوردم فواد بود. نگاهی به سر و رویم انداخت:

-این چه ریختیه؟

-مگه نمی بینی؟ گند زده شد به لباس هام.

خندید:

-بیا بالا، خیس شدی.

بادست به لباس هایم اشاره کردم:

-ماشینت...

اخم هایش را در هم کشید:

-بیا بالا شانایا.

بی حرف بی مخالفت سوار ماشینش شدم. نگاهم به روبرویم بود و تمام حواسم پی او؛ چه دلبرانه سخن می گفت، چه ماهرانه با اخم هایش قلبم را اسیر خود می کرد. روبروی در خانه ماشین را متوقف کرد، سرم را پایین انداختم:

-صندلی ماشینت کثیف شد، ببخشید!

-قیافتو مظلوم نکن شانایا!

سرم را بالا اوردم:

-صندلی...

-چشم هاتو اون طوری نکن!

-آخه...

-انقد خواستنی نباش!

بزاق دهانم را بلعیدم، من خواستنی بودم برایش؟! صدای قلبم

انقدر بلند بود که حس می کردم الان است که مرا رسوا

کند. نگاهش را به رو به رو داد، زمزمه ی آرامش در ماشین پیچید:

-آهن ربا داری تو وجودت که جذبه میکنه!

چشمانم کوتاه روی هم افتاد، تا تمام این حس شیرین را بچشد،
دستم به دستگیره ی در نشست و پاهایم آماده ی فرار شد تا از
آن او دور شوم . و در رویاهایم سیر کنم
در را گشودم، تمام فکرم پیش فواد بود. فواد ی که نمی دانم کی به
قلبم روی آورده بود و حال تمام فکرم را اسیر خود کرده بود،
تکیه ام را به در خیس از باران دادم، برایم خیزی بیشتر لباس
هایم اهمیتی نداشت. اشک در چشمانم جوشید، حسم به او چه
بود که اینگونه مرا دگرگون کرده بود!؟

من شانا، دختری که محبت ندیده بودم در مقابل محبت های
اندک فواد قلبم اسیر شده بود. اسیر چشمانش، نوع حرف زدن
هایش. حس دخترک چهارده ساله ای را داشتم که در مقابل دوست
دارم های پسری وا داده است، دخترکی که محبت ندیده و با کمی
محبت دل می دهد. لب بالایم را به دندان کشیدم، به قلبم چه می
گفتم که آرام می گرفت؟ کیفم را روی دوشم جابه جا کردم. آب
از سر و رویم می چکید. کفش هایم را در آوردم و گوشه ی پله
پرت کردم. سرم را به چپ و راست تکان دادم تا خیالش رهایم
کند. آرام به سمت اتاقم رفتم، لباس هایم را عوض کردم، و زیر
پتو خزیدم. پلک هایم گرم شد و به خواب رفتم.

با صدای داد و بی داد از خواب پریدم. با دیدن شروین که در
حال جر و بحث کردن با مامان بود قلبم گرفت. باز در جلد
هیولایش فرو رفته بود. قدم تند کردم. به سمتش رفتم، بازویش
را کشیدم:

-چته باز هار شدی؟ صداتو انداختی تو سرت!

مامان هق زد:

-ولش کن شانا، بزار بره گمشه!

شروین دندان هایش را روی هم فشرد، با شدت کمرم را به دیوار
کوباند. چشمانم روی هم افتاد و آه خفه ای از میان لبانم خارج
شد، با حس شئی سردی روی گلویم چشمانم با شدت باز شد،

چشمانم را به سوی گردنم سوق دادم و با دیدن چاقوی ضامن دار روی شاهرگم بزاق دهانم را بلعیدم. ترس به وجودم رخنه کرد. دیوانه شده بود و از دیوانه هرکاری بر می آمد. دندان هایش را فشرد، پره های بینی اش با شدت باز و بسته می شد:

-یه کلام حرف بزنی، گلو تو بیخ تا بیخ می برم!

پاهایم سست شد و نزدیک بود به زمین بیافتم که با دستش محکم با شکمم کوباند، اشک در چشمانم جوشید. نفس هایم نامنظم شده بود، لب زدم:

-چی... از جونم می خوای؟

-پول!

اشک از گوشه ی چشمم به روی گونه ام غلطید:

-از کجا بیارم نامرد!

اخم هایش شدت گرفت:

-به ارواح خاک بابا می کشمت.

مامان فریاد کشید:

-تن اون مرد رو تو گور نلرزون، بیا برو گمشو بیرون.

سرش را به سمت مامان چرخاند:

-حرف مفت نزن، پول بیار، ولش کنم.

مامان دو دستش را بالا آورد، عقب عقب رفت و گفت:

-میارم، فقط ولش کن.

نگاه از مامان گرفت و در چشم هایم خیره شد:

-ازت متنفرم شانا، امروز دیدمش، می دونی با کی؟

-با... کی؟

اشک در چشمانش به وضوح دیده می شد:

-با امیر، همون مرتیکه ی پولدار کلاسمون!

چشمانم روی هم افتاد، باز هم او را دیده بود و دیوانه شده

بود. ادامه داد:

-باهاش خوش حال بود، می خندید!

دستانم کنار بدنم مشت شد، چندسال می گذشت و هنوز مهسا و

خاطراتشان را فراموش نکرده بود.

-اون کثافت دستاشو گرفته بود.

چاقو از دستش پایین افتاد، نفس عمیقی کشیدم، گوشه ی دیوار نشست، سرش را روی زانو هایش گذاشت، مامان از اتاق بیرون آمد، با دست اشاره کردم که به اتاق برگردد.

کنار شروین به دیوار تکیه دادم:

-لعنت بهش که تو رو از پا در آورد.

-امیر هم بانو جان صداش می زنه؟

-لعنت به مهسا.

-تو چشماش خیره می شه، پیشونیشو می بوسه؟

-بسه شروین!

-بهش میگه ملکه ی قلبم؟

-شروین آروم باش!

-براش گل می خره، و میگه گل برای گل؟

-تورو خدا تمومش کن.

سرش را بالا آورد.خدای من، با اشک نشسته روی گونه هایش چه می کردم؟با عشق نهفته درونش قبلش چه می کردم؟ چه می کردم تا فراموش کند یار بی وفایش را. لب به دندان کشیدم. چشمانم را بستم و اشک نشست روی گونه هایم، صدایش می لرزید:

-شانا، مهسا حتی منو نشناخت!

-به درک، لیاقت عشقت رو نداشت.

-داشت، بخدا اگه پول تو جیبم بود و یه ماشین زیر پام، لیاقت داشت.

نفس عمیقی کشیدم.دستم را روی صورتش کشیدم، ته ریش نامرتبش چهره ی ژولیده اش را ژولیده تر نشان می داد. تلخ خندیدم:

-قبلا یه داداش داشتم، از بغل هرکی رد می شد بوی عطرش طرف رو مست می کرد.

خندید:

-الان بوی گند مواد و سیگارش حال طرف رو بد می کنه.

-قبلا ریشش همیشه مرتب بود.

رخ مجنون

-شروین گذشته مرد.

-شروین گذشته رو برگردون.

-دفنش کردم.

-نه، تو خوابش کردی. بیدارش کن!

-من معتادم شانا! خانوادم قبولم ندارن، چه برسه به بقیه، دلیلی برای پاک شدن ندارم.

-من قبولت دارم!

-همین چند دقیقه پیش داشتم می کشتمت.

-تو برادرمی، راضی به نبودت نیستم!

-من معتادم.

-ترک کن!

-شیشه ترکش سخته.

-شیشه مصرف می کنی؟

-یه ماه!

-شروین...

-تمومش کن شانا، تا نخوام نمی تونم ترک کنم.

-اما...

از جایش برخاست، با قدم های بلند از خانه خارج شد، از جایی بلند شدم، از گوشه ی پرده نگاهی به بیرون انداختم، سیگار در دستش بود و کام می گرفت، برادر بیست و هشت ساله ام به شیشه روی آورده بود.

این سیاه بختی را پیش چه کسی گله می کردم؟

دود غلیظ سیگار را به هوا می فرستاد، عاشق بود، عاشقی که شکست خورده بود. آهی کشیدم، به سمت آشپز خانه رفتم.

با دیدن عقربه های ساعت چشمانم در حدقه گرد شد، یک بعد از ظهر بود و من هنوز در خانه بودم، با دو به سمت اتاقم رفتم، باید هرچه سریع تر خودم را به رستوران می رساندم.

کفش هایم را پا کردم، نگاهی به شروین که در فکر فرو رفته بود انداختم:

-شروین، تورو خدا با مامان بحث نکن.

سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. وقت نداشتم بیشتر بمانم و نصیحتش کنم.

به رستوران که رسیدم استرس و ترس وجودم دو برابر شد، خدا خدا می کردم تا فواد در رستوران نباشد، اما شانس هیچ وقت با من یار نبود، نفس عمیقی کشیدم، خدا امروز را به خیر کند. در اتوموتیک باز شد و زنگ به صدا در آمد.

نگاه ها به سمتم چرخید، در جایش ایستاد.

با دیدنش، تمام استرسم به باد رفت، جلیقه ی مشکی رنگش، و پیراهن سفید مردانه ای که آستین هایش را تا آرنج بالا داده بود، قدمی به سمتش برداشتم، موهایش را حالت داده بود و ته ریشش را مرتب کرده بود، قلبم از این همه زیبایی نتپید. عطر تلخ و سردش را با تمام جان به ریه هایم هدیه دادم.

روبرویم ایستاد، باز هم ضربان قلبی که اوج گرفت و دستانی که از فرط هیجان عرق بست، گویی اولین بار بود که چشمانم او را می نگریست.

ترس از خشمش در وجودم کمرنگ شده بود.

نفسش را فوت کرد، نفس داغش بر روی صورتم نشست.

-ساعت چنده؟

نگاهی به چشمانش انداختم، از همان نگاه ها که نفس گیر می خواندش:

-توضیح می دم.

دستانش مشت شد، چشمانش را کوتاه بست و لب زد:

-بیا تو اتاقم.

لبخندم عمق گرفت، رویش را برگرداند و به سوی اتاقش رفت.

نگاهم به یاشار افتاد، دو دستش را بالا آورد و به معنای خاک بر

سرت تکان داد:

-فاتحه ات رو بخون.

چشمانم را ریز کردم و لب زدم:

-تو نگران خودت باش.

"فواد"

بی حرف وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.
دستم را لبه ی میز گرفتم و صندلی را جلو کشیدم.
لبخندی زد:

-می تونم بشینم؟
تای ابرویم بالا پرید:
-نه!

اخم هایش در هم رفت و سرش را تکان داد، خندیدم:
-بشین.

آرام روی صندلی نشست، با دیدن زخم گوشه ی لبش فکرم به
سمت برادر بی غیرتش پر کشید. اخم هایم ناخودآگاه در هم
رفتند:

-کار داداشته؟
نگاهش رنگ تعجب گرفت:

-چی؟
به گوشه ی لبش اشاره کردم، تلخ خندید:
-حواسش نبود.

-دوسش داری؟
-داداشمه، معلومه که دوسش دارم.

-لیاقتت کتک خوردن نیست!
آهی کشید:

-سرنوشت من بد نوشته شده، بد هم ادامه پیدا می کنه.
. « نه » : دستانم مشت شدند. چیزی در وجودم فریادکشید
من نمی گذارم زیر کتک هایش اشک بریزی و دم نزن.

لبانم از هم باز شد و زمزمه کردم:
-خوش بختی رو نشونت می دم.

سرش را با شدت بالا آورد:
-چیزی گفتی؟

-نه!

با لبخند براندازش کردم، پا رو پا انداخت و گفت:
-صبح مشکلی برام پیش اومدحواسم به ساعت نبود.

رخ مجنون

-تکرار نشه!

لبخندی زد:

-چشم.

کاش می توانستم زبان باز کنم و بگویم آنقدر دل نشین نخند و اگر می خندی تنها برای من بخند. از جایش بلند شد:

-می توئم برم؟

نه، من به ماندنت کنارم نیاز دارم، به لبخند هایت برای گرفتن

انرژی ای وصف نشدنی

به نگاه هایت برای تپیدن قلبم،

به صدایت

برای آرامش از هم پاشیده ی وجودم

اما غرورم، لعنت به غروری که قدرتمند تر از حس نوپای درونم

بود، به تکان دادن سر اکتفا کردم و شانا از اتاق خارج شد. چشم

هایم را به صفحه ی مانیتور دوختم، قلبم را تصاحب کرده بود

الحق که آهن ربای وجودش قدرتمند بود. دلم برای داشتنش و به

آغوش کشیدن اندام ظریفش پر کشید. از مانیتور نگاهش کردم،

لبخندی بر روی لبانم نشست اگر می دانست تمام این مدت از این

صفحه ی کوچک تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم قطعاً صورتش

سرخ می شد و انگشتانش در هم می پچید.

لیوان آب را به دست گرفتم، با زنگ خوردن تلفنم جرعه ای

نوشیدم و نگاهم به اسم سالاری افتاد. اخم هایم را در هم

کشیدم، صدایم را صاف کردم و تماس را برقرار کردم:

-چیه سالاری؟

-سلام آقا.

-ردیف شد؟

سر خوش خندید:

-آره آقا جان، ردیف شد؛ ی جای عالی به قول شما شهری ها

لاکچری.

لبخندی از سر رضایت بر روی لبانم نشست:

-خوبه تا یک هفته دیگه میام شمال!

با همان لهجه اش گفت:

-قدمت به روی چشمم آقا.

دستی به ته ریشم کشیدم، و کف دو دستم را روی میز گذاشتم، نگاهی به تک تکشان انداختم و نگاهم روی شانا ثابت ماند، نگاه نافذش توانایی سخن گفتن را از من می گرفت، گویی در مقابل چشمانش کودکی ام که نه سی و دو حرف الفبا را می داند و نه توانایی دارد که سخن بگوید. چشمانم را کوتاه بستم تا تمام حواسم سر جایش بیاید و از آن دو چشم افسانگر دل بکند: -همگی گوش بدین.

دستانشان را طبق عادت همیشگی پشت بدنشان قفل کردند و این میان شانا بود که با تعجب به این هماهنگی می نگریست. با قدم های استوار و محکم، جلویشان قدم زدم: -یک هفته ی دیگه، من و دو سه نفر از بچه ها راهی شمال می شیم

ایستادم، تای ابرویم را بالا انداختم و همان طور که نگاهم خیره به شانا بود ادامه دادم:

-همتون می دونین شعبه ی دوم چقدر برام اهمیت داره، تو این چند روزی که نیستم، آب از آب نباید تگون بخوره، روبروی شانا ایستادم، اخم هایم را در هم کشیدم: -تمام رفت و آمد ها چک میشه، هرکی برخلاف قواعد و قانون رفتار کنه... اخراجه! مفهوم بود؟

همه با یک صدا "بله آقا" ای زمزمه کردن، با لبخندی از سررضایت به سمت اتاقم رفتم، پایان ساعت کاری بود و بهانه ی خوبی بود تا شانا را به خانه می رساندم. کتم را تن کردم و بعد قفل کردن در اتاقم به سمت سالن رفتم، قهقهه های دلبرانه ی شانا برای یاشار بی اختیار اخم هایم را در هم کشاند. به سمتشان رفتم، با دیدنم شانا خنده هایش را قطع کرد و یاشار آدامس دهانش را ترکاند:

-فکت درد نگرفت از بس آدس جویدی؟

رخ مجنون

ابرویش را بالا انداخت:

-نوچ.

سری با افسوس تکان دادم، نگاهی به شانا انداختم:

-برسونمت؟

لبخندی زد:

-نه، یاشار قراره برسونتم.

دستانم مشت شد و حسادت پیچکی شد و دور قلبم پیچید.

سرم را تکان دادم و از رستوران خارج شدم.

"شانا"

نگاهی به در خانه انداختم و دوباره سرم را به سمت یاشار

چرخاندم:

-ببخشید که مزاحمت شدم.

دستش را روی فرمان گذاشت:

-برو پایین تا شوتت نکردم.

خندیدم، با یاشار از غم هایم فرسخ ها فاصله داشتم. اما فواد،

بودن کنارش برایم چیزی والاتر از حس ناب بود.

لبخندی زدم و با شب بخیر کوتاهی ماشین را ترک کردم.

نگاهی به شروین که روی پله نشسته بود انداختم، نگاهش به

نقطه ای نامعلوم بود و این یعنی فکرش درگیر بود.

کنارش نشستم، دستم را روی پایش گذاشتم:

-تو فکری!

-کلافم.

با لبخند نگاهش کردم:

-از چی؟!

نگاهش را از نقطه ی نامعلوم گرفت. سرش را پایین انداخت:

-می خوام ترک کنم شانا، ولی کمپ طاقت نمیارم.

-این که کلافگی نداره.

لبخندی بر روی لبانش نشست:

-فعلا ولش، پونه رو یادته؟

با آوردن نام پونه چشمانم خیس از اشک شد، دوست بیچاره ام!

سرم را با آهی که تمامش را افسوس و حسرت گذشته پر کرده بود پایین انداختم:

-مگه می شه از یادم بره، پونه برای من هنوزم بهترینه!
سیگارش را روی لبانش گذاشت:
-برگشته.

معتجب لب زدم:

-برگشته؟

سرش را تکان داد:

-آره، با ی بچه ی چهار ساله برگشته!
پونه ام مادر شده بود، عزیزدردانه ی قلبم مادر شده بود و برگشته بود:

-خانوادش قبولش کردن؟ با شوهرش برگشته؟

سرش را بالا گرفت و دود سیگار را در هوا پخش کرد:

-طلاق گرفت، پدرش قبول کرد برگرده!

هینی از میان لبانم خارج شد و کف دو دستم روی لبانم نشست:
-چرا! تو از کجا خبر داری؟

از جایش برخاست:

-مامان امروز می گفت. شوهرش مریض بود، روانش بدتر از روان من روانی بود، به مامان گفت هر وقت که اومدی بری دیدنش، برو منتظرته.

کیفم را روی پله رها کردم و به سمتو خانه ی پونه ام دویدم.
چراغ اتاقش بعد از شش- هفت سال روشن بود. قلبم پر از هیجان شد و به عادت گذشته سنگ کوچکی بر داشتم و به شیشه ی اتاقش زدم.

پرده کنار رفت و صورت ماهش دیده شد.

لبانم به سکوت دوخته شد و چشمانم دقیق شد تا بعد از شش سال چهره اش را بر انداز کند. شانایی از میان لبانش خارج شد و بعد مدت کوتاهی در خانه را گشود.

قدمی جلو رفتم، نامش را صدا زدم:

-پونه. کجا بودی عزیز دردونه ی شانا؟

بی حرف آغوشش را به رویم گشود. اشک هایم از اختیارم خارج بود ، معنای اشک هایم این بار خوشی بود. از آغوشش دل کندم، دل تنگ بودم، دلتنگ رفیقی که حکم خواهر داشت برایم. دستم را قاب صورتش کردم:

-چقدر خانم شدی.

-شکسته شدم، کمرم له شد شانا.

دستم را کشید:

-بیا بریم تو اتاقم.

همراهش آرام به سمت اتاقش رفتم. با دیدن فرشته ی کوچکی که روی تخت خفته بود چشمانم برق زد، موهایش را خرگوشی بسته بود. لب زدم:

-نیکو!

پونه به سمتم برگشت:

-یادت بود.

کنار نیکو نشستم، گونه ی سفیدش را نوازش کردم:

-مگه می شه یادم بره، همیشه دوست داشتی اسم دخترت رو

نیکو بذاری.

کنارم نشست:

-اسم پسرمم نیما.

لبخندی زدم:

-دلتنگت بودم بی معرفت.

اشک در چشمانش جوشید:

-هزار بار مرگ رو جلوی چشمام دیدم، شانا شش-هفت سال

زندگی با اون مرد پیرم کرد.

کنارش نشستم، گویی دلش کسی را می خواست که بی حرف به

حرف های ناگفته اش گوش کند. دستم را روی ران پا یش گذاشتم:

-حرف بزن برام.

تلخ خندید:

-هنوزم بهتر از خودم منو می شناسی.

سرش را به عادت گذشته روی پایم گذاشت. آهی کشید:

-وقتی با ایمان فرار کردم، همه ی دغدغم این بود که کنارش باشم
اونو کنارم داشته باشم، از خانواده طرد شدم. خانواده ی ایمان
هم محل درست و حسابی بهم نمی داشتن، مادرش دختر فراری
صدام می زد. اوایل همه چی خوب بود، تا وقتی که فهمید حاملم.
ایمان روانی شده بود، داد و فریاد راه انداخت و فقط می گفت
بچه رو نمی خواد. شانا چهارسال تمام سوختم و ساختم، ولی این
اواخر دست رو نیکو بلند می کرد
هق زد:

-دخترم تو اون خونه و بین اون روانی ها امنیت نداشت، ایمان
شده بود سنگ، به همه چیز مشکوک بود، طاقت نیاوردم، آه مادر
و پدرم کمرم رو شکوند، طلاق گرفتم از اون خونه و آدم هاش
دور شدم تا نیکوم تو امنیت باشه.
چشم هایم را روی هم فشردم و اشک پشت هم بر روی گونه ام
نشست، خواهرم چه کشیده بود در غربت.
دستم را روی گونه اش کشیدم و اشک هایش را پاک کردم:
-زندگی آخرش روی خوش نشون من و تو نداد.
نگاهی به چشمانم انداخت:

-تو چیکار می کنی؟ سرکار می ری؟
حال نوبت من بود تا سفره ی دلم را برایش پهن کنم. لب باز کردم
و گفتم از کتک های شروین و از اجبارش برای کار کردن، گفتم که
شروین بعد مهسا به مواد روی آورده بود. من حتی به او از حس
نوپای درونم نسبت به فواد هم گفتم. امشب هر دوی ما شب زنده
دار بودیم، شش سال دوری را امشب پایان دادیم.

*

پاپیون لباس فرمم را سفت کردم، با دیدن کیان و چهره ی
پریشانش به سمتش رفتم.

-خوبی کیان؟

سرش را تکان داد و با صدایی که از آن غم می بارید، لب زد:
-نه شانا، نه.

با یاد خواهر زاده اش چهره ام رنگ غم گرفت:

-خواهرزاد، حالش خوبه؟! -

اشک در چشمانش حلقه بست، و قطره ای آرام روی گونه اش سر خورد.

سرش را پایین انداخت و با انگشت شصتش اشک هایش را پاک کرد. صدایش می لرزید:
-نه اصلا خوب نیست.

آهی کشیدم، از من حقیر مگر جز دعای بهبود سلامتی اش کار دیگری بر می آمد؟ سالن را ترک کرد، نمی دانستم کجا می رود اما تنهایی، برای آسوده اشک ریختن واجب بود. لبخندی به لب نشاندم تا کسی پی به باطن پر دردم نبرد. کنار میز اخلاقی، به انتظار مشتری ای جدیدنشستم. اندکی گذشت، یاشار پشت میز اخلاقی نشست، لبخندی زد، ردیف دندان های سفیدش آشکار شد:

-خوبی فلفل؟ -

آهی کشیدم:

-بد نیستم.

نگاهی به تیپ اسپرتش انداختم، لبخندی زدم:

-تیپ اسپرت بهت میاد.

خندید، دستش را در موهایش کشید و گفت:

-من گونی ام بپوشم میاد!

-آقای خودشیفته! حواست به کارت باشه.

به پشت برگشتم. بادیدن فواد نمی دانم قلبم چه بلایی سرش آمد،

گویی در دهانم می تپید. بی اختیار ایستادم.

یاشار سرش را با مانیتور گرم کرد:

-بشین شانا، این بدبخت که ترس نداره.

از او نمی ترسیدم، من از ضربان قلبم می ترسیدم، می ترسیدم

رسوایم کند.

نگاهم فقط او را می کاوید.

بی رحم! با قلبم چه کرده بود که اینگونه می تپید؟

اخم هایش در هم بود و نگاه نافذش به چشمانم، سرش را کج

کرد، در گوشم آرام نجوا کرد:

-حق اینکه بلند بخندی رو نداری!

غرق خوشی شدم، حرفش را تعبیر نیک گرفتم، دختر بودم و دخترانه هایم نمی گذاشت رویا نبافم.

دستش را درون جیب شلوار چسبانش گذاشت، خیره به یاشار شد:

-اخلاقی امروز نمی آد، کارهایش رو تو انجام بده.

یاشار با بدخلقی گفت:

-جان عمت بی خیال من شو فواد، من تا شب نمی تونم یه جا بشینم.

اخم های فواد بیشتر در هم رفت:

-همینی که گفتم!

و من هنوز در رویای حرف هایش سیر می کردم.

حس ناب عاشقی... امان از عطرش!

بوی عطرش، قاتل جانم شد! دلدارم، باور کن من مظلوم ترین مقتول جهانم!

با دست اشاره کرد که در جایم بنشینم. نشستم، مگر می شد او چیزی بگوید و من به آن عمل نکنم؟ یاشار، همان طور که نگاهش به دفتر های روبرویش بود، گفت:

-جان یاشار بیخیال.

فواد آرام پس گردن یاشار زد:

-حرف نباشه، به کارت برس!

نگاهش را به چشمانم دوخت، چشمکی حوالی ام کرد و به سمت اتاقش رفت، خدایا، فواد بی رحم شده بود؟ فکری به حال قلب بیچاره ام نمی کرد؟ دستانم عرق کرده بود از استرس نهفته در وجودم، او رفت. من ماندم و یاشار و حرف های بی انتهایش. سرش غرق دفتر ها و مانیتور روبرویش بود، اما حرف هایش تمامی نداشت.

-می گم شانا، عیدی برای دختر چی می خرن؟

پوفی کشیدم:

-یاشار، خواهش می کنم دهننت رو ببند.

آدامسی در دهانش گذاشت:

-بی ذوق! دارم ازت نظر می پرسم.

پا رو پا انداختم، تقویم کوچک روی میز را بر داشتیم، همان طور

که نگاهم به تقویم و روز های باقی مانده تا سال جدید بود گفتم:

-خب من از کجا باید بدونم؟

دستی به گردنش کشید:

-مگه می شه ندونی؟

-آره، من کلا یه بار تو عمرم هدیه گرفتم اونم جشن تکلیفم بود.

سرش را به سمتم برگرداند، خندید و سکوت کرد. با دیدن مشتری

جدید، شاخه ای گل رز به دست گرفتم و به سمتش رفتم. لبخندی

به لب نشاندم:

-خوش آومدین، چی میل دارین؟

لبخندی زد، گل را روی میز گذاشتم و منتظ ماندم تا از منو

غذایش را انتخاب کند.

نگاهم را دور تا دور اتاق فواد چرخاندم، نفس عمیقی کشیدم،

نگاهی اول به یاشار و بعد به فواد انداختم؛ زمزمه کردم:

-من نمی تونم.

اندکی صبر کرد و بعد سرش را تکان داد، پوشه های روی میز را

مرتب کرد و گوشه ای از میز پرت کرد:

-مشکلی نیست.

یاشار مداخله کرد، رو به فواد گفت:

-چیو مشکلی نیست؟ شانایا باید بیاد! من آبم با بقیه تو یه جوب

نمی ره.

اخم های فواد در هم رفت:

-مشتاق نیست، نمی تونم اجبارش کنم.

دستم را به دسته ی صندلی گرفتم، مگر می شد مشتاق سفر با او

نباشم؟ اما با مامان چه می کردم؟ ترس اینکه شروین بلایی

سرش بیاورد نمی گذاشت پیشنهاد فواد را برای همراهی با او و

رخ مجنون

یاشار قبول کنم.

یاشار نگاهی به چشمانم انداخت:

-شانا!

سرم را تکان دادم:

-بله؟

-میای، فهمیدی؟ من با این اعصاب قورت داده نمی تونم سر کنم.

چشمانم را محکم روی هم فشردم، یاشار با گفتن فعلا از اتاق

فواد خارج شد، چشمانم را گشودم و اولین چیزی که نگاهم را

جذب کرد نگاه خیره ی او بود. آستین بلوزش را تا کرد:

-علت مخالفتت چیه؟

-مامانم، نمی تونم تنهاتش بذارم.

آستین هایش را تا آرنج تا کرد، قلب بی جنبه ام! امان از قلبم که

دیوانه وار می تپید! این همه عشق از کجا به قلبم روی آورده بود؟

دستی به ته ریشش کشید:

-فکرات رو بکن، خوشحال می شم همراهمون باشی!

"یک هفته بعد"

پونه را در آغوش کشیدم:

-پونه جون تو و جون مامان.

از آغوشش جدایم کرد:

-خیالت راحت راحت.

بوسه ای روی گونه ی نیکو نشاندم، با لحن کودکانه اش گفت:

-خاله، باز می آی؟

-آره خاله، چند روز دیگه می آم.

خندید، خاله قربان خنده هایت. بعد از خداحافظی از تک تکشان،

به سوی شروین رفتم، سرش پایین بود:

-شروین؟

سرش را بالا آورد، بی حرف خودم را در آغوشش جای دادم،

دست هایش روی کمرم نشست، در گوش هایم نجوا کرد:

-پشیمونم.

از آغوشش دل کردم.

رخ مجنون

-از چی؟

آهی کشید:

-از اینکه مجبورت کردم کار کنی.

اما من پشیمان نبودم. عشق، برایم در آن رستوران رقم خورده بود، اگر اجبار شروین نبود فوادی هم نبود. لبخندی زدم، نگاهم به ته ریش مرتبش افتاد:

-من پشیمون نیستم، ناراحتم نیستم، خوشحالم که تو اون رستوران کار می کنی.

سرش را پایین انداخت:

-می خوام برم کمپ.

دستانش را در حصار دستانم گرفتم:

-امیدوارم ارادت این بار قوی باشه.

**

سرم را به شیشه ی ماشین چسباندم و گوش هایم با جان و دل مشغول گوش دادن آهنگ مورد علاقه ام شد.

(این همه دیوونه داری خب یکیشم من

یعنی توو قلبت یه لحظه م جا نمیشم من

من نمیرم واسه تو پس واسه کی مردم

من که با اسم دل یه عالمو بردم

من دلی دوست دارم به خدا ، خیلی دوست دارم به خدا

از این علاقه ی قلبی هیچی کم نشدا

من بگم حرفامو جز تو به کی ، همه ی زندگیم خودتی

منی که از توو خاک تو میرسم به خدا

قصه ی مهر تو اونجور که بخوای دل بکنی نیست

حس قلبم به تو انقدره که نابود شدنی نیست

بایدم نفس کشید توو آسمون پر ستاره ت

ریشه های این دیوونه جون بگیره زیر سایه ت

فرق تو با همه جاهای توو دنیا واسم اینه

این که آغوش تو بی خطرترین جای زمینه

پای تو که در میون باشه من این جونو میذارم

من که بالاتر از این زندگی چیزی رو ندارم
من دلی دوست دارم به خدا ، خیلی دوست دارم به خدا
از این علاقه ی قلبی هیچی کم نشدا
من بگم حرفامو جز تو به کی ، همه ی زندگیم خودتی
منی که از توو خاک تو میرسم به خدا)
با کم شدن صدای ضبط سرم را به سمت فواد چرخاندم:
-چرا کم‌کمش کردی؟

دستش را کلافه در موهایش کشید:

-سرگیجه دارم ، خوابم می آد.

-مگه دیشب نخوابیدی؟

سرش را تکان داد:

-آره، ولی خوابم می آد.

نگاهی به جاده ی نسبتاً شلوغ انداختم:

-بزن کنار جاده، بخواب! این طوری که نمی تونی تا شمال برونی.
سرش را تکان داد، کنار جاده ماشین را متوقف کرد . سرش را به
پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را روی هم فشرد، نگاهی به
صورتش انداختم، چهره ی دلنشینی داشت و آنگاه که چشمانش را
می بست چهره اش دلنشین تر می شد. ساعد دستش را روی
چشمانش گذاشت:

-اون طوری که تو خیره نگام می کنی خوابم نمی بره!

آب دهانم را بلعیدم، رسوایی از این بیشتر؟

دستانم را در هم حلقه بستم:

-آب ...ببخشید.

و لبم را به دندان کشیدم، سرم پایین بود و دلم می خواست آب
شوم در برابر این رسوایی! صدای خنده ی کوتاهش فضای ماشین
را پر کرد:

-نکن پوسِت اون لعنتی رو.

سرم را آرام بالا آوردم، لبخندش، بی اراده لبخندی را مهمان لبانم
کرد، این مرد چه داشت که اینگونه می خواستمش و بی تابش
بودم! کش و قوسی به بدنش داد، آرام زمزمه کردم:

-حالت بهتره؟

سرش را تکان داد:

-هنوز یه خورده سرگیجه دارم.

-چرا نمی ری دکتر؟

ماشین را روشن کرد:

-رفتم، آزمایش دادم، جوابش دو هفته ی دیگه می آد.

بطری آب معدنی را برایش باز کردم و به دستش دادم، با لبخندی

زمزمه کردم:

که چیزی نیست. _ - انشا

ای لب زد ماشین را به حرکت در آورد. _ جرعه ای نوشید و انشا

-چرا یاشار همراهمون نیومد؟

-آخر هفته می آد.

سرم را آرام تکان دادم.

جاده شلوغ بود و هوا امروز کمی بهاری بود. سرم را به شیشه

چسباندم و چشمانم را روی هم فشردم.

نمی دانم چند دقیقه گذاشت که

زمزمه ی آرامش سکوت را شکست:

-شانا جان؟

جانِ آخر جمله اش... خدایا! خدایا، او قصد داشت مرا بی تاب

خود کند؟

آب دهانم را بلعیدم. ناخن هایم را در کف دستم فرو کردم، دوباره

صدایم زد، این بار بدون پسوند:

-شانا؟ خوابیدی؟

آرام چشمانم را گشودم

-نه بیدارم.

لبخندی زد.

-گشنت نیست؟

-هست.

نگاهی به دور و اطرافش انداخت، ماشین را متوقف کرد. از

ماشین پیاده شد، در عقب را باز کرد و دو کیک و آب میوه از

نایلون بیرون کشید،

-بیا. فعلا این رو بخور، تا برسیم.

کیک و آب میوه را همراه با تشکری از دستانش گرفتم.

*

بعد از چند ساعت طولانی، ماشین را جلوی در مشکی رنگی متوقف کرد، ریموت را زد و در باز شد، نگاهم به زیبایی خیره کننده ی ویلای مقابل چشمانم افتاد.

ماشین را پارک کرد و کش و قوسی به بدنش داد:

-بالاخره رسیدیم.

لبخندی زدم.

-خسته شدی.

به سمتم برگشت:

-کنار تو خستگی معنی نداره.

لبخند روی لبانم خشک شد، فهمید شوکه شده ام، چشمانش را کوتاه بست و بی حرف از ماشین پیاده شد.

آهی کشیدم، کیف دستی ام را به دست گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

چمدان قدیمی و کهنه ام را کنار چمدان شیک و براقش گذاشت، به سمتش رفتم، دسته ی چمدان را گرفتم. اخم هایش را در هم کشید:

-بذارش زمین، خودم می آرم.

با دست به چمدان خودش اشاره کردم:

-دوتاباهم سخته. می برم.

دسته ی چمدان را از دستانم بیرون کشید و با قدم های بلند به سمت در اصلی ویلا رفت.

در را با کلید باز کرد:

-چرا خشکت زده، بیا دیگه.

با دو خودم را بهش رساندم.

کفش هایم را در آوردم و پشت سرش وارد شدم، صندل های کنار در را پا کرد، به تبعیت از او صندل مردانه ای که چند شماره برایم

بزرگ بود را پوشیدم، کلید برق را زد، چیزی شبیه به قصر! مبل های کرم رنگ سطلنتی و پرده های کرم قهوه ای، با پنجره های سرتاسری. و یک دست مبل راحتی قهوه ای رنگ و کف پارکت. بیشتر وسایل خانه کرم، قهوه ای بود و ناخودآگاه آرامشی را مهمان آدم می کرد.

خودش را روی مبل راحتی پرت کرد:
-آخیش!

آرام روبرویش، روی مبل راحتی نشستم. دستی به چشمانش کشید، نگاهش به صندل هایم افتاد، خندید و با خنده به صندل ها اشاره کرد:

-این چیه پوشیدی؟
-دمپایی.

خنده اش شدت گرفت، از جایش بلند شد و به سمت جاکفشی چوبی کنار در رفت.

صندل های صورتی در دستش را جلوی پاهایم گذاشت:
-اونا رو درش بیار، اینو بپوش.

به حرفش گوش کردم و صندل ها را عوض کردم. به اتاق روبرو اشاره کرد:

-این اتاق تو،

به اتاق بغلش اشاره کرد و ادامه داد:

-اینم من و یاشار.

سرم را تکان دادم:

-باشه.

چمدانم را در اتاق گذاشت، لبخندی زد:

-کاری باهام نداری؟

روی تخت نشستم.

-نه، مرسی.

با لبخند از اتاق خارج شد. شالم را از روی سرم در آوردم و کنار تخت انداختم، همان طور که پاهایم لبه ی تخت بود دراز کشیدم، خستگی راه همیشه کلافه ام می کرد. چشمانم را روی هم فشردم و

بین خواب و بیداری بودم، که متوجه شدم کسی نامم را صدا می زند. دستی به چشمانم کشیدم و با صدای خواب آلودی گفتم: -بله؟

-شانا، بیا یه چیز بخور ضعف نکنی.

(باشه) ای زمزمه کردم. از داخل چمدانم سارفن مشکی رنگم را که به تازگی به همراه یک شال و یک شلوار سفید خریده بودم بیرون کشیدم. کاش پول بیشتری داشتم تا یک دست دیگر لباس می خریدم.

کش موهایم را باز کردم و خرمن موهای بلندم را بالای سرم جمع کردم، چشمان کشیده ام، با جمع شدن موهایم بالای سرم؛ کشیده تر جلوه می کرد، شال را سر کردم. دستی به لباس هایم کشیدم و از اتاق خارج شدم. در آشپز خانه بود و مشغول ریختن چای، آرام به دیوار آشپز خانه تکیه دادم، متوجه حضورم نشد و این برای من عاشق که بنگرشم یک موقعیت فوق العاده بود.

لیوان های چای را در سینی گذاشت، به سمتم برگشت و چشمانش سرتاپایم را کاوید، چای را روی میز گذاشت، صندلی را عقب کشید و با چشم اشاره کرد و گفت:

-بشین!

پشت صندلی نشستم، لیوان چای را جلویم گذاشت، دستانم را دور لیوان داغ چای حلقه بستم. و خیره ی چشمانش شدم. نگاهش به صفحه ی تلفن همراهش بود. -نکن شانا، اون طوری نگاهم نکن.

سرم را پایین انداختم، باید معذرت می خواستم؟ از اینکه این گونه بی پروا نگاهش کرده بودم؟ یا که می گفتم عاشق نیستی که بفهمی چشمانت هوش را از سرم می رباید!

چه می گفتم؟ چشمانم، قلبم؛ عجیب مرا رسوا کرده بود. تا دوهفته ی دیگر خدا بخیر کند...

"فواد"

کاش کمی به فکر حال من باشد، بی پروا می نگریست و فکرش
سوی قلب بی طاقت من نمی رفت. سرش هنوز پایین بود،
چشمانم را روی هم فشردم:

-سرد شد، بخور!

چشمانم را باز کردم، نگاهش به چای در دستش بود:

-من...

حرفش را قطع کردم:

-بخور دختر، حرف نباشه.

پوفی کشید، و چای را به لبانش نزدیک کرد، لعنت به لبان خوش
فرمش!

لقمه ی کوچکی از عسل گرفتم و به سمتش گرفتم:

-بگیر، فعلا اینارو بخوریم تا غروب که بریم خرید.

دستانش می لرزید؟ یا من ای گونه خیال می کردم؟

لقمه را با تشکری از دستم گرفت و در دهانش گذاشت، لبخندی

زد، شرم حیای دخترانه اش عجیب به دل می نشست، گوشی ام را

از روی میز به دست گرفتم و شماره ی سالاری را گرفتم، نگاهم

به شانا بود که صدای سالاری در گوشی پیچید:

-سلام آقا، رسیدی؟

-سلام صادق، آره چند ساعتی می شه که رسیدم.

با دست ظرف عسل را به سمت شانا هل دادم، اخم هایم را در

هم کشیدم و با سر اشاره کردم که بخورد.

-آقا، خالجان دلتنگتونن.

-حتما بهش سر می زنم.

لیوان خالی شانا رابه دست گرفتم تا برایش چای بریزم.

-صادق یک لحظه گوشی دستت باشه!

گوشی را روی میز گذاشتم، تا چای برای شانا بریزم. لیوان را

پیش شانا گذاشتم، گوشی را به گوشم نزدیک کردم:

-خب؟

-فردا به رستوران سر می زنین؟

پس فردا میام _ - نه ، فردا یک سر به خالجان می زنم، انشا

رخ مجنون
رستوران.
-باشه آقا.
*

تلفن را قطع کردم، نگاهی به شانا انداختم:

-چرا خشکت زده؟
به چایی اشاره کرد:
-برای من ریختی؟
-آره.

سکوت کرد، دلبر دوست داشتنی من.
با لبخند خیره نگاهش کردم، دوباره سرش را بالا آورد، لبخندی زد.
"شانا"

-کجا می ریم؟
-خونه ی خالجان.
با تعجب گفتم:
-خالجان؟

سرش را تکان داد، با یک دست فرمان را گرفت و با دست دیگر با
تلفنش ور رفت:
-خاله ی مامانم.

سرم را آرام تکان دادم، نگاهم را به منظره ی بکر اطرافم دوختم.
هوای پاک، کنار یار، بهتر از این مگر می شد؟
ای زمزمه کردم. _ نگاهی به بلوز سفیدش انداختم و در دل ماشا
در کوچه ای پیچید:

-باید یه خورده راه بریم، کوچه تنگه، نمی تونیم باماشین بریم.
سرم را تکان دادم:
-باشه.

ماشین را زیر سایه ی درخت بید پارک کرد. به همراهش از ماشین
پیاده شدم.

شانه به شانه ی هم مشغول راه رفتن شدیم:
-شانا؟

سنگ ریزه های زیره پایم را با لبه ی کفشم پرت کردم:

رخ مجنون

-بله؟

نگاهم را به صورتش دادم.

-می شه دیگه شال سفید سر نکنی؟

قدمم در هوا خشک شد:

-چرا؟

-زیادی ناز می شی!

حرفش را زد، با قدم های تند به سمت در خانه ای رفت، اما من

هنوز سر جایم ایستاده بودم. نگاهی به بلوز سفیدش انداختم،

قدم هایم را تند کردم، کنارش ایستادم. دستش را مشت کرد تا

حواله در کند، زمزمه کردم:

-دیگه بلوز سفید تن نکن! آخه زیادی بهت می آد.

دستانش در هوا خشک شد، لبخندی زدم و به جایش به در

کوباندم.

صدایی به گوش رسید:

-جانم به قربانت، امدم مادر، اومدم.

با صدای زنی که گویا خالجان بود از فکر بیرون آمد، لبخندی

مهمان لبانش شد، چشمکی حواله ام کرد. در باز شد و پیر زنی با

گونه های سفید و چروک پشت در نمایان شد، دلم پر کشید تا

بوسه ای روی گونه اش بنشانم.

نگاهی به فواد انداخت، و فواد بی حرف خالجانش را به آغوش

کشید، کاش من جای خالجان در آغوشش بودم و کاش به جای

خالجان بوسه ای روی سر من می نشاند.

خالجان نگاهی به من انداخت:

-فواد مادر، زن گرفتی و مارو خبر نکردی؟

فواد تک خنده ای کرد:

-ایشون شاناخانم، کارمند رستوران.

لب زدم:

-سلام.

خالجان لبخندی زد و سلامی زمزمه کرد، کوتاه در آغوش

کشیدمش.

-بیاین داخل، هوا سرده، سرما می خورین.
خودش داخل شد و پشت سرش من و فواد. کنار خالجان نشستیم،
اتاقی با سقف چوبی، پنجره هایی با قاب چوب، خانه ی دلنشینی
بود. تمام اتاق را بوی کلوچه های خانگی خالجان پر کرده بود.
لبخند از لب هایش کنار نمی رفت.
فواد کنارم، با فاصله نشست:
-خالجان، صادق کو؟
آخرین کلوچه را دربشقاب گذاشت
دستی به زانو هایش کشید:
-عصری رفت باغ، هنوز نیومده.
فواد سرش را تکان داد و با دست به کلوچه ها اشاره کرد:
-بخور شانا، کلوچه های خالجان حرف نداره.
لبخندی زدم و کلوچه ای به دست گرفتم، طعمش فوق العاده بود:
-چه خوشمزست.
-نوش جانت، غریبی نکن، اینجا هم خونه ی خودت، هرچی
خواستی بهم بگو.
دیدار با خالجان کوتاه و دوست داشتنی بود، به خانه که برگشتیم
قرار شد بعد اندکی به رستوران برویم.
صندل های کنار در را پا کردم. دو روز دیگر سال جدید بود. کنار
شومینه روی زمین نشستیم، نگاهم به شعله هایش بود و فکرم
پیش شروین، یعنی به کمپ رفته بود؟! آهی کشیدم، پاهایم را در
شکم جمع کردم و دستانم را دور زانوانم انداختم. روبرویم
نشست:
-سرده؟
نگاهم را به شعله های کوتاه و بلند دادم:
-نه!
-خسته ای؟
کلافه نگاهش کردم:
-نه!
-چرا تو خودتی؟

رخ مجنون

-دلَم پیش شروین.

-رفته کمپ؟

آهی کشیدم، زندگی ام تمام آه و اشک بود.

-نمی دونم!

پوفی کشید؛ از جایش بلند شد.

دقایقی بعد با ظرفی میوه روبرویم نشست.

-پوست بگیرم؟

لبخندی زدم:

-نه.

ظرف میوه را به سمتم هل داد:

-برا پوست بگیر.

با تعجب نگاهش کردم. تای ابرویش را بالا انداخت:

-به عنوان رئیس دارم دستور می دم که برام پوست بگیری.

نفس عمیقی کشیدم، سیب سرخ را در دستم گرفتم:

-سیب؟

-آره!

سیب را پوست کردم و جلویش گذاشتم.

لبخندی زد، تکه ای از سیب را به سمتم گرفت:

-حالا بخور.

-نمی خورم!

اخم هایش را در هم کشید:

-بگیر!

سیب را از دستش گرفتم و گازی به سیب زدم. بی اراده از کارش

برای این که مرا از فکر و خیال در آورد لبخندی روی لبانم نشست،

این مرد در ظاهر مغرور، سرشار از محبت و احساس بود.

با لبخند براندازم کرد:

-شانا، وجودت قشنگه به زندگی معنا می ده.

آب دهانم را بلعیدم، سعی کردم عادی باشم تا رسوا نشوم.

-یعنی چی؟

از جایش برخاست، عادت داشت، حرف هایش را بزند و مرا در

عالم فکر و خیال رها کند.

زمزمه اش به گوش هایم رسید:

-زندگی کنارت قشنگ، آدم رو غرق یه حس ناب می کنه،

می فهمی که چی می گم؟

گفت و به سوی اتاق رفت. من ماندم و رویا های دخترانه ام!

تکه سیب را در بشقاب گذاشتم.

نگاهم دوباره به سمت شعله ها کشیده شد، زمزمه کردم، آرام،

چیزی شبیه به پیچ پیچ:

-وجودم داره ذره ذره آب می شه! عشق همینه؟ که برای تک تک

حرف هاش، جون بدم؟ که خنده هاش لبخند رو لب هام بیاره!

عشق چیه که این جور داره از پا درم می آره!

خیال داشتم شعله به حرف در آید و برایم عشق را تعبیر کند.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم، آسمان کمی ابری بود. از خانه

بیرون رفتم و بر روی تاب سفید رنگ نشستم. تمام فکرم پیش

فواد بود، در این مدت کم آنقدر ماهرانه در قلبم جا خوش کرده

بود که حال تمام سلول های بدنم او را می طلبید. با پایم به زمین

ضرب گرفتم، تاب کمی تکان خورد. نگاهم را به آسمان دادم، او

هم مثل من سردرگم بود، اندکی آفتابی و بهاری بود و اندکی بعد

بارانی و زمستانی...

شاید هم این آخرین باران زمستانی بود! نگاهم را به سنگ فرش

زیر پایم دادم.

با بوی گس سیگار، سرم را بالا آوردم، کنارم نشست، پک عمیقی از

سیگارش گرفت، سیگار میان لبانش بود، با انگشت اشاره و

انگشت وسطش سیگار باریک را میان لبانش حفظ کرده بود.

دستم را بالا آوردم، سیگار را از میان لبانش بیرون کشیدم و زیر

پایم انداختم. سرم را بالا آوردم، نگاهی به چشمان مشکی اش

انداختم:

-نکش، ضرر داره!

-نکن شانا، نکن!

سردرگم نگاهش کردم، نگاهش را به آسمان داد، آهی کشید،

زمزمه ی آرامش به گوشم رسید:

-آهن ربای وجودت داره کار دستم می ده!

با صدای رعد و برق و قطرات درشت باران زمزمه کردم:

-بریم تو، سرما می خوری.

از جایم برخاستم، مچ دستم را کشید:

-وایستا!

"فواد"

ایستاد، آرام از جایم برخاستم، روبرویش ایستادم، باران به شدت

می بارید و تمام لباس هایمان را خیس خیس کرده بود.

نگاهی به چشمانم انداخت، گویی منتظر بود سکوت را بشکنم و

حرفی بزنم، به آسمان اشاره کرد:

-خیس شدیم، بریم تو؟

ابرو هایم را به معنای "نه" بالا انداختم.

نگاهم به چشمانش بود.

-فواد!

صدایش، آنگاه که نامم را صدا زد، لبخند را مهمان لبانم کرد،

غرق شدم، در دریا که نه، من در ولوم صدای پر ناز و عشوه اش

غرق شدم و غریق نجاتم خودش بود و خودش...

چشمانم روی هم افتاد و جانمی از میان لبانم خارج شد.

چشمانم را گشودم...نگاهش، لعنت به نگاهش که

که باز هم مرا غرق خود کرد، لبانش شد جام شرابی که منه

تشنه را مست خود کند. باران می بارید، قطرات درشت باران روی

صورت ماهش می نشست. با احساسات غوغا کرده ی درونم چه

می کردم؟

دستانم را حصار صورتش کردم، لبانش را با زبانش تر کرد:

-چرا همچین می کنی؟

گوش هایم سوالتش را نشنید، گوش هایم چشم شده بود تا لبانش

را بنگرد. زیر باران، معشوقی که باید مال من می شد و تمام!

لبانی که فقط من، فواد ایزدنیا، باید از آن کام می گرفت.

آمد دوباره حرفی بزند که دست راستم روی کمرش نشست، و

لبان بی جنبه ام قفل لبانِ طعم عسلش شد.

اندکی گذشت، نمی دانم چقدر، اما برای من بهترین دقایق بود.
دستش را روی سینه ام گذاشت کمی هلم داد، چانه اش لرزید،
دستم را زیر چانه اش گذاشتم:

-داری گریه می کنی؟

نمی دانم اشک بود یا باران که بر روی گونه اش سر خورد.

-چرا؟

دستی در موهایم کشیدم، چانه اش را رها کردم، غرورم را به حس
دروم ترجیح می دادم؟ یا که نه می گفتم شیفته ات شده ام!
نگاهی به چشمانش انداختم، عمری زندگی با این چشم ها
می ارزید به غرور وجودم...دستانش را گرفتم، زیر باران و
بوسیدنش، عجب حس نابی بود.

دستانش را تکان داد تا از حصار دستانم خارج کند؛ لب تر کردم، تا
بگویم، بگویم و خود را خلاص کنم، بگویم که من گستاخ و
حسود طاقت اینکه مال کس دیگری شوی را ندارم...
چشمانم را کوتاه بستم:

-دوست دارم، دلیلم قانع کننده بود؟ یا بازم توضیح بدم؟

چشمانم را گشودم، نگاهش به چشمانم بود. حرفی نزد، ادامه
دادم:

-زیر بارون بوسیدنی می شی!

لبانش تکان خورد:

-من و تو وصله ی هم نیستیم! شاهزاده رو چه به گدا؟

اخم هایم را در هم کشیدم:

-تو پرنسس تمام رویا های منی، می شی زن شاهزاده! می شی

شانای ایزدنیا!

نیمچه لبخندی روی لبانش نشست:

-مردم چی می گن؟ دوستان، فامیل...

دستم را روی لبان خوش فرمش گذاشتم:

-هیش... تو باشی و من، بقیه اهمیتی ندارن!

"دو روز بعد"

در این دو روز، زندگی کنار فواد آنقدر دلچسب و شیرین بود که حد نداشت، یک ساعت دیگر سال تحویل می شد و این بار من کنار فواد سال ام را تحویل می کردم. نگاهی به ساعتش انداخت، نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد؛

-هنوز نیومده!

-می رسه نگران نباش.

دستی در موهایش کشید، کنار پنجره ایستاد، منتظر یاشار بود. خداروشکر در این دو روز کارهای رستوران کمی انجام شده بود و قرار شد بعد از تمام شدن کارهای اصلی، میز و چیزهای دیگر را که فواد سفارش داده بود به رستوران ببرند.

کنار فواد ایستادم، لبخندی زد.

نگاهم به در بود که در کم کم باز شد و ماشین یاشار نمایان شد. فواد نفس عمیقی کشید:

-بالاخره اومد.

کمی گذشت که یاشار با سرزندگی وارد شد، کفش هایش را با صندل مردانه عوض کرد، چمدانش را گوشه ی در رها کرد و به سمتمان آمد:

-سلام نسیم.

به سمت فواد برگشت و ادامه داد:

-سلام عصا قورت داده.

فواد آرام پس گردنش زد:

-کدوم گوری بودی تاحالا؟

خودش راروی مبل پرت کرد:

-ماشین پنجر شده بود.

روبرویش نشستم.

-پسر عموی نکبت ما که اذیتت نکرد؟

خندیدم، به سمت فواد برگشتم. کنارم با فاصله نشست ، پا رو پا انداخت:

-ببند یاشار.

یاشار چشم عشقمی گفت، که فواد سیب درون ظرف را به

سمتش پرت کرد و چندشی حواله اش کرد، یاشار در هوا سیب را قاپید.

چشمکی زد:

-مرسی داداچ.

ده دقیقه مانده بود تا سال تحویل.

کنار سفره ی کوچک هفت سین که با فواد چیده بودیم نشستیم، چشمانم را بستم و داشتن فواد را برای همیشه آرزو کردم، آرزو کردم شروین، شروین گذشته شود.

با صدای شلیک گلوله و ذکر سال تحویل چشمانم را باز کردم سرم را به سمت فواد چرخاندم، لبخندی زد، آرام، پیچ پیچ ماند گفت:
-عیدت مبارک دلبر من.

لبخندم عمق گرفت، یاشار با صدایی شاد گفت:

-عیدتون مبارک.

گوشی ام را به دست گرفتم، شماره ی خانه را گرفتم؛ چند بوق خورد و صدای مامان در گوشی پیچید:
-بله؟

دلتنگ صدایش بودم:

-سلام مامان.

-سلام عزیزدلم، خوبی؟ عیدت مبارک.

روی تاب نشستیم:

-عید توهم مبارک.

-کی می آی شانا؟ دلتنگتم.

نگاهم را به آسمان دادم:

-هفته ی بعد میام، شروین کو مامان؟

نفس عمیقی که کشیدم را حس کردم:

-خودش را حبس کرده تو اتاق، کمپ نمی ره!

-مگه قرار نبود ترک کنه؟

-نمی دونم، می گه تو خونه ترک می کنم.

اخم هایم را در هم کشیدم:

-یعنی چی مامان؟ گوشی رو بده بهش.

-تو اتاق خودش را حبس کرده، بیرون نمی آد.
چشمانم رنگ تعجب گرفت:

-یعنی چی؟

-می گه دارم ترک می کنم.

پوفی کشیدم، شروین رسماً دیوانه بود.

تلفن را قطع کردم، خدا آخر و عاقبت شروین را به خیر کند. با
حس اینکه کسی پشت سرم ایستاده، به سمت پشت برگشتم با
دیدن یاشار و نیش بازش خندیدم:

-چته؟ این چه قیافه ایه؟

خندید:

-هولت بدم؟

سفت تاب را گرفتم:

-فقط آرام، بلند می ترسم.

-فلفلِ ترسو!

خندیدم، تاب را هل داد و خنده هایم در فضا پیچید.

-آروم دیوونه، می ترسم.

هرچه من از ترسم بیشتر برایش می گفتم او بیشتر هل می داد.
در خانه باز شد، فواد با اخم های در هم وارد حیاط شد:

-چه خبره؟

یاشار هل دیگری به تاب داد:

-دارم تابش می دم.

خنده هایم با دیدن اخم های در همش خشک شد، آرام زمزمه
کردم:

-بسه یاشار.

تاب را نگهداشت، آرام از روی تاب بلند شدم، یاشار به سمت
ماشینش رفت:

-من می رم یه دور بزنم، شانانمی آی؟

آدمم حرفی بزنم که فواد گفت:

-نه، تو برو.

یاشار چشم غره ای به فواد رفت:

-مگه تو زبونشی؟

تای ابرویش را بالا انداخت:

-شرو ور نگو یاشار، خوش بگذره.

مچ دستم را کشید و به سمت خانه رفت، لب پایینم را به دندان

کشیدم تا لبخندم عمق نگیرد، روبرویش ایستادم:

-حسودی کردی؟ آره؟

دستی به ته ریشش کشید:

-دلم نمی خواد جز من کس دیگه ای صدای خنده هاتو بشنوه!

روی انگشت های پایم ایستادم، بوسه ای روی گونه اش نشاندم:

-خب حسودی کردی دیگه.

تای ابرویش را بالا انداخت:

-آره حسودی کردم، مشکلیه؟

خندیدم:

-نه، چه مشکلی.

با سر خوشی به سمت آشپز خانه رفتم:

-من گشمنمه.

روی صندلی آشپز خانه نشست:

-منم گشمنمه.

کنارش ایستادم، مظلوم گفتم:

-بریم بیرون؟

دستی در موهایش کشید:

-هزار بار بهت گفتم مظلوم نکن چشاتو.

خندیدم:

-جور دیگه که راضی نمی شی!

از روی صندلی بلند شد:

-منظورت همون خر خودمونه دیگه؟

سرم را تکان دادم:

-آره، من ادبی ترش رو بیان کردم که به آقا بر نخوره.

سرش را تکان داد، به سمت اتاقش رفت:

رخ مجنون
-آماده شو.

با لبخند به سمت اتاقم رفتم. کاش زندگی کنارش همیشگی باشد، تا من همیشه همین گونه شاد و خوش حال باشم. لباس هایم را تعویض کردم، رژ صورتی را به لبان خوش فرمم کشیدم و بعد برداشتن گوشی و کیف قدیمی ام از اتاق خارج شدم. روی مبل نشسته بود و پا رو پا انداخته بود، بلوز سورمه ای و شلوار سفیدش تیپش را منحصر به فرد کرده بود. نگاهی به لباس هایم انداختم، یک دست مانتو و شلواری که با اولین حقوقش خریده بودم.

الحق که او شاهزاده بود و من گدایی بیش نبودم.

روبروی رستوران ماشین را پارک کرد.

شانه به شانه ی هم وارد رستوران شدیم، فضا انقدر رمانتیک بود که ناخودآگاه لبخند را روی لبانم بنشانند.

فواد مال من بود و حس مالکیتش، برایم یک حس ناب و تازه بود.

پشت میز نشستیم، روبرویم نشست، گوشی اش را روی میز گذاشت:

-چی میخوری؟

نگاهی به منو انداختم، مکشی کردم و گفتم:

-دللم اسنک می خواد.

آستین لباسش را تا زده، عادت داشت آستین لباس هایش را تا آرنج تا کند:

-خب سفارش بده!

نگاهی دیگر به منو انداختم:

-خب دللم ماهی هم می خواد.

چشمانم را مظلوم کردم و نگاهی به چشمانش انداختم، چشمانش را تنگ کرد و گفت:

-منظورت اینه که من ماهی سفارش بدم تا تو از غذای من

بخوری؟

خندیدم، منو را بستم و گفتم:

-آره، اون طوری من هر دوتاشو می خورم.

خندید و امان از دست تویی زمزمه کرد. بعد خوردن شام به خانه برگشتیم. به سمت آشپز خانه رفت، بطری آب را به دست گرفت:

-آب؟

روبروی تلوزیون نشستم:

-نه، نوش.

مدتی گذشت، یاشار به خانه برگشت، فواد نگاهی به ساعتش

انداخت:

-تا این وقت شب کجا بودی!

گوشی اش را روی مبل پرت کرد:

-بیرون، بچه که نیستم برای دیر اومدنم توضیح بدم!

اخم های فواد در هم رفت و سکوت کرد. یاشار کنارم نشست،

چشمکی حواله ام کرد و گفت:

-چطوری نسیم جون؟

فواد پا رو پا انداخت:

-مثل آدم اسمش رو صدا کن.

یاشار کلافه پوفی کشید:

-به تو چه؟

فواد دستانش را مشت کرد. برای عوض کرد بحث گفتم:

-برم تخمه بیارم.

کش و قوسی به بدنم دادم، نگاهی به ساعت انداختم،

عقربه هایش هشت صبح را نشان می داد. از جایم برخاستم، شالم را

روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم. فواد در آشپز خانه،

مشغول چیدن میز بود. آرام به سمت سرویس بهداشتی رفتم،

آبی به سر و صورتم زدم و دوباره به سالن برگشتم. آرام، آرام به

سمتش رفتم، دستانم را از پهلوهایش روی شکمش قفل کردم،

سرش را کمی به سمتم خم کرد، لبخندی زد:

-صبحت بخیر.

به سمتم برگشت، دستم را روی ته ریشش کشیدم، بوسه ای روی

دستم نشاند، چشمانم بی اختیار روی هم افتاد، و بینی ام با شدت بوی عطرش را به ریه هایم هدیه داد.

نگاهی به املت روی گاز انداختم:

-به به، چه کدبانویی!

خندید و زمزمه کرد:

-پرو!

پشت میز نشستم، غرق نگاهش بودم که صدای قدم های یاشار باعث شد از نگاه کردن به فواد دل بکنم و با لبخند به سمت یاشار برگردم، دستی به چشمان پف کرده اش کشید.

پشت میز بی هیچ حرفی نشست و سرش را روی میز گذاشت، با تعجب به رفتارش نگاه کردم که فواد زمزمه کرد:

-عادتشه، تا مغزش کار بی افته چند دقیقه ای طول می کشه! خندیدم، آرام لیوانی که درونش آب یخ بود را به دست گرفتم.

فواد مچ دستم را کشید و لب زد:

-نکن، گناه داره.

خبیث خندیدم، شانه ای بالا انداختم و آرام، پاروچین پاروچین به سمت یاشار رفتم، لیوان آب را پشتم جا دادم، صدایش زدم:

-یاشار، یاشار!

سرش را بالا آورد، گیج نگاهی به چهره ام و لبخند شیطانی ام انداخت، آمد دهان باز کند و حرفی بزند که تمام آب درون لیوان را سرش خالی کردم.

چشمانش را بست و باز کرد، دستی در موهای خیسش کشید و فریاد زد:

-شانا!

خندیدم، از جایش برخاست تا به سمتم بیاید که پشت فواد پنهان شدم، به پارچ آب اشاره کردم:

-جلو بیای همشو می ریزم سرت!

پوفی کشید، گویی حوصله ی جر و بحث رانداشت، دستی در موهایش کشید و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

همه چیز آنقدر خوب بود که تمام مشکلاتم را رهسپار باد ها کرده بودم. کنار فواد من همچون پرنسسی بودم که گویی اصلا درد و غمی در زندگی ام نداشتم. فردا به تهران باز می گشتیم و سفر خوشمان پایان می یافت. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، هوا فوق العاده بهاری بود.

لبخندی روی لبانم نشست، روی دسته ی مبل نشستیم. با لرزش گوشی ام درون جیب شلوار راحتی ام، گوشی را به دست گرفتم، نگاهی به صفحه ی کوچکش انداختم، با دیدن پیامکی از جانب فواد، سرم را بالا آوردم، نگاهی به فواد انداختم و دوباره سرم را در گوشی ام انداختم، پیامک را باز کردم، با دیدن متن نوشته شده، قلبم با شدت خودش را بر قفسه سینه ام کوباند، خدایا، خدایا، او با من چه می کرد!

پیامک را دوباره در دل خواندم:

- یار که باشد، دلدار که باشد، عشق که باشد، حال دوران که هیچ؛

حال من میزان میزان می شود!

دستم روی قلبم نشست، لبخندم عمق گرفت و برایش نوشتم:

- چشم هات تمام چیزیه که به احتیاج دارم تا نفس بکشم!

سرم را بالا آوردم، نگاهش کردم، یاشار پشت به ما مشغول دیدن

تلویزیون بود، صدای گوشی ام را قطع کردم. دوربین را روی

صورت ماهش تنظیم کردم، پچ پچ کنان گفتم:

- بخند، می خوام عکس بگیرم ازت.

ابرویش را بالا انداخت، مانند خودم لب زد:

- بگو دوست دارم، تا بخندم.

لبخندی زد:

- دوست دارم.

خندید و عکسش بر گوشی ام ثبت شد. چشمانش قفل نگاهم بود،

دستی درون موهایش کشید، گوشی اش را به دست گرفت و

چیزی تایپ کرد، اندکی بعد گوشی ام لرزید:

- بیا تو حیاط پُشتی.

خندیدم. بعد از اینکه از خانه خارج شد، کمی صبر کردم و بعد رو به یاشار گفتم:

-منم می رم یه دوری بزوم، نمی آی؟

خدا، خدا می کردم بگوید نه!

ساعد دستش را روی چشمانش گذاشت:

-نه! خوابم می آد.

نفس راحتی کشیدم و به سمت حیاط پشتی قدم برداشتم، روی

صندلی نشسته بود، با دیدنم از جایش برخاست، قدم هایش را

تند کرد و روبرویم ایستاد، دستم را گرفت، بوسه ای به دستم زد...***

نمی دانم چقدر گذشت، پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند،

زمزمه کرد:

-دوست دارم، دوست دارم زندگیم.

دستم را روی گونه اش گذاشتم:

-منم دوست دارم فوادم.

"یاشار"

روی مبل نشستم، خواب به چشمانم نمی آمد، گوشی روی میز را

چنگ زدم و گالری را باز کردم. نگاهم به عکسش افتاد؛ دستی به

صورتش کشیدم، کاش می توانستم حسم را به او بگویم و خود را

از تنهایی خلاص کنم. حسم به او عشق نبود اما وابستگی یا

همان هوس هم می توانست به عشق تبدیل شود. کلافه دستی

به صورتم کشیدم، اجبار مامان برای ازدواج اعصابم را خدشه دار

کرده بود، شاید شانا گزینه ی خوبی برای این ازدواج اجباری بود.

از جایم بلندشدم، باید این وابستگی را برایش شرح می دادم، باید

می گفتم که قصد من با او ازدواج است و تمام! ازدواج برای

رهایی از غرهای ناتمام مامان. گوشی ام را درون جیب شلوارم

فرو کردم، آرام در خانه را باز کردم و پا به حیاط گذاشتم، نبود!

اخم هایم در هم رفت، و با قدم های آرام به سمت حیاط پشتی

رفتم.

سرم پایین بود که دوجفت کفش را از دور دیدم، سرم را آرام بالا

آوردم،

این فواد بود که بوسه روی گونه ی شانا می نشانند؟ و این شانا بود که لبخندش عمیق بود و چشمانش بسته؟ دستانم را مشت کردم. شانا قرار بود مال من شود.

قدمی به عقب گذاشتم، به کاپوت ماشین تکیه دادم، نمی دانم چقدر گذشت که شانا سرخوش به سمت در خانه حرکت کرد، نگاهش که به چهره ی در هم رفته ام افتاد لبخندی زد:
-بیرون می ری؟

اخم هایم را در هم کشیدم، می دانستم در این چند وقت مرا تا این حد جدی ندیده بود. به سمت ماشین رفتم، ریموت را زدم و بی حرف پشت فرمان نشستم.

چهره اش رنگ تعجب گرفت، اما بی حرف به سمت در خانه رفت دستانم را مشت کردم و بر روی فرمان کوباندم، ناخودآگاه از فواد و معشوقش شانا متنفر شدم، گویی خیانتی در حقم شده بود، مالی که قرار بود مال من شود در دستان کس دیگری بود! پایم را روی پدال گاز فشردم، کاش به آن جا نمی رفتم، کاش! ماشین را کنار جاده متوقف کردم، نگاهی به آینه انداختم، چهره ام پریشان بود. علاقه ای در قلبم نسبت به شانا وجود نداشت که بگویم از روی عشق به این حال افتاده ام، حس من به او یک وابستگی بود، یک وابستگی که می توانست به عشق تبدیل شود. بطری آب روی صندلی شاگرد را به دست گرفتم، از ماشین پیاده شدم و به در تکیه دادم، جرعه ای آب نوشیدم، چشمانم را کوتاه بستم، صحنه ها جلوی چشمانم مانند فیلمی به رقص در آمد، با حرص بطری آب را به زمین پرت کردم. دستم را روی پهلویم گذاشتم، نباید می فهمیدن در آن وضعیت آن هارا دیده ام. با لبه ی کفش لگدی دیگر به بطری زدم و سوار ماشین شدم.
"شانا"

روی مبل نشستم، نگاهی به فواد انداختم:

-یعنی فردا بر می گردیم تهران؟

سرش را بالا آورد، نگاهی به چشمانم انداخت و دوباره نگاهش را

به روزنامه داد:

-آره، کارها خوب پیش رفت. باید زود تر بریم تهران، اخلاقی
مونده دست تنها.

پوفی کشیدم. از جایم برخاستم. دستی به لباسم کشیدم و زمزمه
کردم:

-پس من برم چمدونم رو جمع کنم.

سرش را تکان داد و سکوت کرد. وارد اتاقم شدم، چمدانم نیازی
به جمع کردن نداشت، من فقط از همین حال دلتنگ زندگی با او
زیر یک سقف بودم. روزی های خوشمان در شمال به پایان رسیده
بود.

روی تخت دراز کشیدم. و مانند جنینی پاهایم را در شکمم جمع
کردم.

چشمانم را آرام روی هم انداختم و ثانیه به ثانیه ی این چند روز
را دور کردم. لبخند مگر از لبانم کنار می رفت؟ نامش هم به ذهنم
می آمد، لبخند عمق می گرفت.

کش موهایم را باز کردم، و نگاهم را به سقف دادم، سقف اتاقم پر
از ترک بود اما این اتاق...

لبخند تلخی روی لبانم نشست.

با لرزش گوشی ام، به سمتش خیز برداشتم، شماره ی شروین بود،
این وقت شب چه کاری داشت؟

صدایم را صاف کردم و تماس را برقرار کردم:

-جانم؟

-شانا!

صدایش می لرزید، اخم هایم را در هم کشیدم:

-شروین، خوبی؟

آه عمیقی که کشید، روی تخت نشستم.

-می خوام باهات حرف بزنم!

تکیه ام را به تاج تخت دادم:

-می شنوم، بگو.

-باید ببینمت، شانا کی می آی؟

نفس عمیقی کشیدم:

-فردا صبح حرکت می کنم.

زمزمه ی آرامش در گوشی پیچید:

-اومدی برات می گم.

با تعجب نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم، باز دیوانه شده بود!
گوشی را کنار تخت پرت کردم و سرم را روی بالشت گذاشتم تا
شاید خواب به چشمانم بی آید.

صبح، با صدای فواد که نامم را صدا می زد از خواب بیدار شدم.
دستانم را روی چشمانم کشیدم، تا خواب از سرم بپرد. صدایش از
پشت در به گوش هایم رسید:

-شانا!

از جایم برخاستم، خمیازه ای کشیدم:

-بله؟

-بیا صبحونه، باید حرکت کنیم.

مانتو و شلوارم را تن کردم، شال را روی سرم انداختم و چمدان
به دست از اتاق خارج شدم. چمدان را گوشه ی در گذاشتم و به
سمتشان رفتم.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-صبح بخیر.

یاشار لقمه ای برای خودش گرفت و سرش را تکان داد:

-صبحت بخیر فلفل.

پشت میزنشستم، فواد لیوان چای را جلویم گذاشت:

-بخور، یک ساعت دیگه حرکت می کنیم.

سرم را تکان دادم، یاد آزمایشش افتادم، چای را کمی مزه کردم و
رو به فواد گفتم:

-جواب آزمایشت رو کی می گیری؟

لقمه اش را قورت داد:

-برگشتیم تهران باید برم بگیرم.

سرم را تکان دادم. یاشار با کنجکاوی گفت:

-آزمایش چرا؟

فواد لقمه ی دیگری گرفت، در دهانش گذاشت:

-به خاطر سرگیجه هام رفتم پیش رسولی آزمایش دادم.

یاشار آهانی گفت و زمزمه کرد:

که چیزی نیست! _ - انشا

میز را با کمک هم جمع کردیم، ظرف ها را شستم و بعد از تمام شدن کار ها به سوی تهران حرکت کردیم.

**

سکوتی در ماشین حاکم شده بود، دستم را سمت ضبط بردم تا

روشنش کنم اما صدایش دستم را در هوا متوقف کرد:

-روشنش نکن، به جاش خودت حرف بزن.

خندیدم، دستی به شالم کشیدم و گفتم:

-از چی بگم برات؟

سرش را به سمتم برگرداند، نگاهی به چشمانم انداخت:

-تصورت از آینده ی با من چیه؟ برام بگو!

تکیه ام را به صدلی دادم. چشمانم را بستم. لبخندی زدم:

-یه خونه ی نقلی که من باشم و تو و عشق بینمون.

چشمانم را باز کردم، نگاهش را به چشمانم داد:

-ثانیه به ثانیه داره به حسم بهت اضافه می شه. شدی وجودم! تو

چشمات که خیره می شم خودم رو می بینم!

لبخندم عمق گرفت، دستم را از روی پایم برداشتم و بوسه ای

« دلبرم » : رویش نشاند و زمزمه کرد

او مرا دائم غرق خود می کرد؛ با تک تک حرکاتش ، صدایش،

بوسه هایش، چشمانش... آخ چشمانش را که نگویم بهتر است!

حرف چشمانش که وسط کشیده می شود، می شوم کودک کی که نه

شنا بلد است و نه سخن گفتن و چه راحت غرق می شوم در او، و

این غرق شدن چه حس شیرین و نابی است.

زمزمه کردم:

-به فکر قلب منم باش، جنبه ی این همه محبت رو نداره!

اخم هایش را در هم کشید، با همان تَن صدای آرامش گفت:

-تو لایق بهترین های.

سرم را پایین انداختم:

-من وضع مالی خوبی ندارم، اینو خودت هم می دونی!
نگاهش به روبه رو بود، لحظه ای به سمتم برگشت، ماشین را در
جاده خاکی متوقف کرد، با تعجب نگاهش کردم و زمزمه کردم:
-چی شد؟

اخم هایش در هم بود:

-باید تکلیف یه سری از حرف هات مشخص شه!

سرم را گیج تکان دادم و او شروع کرد:

-شانا، تو عاشق پول و ثروت من شدی؟

-نه، من عاشق خودت شدم، اخلاقت، رفتارت...

حرفم را قطع کرد:

-پس چرا دائم تکرار می کنی که وضع خانوادت خوب نیست؟

منم مثل تو، عاشق خودت شدم، شرم و حیات، اخلاقت!

حرفی نداشتم بگویم، حق با او بود! دستانم را به دست گرفت:

-حرکت کنیم؟

سرم را تکان دادم، ماشین را روشن کرد و به سمت تهران راند.

"عشق تعریف ساده ای دارد، چشم هایت"

"یاشار"

چمدانم را گوشه ی در گذاشتم، نگاهی به خانه انداختم، مانند

همیشه خانه از تمیزی برق می زد، گوشه ام را روی مبل پرت

کردم:

-مامان!

از اتاقش بیرون آمد، مانند همیشه لباس هایش شیک و مرتب

بود، لبخندی زد:

-سفر خوش گذشت؟

کوتاه به آغوش کشیدمش:

-جاتون خالی.

بوسه ای روی گونه ام نشانده. نگاهی به موهایش که تغییر رنگ داده

بود انداختم:

-باز این چهارتا خال موهاتو رنگ ریختی؟

رخ مجنون

به سمت آشپز خانه رفت:

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

به سمت حمام رفتم،

دوش کوتاهی گرفتم، لباس راحتی هایم را تن کردم، از اتاق بیرون

رفتم، گوشی ام را از روی مبل به دست گرفتم و روی مبل

نشستم.

-بیا شام!

تلوزیون را خاموش کردم و به

آشپز خانه رفتم:

-شام چی داریم؟

روبرویم نشست:

-قضیه ازدواج چی شد؟

چشمانم را محکم روی هم فشردم، گوشی ام را با شدت به روی

میز کوباندم:

-مامان، مامان، مامان!

اخم هایش را در هم کشید، با لحن آرام تری گفتم:

-تمومش کن! خواهش می کنم.

جعبه ی دستمال کاغذی را روی میز جابجا کرد:

-آخرش که چی؟ بیست و هفت سالت، باید زن ببری.

ظرف کتلت را روبرویم گذاشت،

لقمه ای گرفتم:

-آمادگیشو ندارم.

از جایش برخاست، به سمت یخچال رفت، بطری آب را روی میز

گذاشت و با همان اخم های در همش از آشپز خانه خارج شد،

زمزمه اش به گوش هایم رسید:

-یاشار، مسخره بازی رو بذار کنار! زن بردن که آمادگی نمی خواد.

در خانه به صدا درآمد، بابا با لبخند روی لبش وارد شد.

نگاهش که به اخم های در همم افتاد روی شانم زد:

-باز با مادرت بحث شد؟

سرم را آرام تکان دادم:

کتش را از تنش در آورد، سرم را به سمتش چرخاندم:

-بهش بگو انقدر زن زن نکنه!

خندید و سرش را تکان داد.

"شانا"

کلافه بودم، مانده بودم میان آسمان و زمین، دلتنگ بودم! این

عشق کی وقت کرده بود تمام وجودم را بگیرد؟ روی تشک

نشستم، کاش تماسی بگیرد تا قلب من کمی از دلتنگی اش کاسته

شود.

کلافه نفسم را به بیرون فوت کردم، چند ساعتی بود که رسیده

بودیم و من از همین حال دلتنگش بودم.

گوشی را به دست گرفتم، صفحه اش را روشن کردم و عکسش

نمایان شد، گوشی را روی قلبم گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم، در

مدت کم تمام جانم شده بود.

لبخندی روی لبانم نقش بست و دلم از دیدن چهره اش آرام گرفت.

تقه ای به در خورد و خلوتم را با عکسش بهم ریخت، گوشی را

زیر تشک پنهان کردم:

-بله؟

-بیام تو؟

شروین بود، همان شروینی که قول ترک داده بود و ترک نکرده

بود.

دلگیر بودم از او به خاطر قولی که زیرش زده بود.

کنارم نشست، دست نوازش روی سرم کشید، آخرین بار کی این

گونه برادرانه نوازشم کرده بود؟

-باز چی می خوای که آمپر محبتت زده بالا!

خندید:

-از بچگی باهوش بودی!

مشتی به بازویش زدم:

-حرفت رو بزن خان داداش.

سرش را روی پایم گذاشت:

-می خوام ترک کنم.

چشمانم را کوتاه بستم و گشودم:

-این هزارمین باریه که داری می گی، اما ارادش رو نداری!

در چشمانم خیره شد، دستش را جلو آورد:

-ارده کنم، کمکم می کنی؟

لبخندی زدم، دستم را در دستش گذاشتم و فشردم، زمزمه کردم:

-اگه مردی، این بار ارده کن!

دستم را فشرد و این یعنی باری دیگر قول می دهم ترک کنم.

از جایش بلند شد، نگاهش به عکس خانوادگیمان افتاد، تلخ

خندید، دستی روی صورت پدر کشید:

-**...من از خودت هستم..

راحت رو کج رفتی. سیم به دست شدی، می گفت من پسر ندارم!

اواخر حتی تو چشم هام نگاه نمی کرد، تا نگاهش بی نگاهم می

افتاد تف می نداخت رو زمین و راهش رو کج می کرد!

اهی کشیدم، پدر مهربانم همیشه در گوش هایم زمزمه می کرد"

مجبورم باهش بد تا کنم تا شاید اون کوفتی رو ترک کنه"

اما مگر ترک کرد؟

نیشخندی زد خدایبامرزه ای زمزمه کرد و از اتاق خارج شد.

نیکو را روی پایم نشاندم، موهایش را بافتم، پونه در حالی که

تشک هارا جمع می کرد زمزمه کرد:

-مگه رستوران نمی ری؟

بوسه ای روی سر نیکو نشاندم و گفتم:

-نه، تا شنبه مرخصی دارم.

اهانی گفت و رو به نیکو گفت:

-بروپیش مادرجون صبحانتو بخور.

نیکو دستش را دور گردنم انداخت:

-می خوام پیش خاله شاننا باشم.

خندیدم و گونه اش را بوسیدم.

پونه اخم دل نشینی کرد و گفت:

-خاله شاننا از بچه هایی که صبحانه نمی خورن خوشش نمی آد،

خندیدم، تاي ابرویم را بالا انداختم:

-نه، من خودمم اصلا صبحانه نمی خورم.

نیکو خندید و زبانش را برای پونه در آورد و از روی پایم بلند

شد. پونه با حرص بالشت را به سمتم پرت کرد و زمزمه کرد "

مرده شورت رو ببرن"

بالشت را در هوا گرفتم و روی زمین گذاشتم، سرم را رویش

گذاشتم و به سمت پونه چرخیدم:

-دلم لک زده بود برای دیوونه بازی با تو.

آهی کشید، موهایش را پشت گوشش روانه کرد:

-رویا ساختم، به طناب آرزو هام جنگ زدم، آرزم ایمان بود،

رسیدن بهش، جنگ زدم به طناب، هر قدمی که بالاتر می رفتم یه

چیزم رو از دست می دادم، خانوادم رو از دست دادم تا به ایمان

برسم، احمق نبودم، من فقط با چشم بسته عاشق شده

بودم...عشق خامم کرده بود. شانانا دلم می خواد زمان برگرده به

عقب، بشم همون پونه که صدای خنده هاش تو کوچه می پیچید.

تو شونزده سالگی بچگی کردم، لج کردم پامو کردم تو یک کفش و

گفتم فقط ایمان! از روی بچگی، خودم و بچم رو بدبخت کردم!

آهی کشیدم، او تنها یک سال از من بزرگ تر بود و این همه درد

روی شانانا هایش سنگینی می کرد.

سرش را روی سینه ام گذاشتم و او های های از سیاه بختی اش

گریست، اشک هایش لباسم را نم دار کرد، اما گذاشتم اشک بریزد

تا شاید کمی سبک شود.

دلتنگی چیست که موریانه شده برجانم و ذره ذره وجودم را می

جود!

گوشی ام را به دست گرفتم و بی صبر شماره اش را گرفتم، نامش

را خودش، دلبر سیو کرده بود. چقدر آن روز برای

خودشیرینی اش خندیدم. صدای گیرایش در گوشی پیچید:

-سلام بانو جان.

لبخندی زدم، دستم بی اختیار روی قلبم نشست تا آرامش کند و

بگویند " آنقدر بی جنبه نباش "

با دیوار اتاقم تکیه دادم، کوتاه دلتنگی ام را برایش بازگو کردم:
-دل تنگت بودم.

نمی دانم...گوش هایم در _ نمی دانم چه گفت و چه شنیدم، به وا
حرف هایش فقط دوست دارم می جست و تا آن را می یافت دیگر
نمی شنید.

تماس را قطع کردم و روی تشک دراز کشیدم. فردا به رستوران
می رفتم و از همین حال شوق دیدنش را داشتم.

نگاهی با وسواس به صفحه ی گوشی ام انداختم، موهایم را مرتب
کردم و با قدم های بلند پا به رستوران گذاشتم. لبخندی زدم،
اخلاقی سخت مشغول حساب و کتاب بود، کنارش رفتم:
-سلام.

نگاهی به چشمانم انداخت:

-سلام دختر، شمال خوب بود؟

خندیدم، بهترین سفر عمرم بود، مگر می شد بد باشد!
-اره جاتون خالی.

به اتاق فواد اشاره کردم:

-آقا اومده؟

نفس عمیقی کشید، سرش را تکان داد:

-آره، اما ناخوش احوال بود!

سرم را تکان دادم و به سمت اتاقش رفتم، بدون در زدن در را
گشودم، بادیدنم برگه ای که دستش بود را در کشوی میزش
گذاشت، لبخندی زد:

-سلام.

در را بستم، لبخندی زدم:

-سلام.

کنارش ایستادم، عطرش! امان و امان از عطرش که همه چیز را
از یاد می برد.

به سمتش خم شدم، بوسه ای روی گونه اش نشاندم و روی میزش

نشستم، دستانش را گرفتم:

-اخلاقی می گفت حالت خوب نیست، چیزی شده؟

لبخند روی لبانش خشک شد، دستانم را فشرد، و با لبخندی که

سعی داشت بزند گفت:

-نه، چیز خاصی نبود.

نفس عمیقی کشیدم و خیره نگاهش کردم، دستانش را از دستانم

بیرون کشید، بوسه ای روی دستم نشاند و گفت:

-برو شانا، به کار هات برس!

سرم را تکان دادم، از روی میز بلند شدم و از اتاق خارج شدم. از

اول هم قرارمان این بود که کسی چیزی نفهمد. شرطی که خودم

گذاشته بودم حال نمی توانستم بهانه بیاورم یا دلخور شوم.

"فواد"

نگاهی دیگر به برگه ی آزمایش انداختم، چه می کردم؟ بغض

گلویم را می شکستم و های های می گریستم تا کمی سبک شوم!

دستی به گلویم کشیدم، کلافه از جایم برخاستم. نگاهی به زیر

چشمانم انداختم، متورم بود. سرگیجه هایم، کم تر که نشده بود

هیچ، بدتر شده بود.

اهی کشیدم، نگاهم به موهای پر پشتم افتاد، گذشتن از شان کار

راحتی نبود. همراه با نفس عمیقی خودم را روی صندلی پرت

کردم، نگاهم از درون مانیتور به شانا افتاد، به او چه می گفتم؟

می گفتم راهی ام! راهی سفری که تنهایی برایت رقم می زند، چه

می گفتم که غمگین نشود. گوشی ام را در جیب کتم گذاشتم و از

اتاق بیرون رفتم، باید به دیدنشان می رفتم تا ذره ای آرام می

گرفتم. نگاهم به یاشار افتاد، لبخندی زد:

-خوبی فواد؟

سرم را تکان دادم و از رستوران خارج شدم.

با گلاب قبرشان را شستم. دستم را روی قبر سردشان کشیدم، خم

شدم و بوسه ای روی هر دو قبر نشاندم.

دستانم را در موهایم فرو کردم، زندگی ام مانند قاصدکی شده

بود، که با یک فوت تمامش پخش هوا شده بود. چشمانم را بستم

و اولین قطره ی اشک روی گونه هایم نشست، از دست دادن شانایم
برایم هیچ رقمه راحت نبود.
دستی به صورت خیسیم کشیدم.

از جایم بلند شدم، شاید این آخرین دیدار با سنگ قبرشان بود.
به خانه برگشتم، سکوت خانه کلافه ترم می کرد. به سمت سرویس
بهداشتی رفتم، نگاهم به ریش تراش افتاد، دستانم می لرزید و
لرزشش هویدا بود. روشنش کردم، اشک در چشمانم جوشید. چه
کسی گفته بود مرد گریه نمی کند؟ مرد کافیست تا دلش بگیرد، تا
اول در قلبش زار بزند و بعد مابقیش از چشمانش سرازیر شود.
چشمانم را بستم و گشودم، نگاهم به چهره ام در آینه افتاد، به
پایان زندگی ام نزدیک می شدم؟

هق هق گریه ی مردانه ام به اوج رسید و ریش تراش روی سرم به
حرکت در آمد، قسمتی را تراشید، طاقت نیاوردم و ریش تراش از
دستانم سر خورد و روی زمین افتاد. تکیه ام به دیوار دادم، دستم
را روی صورتم گذاشتم و گریستم.
نامش را صدا زدم تا دستانم را بگیرد و از این باتلاق که هر ثانیه
مرا در خود غرق می کرد نجات دهد.
-خدا!

چه می کردم، دیر یا زود باید تراشیده می شد.
ریش تراش را برداشتم، چشمانم تار می دید، ریش تراش را روی
سرم حرکت دادم، دست آزادم را به لبه ی سنگ گرفتم تا بر زمین
نخورم. تراشیدم، موهایم از جلوی چشمانم سقوط کرد و کف
سرامیک افتاد، هق زدم، هق هق مردانه ام درد داشت، درد دلتنگی،
درد عشق. تمام شد! تمامش از جلوی چشمانم بر زمین افتاد،
چشمانم را به آینه دادم... فوادی که تار مویی در سر نداشت....
شیر آب را باز کردم، و سرم را زیرش بردم. ریش تراش را
خاموش کردم و با همان لباس هایم وارد حمام شدم، شانه هایم
می لرزید، اشک امان نفس کشیدن هم نمی داد. داغدار بودم؛
داغدار تار، تار موهایی که ریخته شده بود. آب سرد را باز کردم.
پاهایم تحمل وزنم را نکرد و زیر دوش به زانو افتادم. چشمانم را

بستم و زار زدم، اشک ریختم و رسم روزگار را نفرین کردم.
نمی دانم چقدر گذاشت، نمی دانم، زمان از دستم در رفته بود. من
دیگر فواد سابق نبودم...

کلاه لباسم را روی سرم گذاشتم، سر تراشیده ام داغ دلم را تازه
می کرد.

آلبوم کودکی ام را گشودم، تک تک خاطرات جلوی چشمانم به
رقص در آمد. باز جوشش اشک در چشمانم و هق هق گریه ام که
در خانه پیچید.

سرم را روی میز گذاشتم، اشک هایم آلبوم را خیس کرد. من
امشب فواد دیگری شده بودم، فوادى که بیخیال غرورش می
گریست و سر تراشیده اش چهره اش را دگرگون کرده بود.
آهی کشیدم، لیوان آب را از روی میز برداشتم و جرعه ای
نوشیدم، چشمانم روی هم افتاد، خدایا، خدایا، خدایا، این دیگر
چه رسمی بود، روزگار تا لبخندی به رویم زد تمام غم جهان بر دلم
تلنبار شد. لیوان را با تمام قوای وجودم به دیوار کوباندم، سرم را
میان دستم گرفتم و هق زدم. امشب به اندازه ی بیست و هفت
سال زندگی ام اشک ریخته بودم. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم،
بینی ام را بالا کشیدم و پلک هایم را روی هم محکم فشردم،
چهره ی شانا مقابل چشمانم نقش بست، به او چه می گفتم خدا؟
می گفتم باید بی تو بروم و تو باید باشی تا در اینجا زندگی کنی!
آه عمیقی کشیدم؛ ثانیه به ثانیه ی امروزم با آه سپری شده بود.
نگاهی به چهره ی بهت زده اش انداختم، دستش را روی سرم کشید
و با بهت گفت:

-فواد، موهات!

چشمانم را روی هم فشردم، باید تظاهر می کردم که همه چیز
خوب است. لبخندی زدم:

-زشت شدم؟

خندید، روی صندلی اتاق نشست:

-نه، چرا تراشیدی؟

کنارش نشستم، دستانش را گرفتم. زمزمه کردم:

-محض تنوع!

کلاه لبه دارِ مشکِی را روی سرم گذاشتم. اشک در چشمانم حلقه زده بود، امروز آخرین باری بود که از نزدیک می دیدمش. سرم را بالا آوردم، نگاهش به چشمانِ به اشک نشسته ام افتاد؛ آمد حرفی

بزنم که نداشت...***... می دانستم اگر حرفی بزند

اشک بی اختیار بر روی گونه ام روان می شود...***..

این آخرین بوسه*. بود! نفس عمیقی کشیدم، پیشانی ام را

به پیشانی اش چسباندم، نجوا کردم:

-شانا، هر بار که اسمم اومد تو ذهنت، به یاد بیار که چقدر

دوست دارم. هیچ وقت فراموش نکن، تمام زندگی فواد تویی!

لبخندی روی لبانش نشست، بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم. از

جایش بلند شد، غمگین گفت:

-من برم، کیان هم نیست، خواهر زاده سرطان داشت، امروز

خاک سپاریشه!

سرطان، سرطان، سرطان! لعنت بر هرچه بیماری لاعلاج! دستانم

روی پایم مشت شدم، سرم را تکان دادم. از اتاق خارج شد. نفسم

را با شدت به بیرون فرستادم. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم،

به یاشار گفته بودم که سریع تر به رستوران بیاید، اما هنوز نیامده

بود! شماره اش را گرفتم، اولین بوق خورد و بعد صدایش در

گوشی پیچید:

-جان فواد رسیدم، تا ده بشماره اتاقتم!

خندیدم، خنده هایم تلخ بود. من آماده شده بودم که مرگ هر

لحظه سر برسد و جانم را بگیرد.

**

سرش را پایین انداخت، زمزمه کردم:

-تو نبودم، حواست به رستوران باشه. نمی خوام شانا، تا وقتی

که زنده بویی از مریضیم بیره!

نگاهی به چشمانم انداخت و با غمی که در کلامش هویدا بود

گفت:

-پیش چند تا دکتر دیگه هم برو!

سرم را به پشتِ صندلی تکیه دادم.

-فایده ای نداره!

آهی کشیدم، پلک هایش را روی هم فشرد و گفت:

-می ری پیش ادوارد؟

سرم را تکان دادم:

-بهش زنگ زدم، منتظرمه.

سرش را با افسوس تکان داد:

-عجله نکن برای رفتن.

نیشخندی زدم:

-کسی چیزی نفهمه..لطفا!

جلو آمد، مردانه به آغوش کشیدمش، تمام کارهای امروزم برای آخرین بار بود که انجام می شد، آخرین باری بود که یاشار را به آغوش می کشیدم، آخرین باری بود که در رستورانم، پشت میز می نشستم.

راهی بودم، راهی سفر به مقصد فرانسه تا اندک زمان باقی مانده را در آن جان با ادوارد سپری کنم. ادواردی که مادرش اهل ایران بود پدرش اهل فرانسه. ادواردی که بهترین رفیق دروان دانشگاهم بود... با این دلتنگی چه می کردم؟ دلتنگ به آغوش کشیدنش بودم، به شاکری گفته بودم بعد مرگم تمام امولام را به نام شانایم بزند. چشمانم سرخ سرخ بود، آخرین بار که این گونه گریسته بودم کی بود؟ تا چند ماه، یا حتی چند روز دیگر میان من و شانا فرسخ هافاصله بود، فاصله ای از تبار مرگ! لباس هایم را در چمدان گذاشتم. کلاه لبه دارم را روی سرم گذاشتم تا هر بار بادیدن سرتراشیده ام اشک در چشمانم نجشود و داغ دلم تازه نشود. سوار تاکسی شدم، آدرس خانه ی شانا را دادم، باید از دور می دیدمش، می دیدمش تا قلبم آرام بگیرد. از خانه بیرون آمد، چقدر دلم می خواست در ماشین را باز کنم و به سمتش بدوم، مانند قمرمزش چقدر به پوست سفیدش می آمد، آهی کشیدم و اشک بر روی گونه ام نشست.

-آقا، چیزی شده؟

سرم را تکان دادم، نفس عمیقی کشیدم:

-نه، برو فرودگاه!

**

کمر بندم رابستم، پلک هایم را روی هم فشردم. صحبت هایم با دکتر قادری دوباره در ذهنم مرور شد.

-متاسفم!

-شیمی درمانی..

حرفم را قطع کرد:

-کار از کار گذشته، شیمی درمانی فقط جونت رو زود تر می گیره!

-علم پیشرفت کرده، حتما یه راه حلی وجود داره!

-جناب ایزد دنیا. غده سرطانی تمام بدنتون رو گرفته، شما دیر

متوجه بیماری تون شدین!

سرم را تکان دادم، تا ذهنم از هر فکری خالی شود. من جان داده

بودم، همان لحظه سوار بر هواپیما شدم و شانرا را در ایران رها

کردم جان دادم، من مرده بودم، مرده ای متحرک که انتظار

می کشیدنبض لعنتی اش بایستد و بعد دفنش کنند.

"شانرا"

کاغذ را در دستانم مچاله کردم، سرم را تکان دادم، با صدایی که

می لرزید گفتم:

-این چیه یاشار؟

پوزخندی زد، دستش را درون جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

-مگه نخوندی؟ خلاصش میشه،

براش یه عروسک بودی، یه عروسک که تاریخش تموم شد و

انداختش دور!

خندیدم، قهقهه زدم، قلبم نمی زد، یاشار چه می گفت.

-مزخرف نگو یاشار!

دستم را لبه کاپوت گرفتم، اشک از چشمانم روی گونه ام نشست و

میان خنده هایم هق هق گریه ام اوج گرفت. به سمتم آمد، دستم

رخ مجنون
را گرفت و گفت:
-اون لایقِ تو نبود!
اخم هایم را در هم کشیدم:
-اون لایق ترین مردی که من می شناسم!
خندید، به نامه ی مچاله شده در دستم اشاره کرد:
-مگه نخوندیش؟
لبم را به دندان گرفتم:
-امکان نداره، اون...اون دوستم داره!
پوزخندی زد، با یک حرکت روی کاپوت ماشین نشست، نگاهش را
به تابلوی رستوران داد و گفت:
-تاریخ انقضات زود تموم شد
به اسمش اشاره کرد و ادامه داد:
-برای فواد ایزدنیا!
دستم را روی گوش هایم گذاشتم، جلوی رستوران بودیم ، چه
اهمیتی داشت نگاه متعجب رهگذران.
فریاد کشیدم:
-خفه شو، یاشار خفه شو! امکان نداره، اون همچین آدمی
نیست.
خندید، خنده هایش خنجر شده بود تا در قلب هزار تکه ام فرو
رود.
-باور کن. اون رفت. بهم گفت نگم کجا رفته، نگم تا مزاحمش
نشی!
بزاق دهانم را بلعیدم، نامه را در دستانم فشردم:
-برو! نمی خوام حرف های بی سر و تهت رو بشنوم.
با یک حرکت از روی کاپوت پایین پرید، دستی به شلوارش کشید،
به سمت صندلی راننده رفت و گفت:
-می رم! توهم اون نامه رو بخون، انقدر بخون تا بفهمی فواد برای
همیشه ترک کرده، اون هیچ وقت دوست نداشته.
راهم را به سمت خانه کج کردم.
گوشی اش خاموش بود، به رستوران نیامده بود، اگر حرف های

یاشار واقعیت داشت چه؟ چیزی درونم فریاد کشید " لال شو
شانا، فواد نامرد نیست" اما نامه ی در دستم، خط خودش بود!
فوادم، فوادى که تمام قلبم را مالک شده بود و حال مرا ترک کرده
بود؟ شاهزاده ام بی من به کجا سفر کرده بود! در عالم خویش
بودم، اشک هایم روی گونه ام می غلتید. سرم را بالا آوردم، نگاهی
به ماه روشن آسمان انداختم. نفس عمیقی کشیدم، بی او نفس
کشیدن حرام بود.

نامه ی مچاله شده را دوباره باز کردم، شروع کردم به خواندن
نامه ای که قلبم را ویران کرده بود، نامه ای که زلزله ی کشور جانم
شد و تمام آرزوهایم را ویران کرد.

(سلام شانا. الان که این نامه، به دست می رسه، من ایران نیستم!
شانا مدت دوستی من و تو کوتاه بود، فکر نمی کردم انقدر زود
ازت خسته شم، اما...

شانا، یه گارسون نمی تونه ملکه ی قلب یه رئیس بشه! تو یکی بود
مثل بقیه!

تموم شد! روز های کوتاه و خوبی باهم داشتیم، ولی هر شروعی یه
پایانی داره. برات بهترین ها رو آرزو می کنم و امیدوارم فردی رو
پیدا کنی که در سطح خودت باشه تا بتونی ملکه ی قلبش شی).
خواندم، خواندم و اشک ریختم. خواندم هق زدم، خواندم و هر
بار روی کاغذ دقیق شدم تا شاید جایی نوشته باشد تمامش
شوخی است!

خواندم و نفهمیدم کی به خانه رسیدم. کی مقابل در خانه نشستم
و سر روی زانوان گذاشتم و هق زدم.
دستی روی شانه ام نشست، سر بالا آوردم و با دیدن پونه لبخند
تلخی زدم کشیدم. کنارم نشست:

-چرا مثل بچگی هات، وقتی که مامانت دعوات می کرد اومدی
نشستی دم در خونه و گریه می کنی؟

دستی به چشمانم کشیدم، اشک لحظه ای امان نمی داد. می لرزیدم:

-پونه، قلبم و بیرون شد، پونه امشب شانا مرد

نامه را جلوی چشمش گرفتم و سرم را به دیوار تکیه دادم:

رخ مجنون

-تموم شد!

نامه را از دستم کشید. با اخم هایی در هم نامه را خواند، هر خط را می خواند و چشمانش گشاد تر می شد. زمزمه کرد:

-این چیه شانای؟

دستم را به دیوار گرفتم، از جایم برخاستم. نامه از دستانش به پایین افتاد، خودم را در آغوشش جای دادم. هق هق گریه ام اوج گرفت:

-تازه بهش عادت کرده بودم، به دوست دارم گفتن هاش. تازه داشتم خوشبختی رو کنارش حس می کردم.

اشک می ریختم و با دست به سر و صورتم زدم، مرثیه خان شده بودم، برای قلبم زار می زدم. جان داده بود و باید در میان خروار ها خاک رهایش می کردم. پونه بازو هایم را گرفت:

-آروم باش، درست می شه!

بازو هایم را از دستش به بیرون

کشیدم، تکیه ام را به دیوار دادم:

-آخ پونه، قلبم شده هزار تیکه! یاد خنده هاش وجودم رو آتیش

می زنه.

چرخی زدم، مانند جنینی در خودم جمع شدم. دستش را روی سرم کشید:

-دردت به جونم، غصه نخور!

مگر می شد؟

قطره اشکی روی گونه ام نشست:

-نفسم بالا نمی آد.

لیوان آب را جلویم گرفت:

-بخور! گلوت خشک نشد از بس گریه کردی؟

در جایم نشستم:

-داغ رفتنش آتیش انداخت تو وجودم، دارم می سوزم تو این

نبودش.

آهی کشید، کنارم نشست:

-دنیا رسمش همینه. احساس کنه خنده هات واقعیه تمام تلاشش
رو می کنه نابودت کنه.

سرم را پایین انداختم. نامه ی کنار تشک را از دیشب هزار بار
خواندم و هر بار آنقدر اشک ریختم که نفس هایم به شماره افتاد.
گوشی ام را به دست گرفتم، شماره اش را گرفتم، باز هم همان
زنیکه ای که با صدای نحسش می گفت "مشترک مورد
نظر خاموش می باشد"

در این چند روز خبری ازش نشده بودم، گوشی را روی زمین پرت
کردم. دلتنگش بودم و این دلتنگی خنجر تیزی بود تا در وجودم
فرد رود. آهی کشیدم، بغض لعنتی ام امروز خیال شکستن نداشت
و مانند غده ای سرطانی در گلویم جا خوش کرده بود. چانه ام را
روی زانو ام گذاشتم، سه روز گذشته بود، سه روز بی خبری از یار
بی وفایم.

مانند مرده ای متحرک روبه روی پنجره می نشستم و روز و شب
سپری می کردم.

دلتنگش بودم، پونه در این سه روز پا به پایم اشک ریخت و
دلداریم داد. قلبم با هیچ سخنی آرام نمی گرفت، تنها صدایش
بود که می توانست روح و جسم خسته ام را تسکین دهد. جای را
رو به رویم گذاشت:

-داری خودت رو نابود می کنی، برمی گرده انقدر خودت رو
اذیت نکن!

خندیدم، خنده ای جنون وار. زمزمه کردم:

-پونه متوجه نیستی آ، رفت. پایان قصه ی عاشقیم شد،
معشوقه ای که یه شبه تصمیم به ترکم گرفت.

سرش را به دیوار چسبانده:

-به چیز های خوب فکر کن!

نگاهم را به قرص ماه دادم:

-تو زندگی من اتفاق خوبی وجود نداره که بهش فکر کنم!

نگاهی به چشمانش انداختم، نیمچه لبخندی زد:

-شروین رفته کمپ، بعد این همه مدت! این یه اتفاق خوب

رخ مجنون

نیست؟

آهی کشیدم، خدایا تا کی آه و اشک؟ دستانم را دور لیوان حلقه
بستم، به بخار چای چشم دوختم و زمزمه کردم:

-اتفاقی که بتونه قلبم رو آرام کنه، دیدنش!

چای را به لبم نزدیک کردم، تلخ بود، تلخ همانند زندگی نکبت بارم.
تقه ای به در خوردم و صدای بچگانه ی نیکو به گوش رسید:

-می تونم پیام تو؟

لبخندی زدم، این دخترک شیرین زبان در این مدت بیش از حد به
دلم نشسته بود. پونه آهی کشید و گفت:

-بیا تو مامان.

آرام وارد شد، پیراهن صورتی دو بندی دخترانه اش و موهای پیچ
و تاب دارش زیبایی اش را بیش از پیش کرده بود. لیوان چای را
روی میز کوچک چوبی گذاشتم، دستانم را باز کردم:

-بیا بغلم.

با دو به سمتم دوید، به آغوش کشیدمش و بوسه ای روی سرش
نشاندم. نگاهی به چشمانم انداخت.

-خاله شانا، گریه کردی؟

از آغوشم جدايش کردم، در چشمانش خیره شدم و زمزمه کردم:
-آدم بزرگ ها، دلشون که می گیره گریه می کنن.

دستش را روی صورتم کشید:

-خاله، چشمات گریه می کنی قرمز می شه، دوستشون ندارم!

آهی کشیدم، پونه بازوی نیکو را کشید و گفت:

-بشین اینجا نیکو.

دستی به موهایش کشیدم.

-قول می دی خاله، قول می دی گریه نکنی؟

سرم را تکان دادم، با لبخندی تلخ گفتم:

-چشم.

"فواد"

چشمانم را روی هم فشردم، آهی کشیدم: ادوارد، دلتنگی بد

دردی!

به شانه ام زد و با لبخندی گفت: می دونم پسر ابرونی، می دونم. لبخند تلخی زدم. ادوارد هم دلتنگ بود، دلتنگ مادر و پدری که برای ادامه ی زندگی به ایران برگشته بودند. اما دلتنگی من... دلتنگی ای بود که هیچ وقت درمان نمی شد، همانند بیماری ام! اسپرسوی تلخ ام را مزه کردم. کنارم نشست، گازی به سیب اش زد: -نگفتی چرا یه هوای فرانسه زد به سرت!

لیوان اسپرسو را روی میز گذاشتم. دلم سنگ صبور می خواست، دلم دو گوش شنوا می خواست و کی بهتر از ادوارد؟ چشمانم را بستم، لبانم از هم باز شد و تمام اتفاقات اخیر بازگو شد. میان حرف هایم، حرفی نزد، سکوت کرد و این باعث شد حرف هایم انباشته شده روی دلم را برایش بگویم و کمی، فقط کمی آرام شوم.

تمام شد، زندگی ام را در یک ساعت برایش گفتم، چشمانم را باز کردم. نگاهش به صورتم بود، نگاه خیره اش را به صورتم از همان اول حس کرده بودم. پلک هایش را محکم روی هم فشرد، با صدایی که مملو از حس نگرانی بود گفت:

-چرا پیش چندتا دکتر دیگه نرفتی؟
آهی کشیدم:

-چه فرقی داره، زندگی من داره به پایانش می رسه!
نگاهش را به سرامیک های خانه داد و زمزمه کرد:
-اونم بی شانای؟

سرم را تکان دادم، نامش، نامش هم ضربان قلبم را بالا می برد، زمزمه کردم:

-تو بیست ساله زندگیش، انقدر سختی کشیده که بستشه.
نمی خواستم مریضی من سوهان روحش بشه!

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-اون حقش بود بدونه، بدونه و بعد تصمیم بگیره!
-اما حقش نیست با این سنش انقدر سختی بکشه.

سرش را با افسوس تکان داد:

-تو نباید به یک دکتر اکتفا می کردی! باید اون آزمایشت رو پیش

چندتا دکتر می بردی.

خندیدم، چه می گفت؟ سهم من از زندگی ام شده بود مرگ و تمام!

برای عوض کردن بحث لبخندی زدم:

-ادوارد، فارسیت خیلی خوب شد آ.

کفری نگاهم کرد، با اخم های در همش زمزمه کرد:

-آزایمر هم که گرفتی! من که از همون اول خوب فارسی حرف می زدم.

خندیدم، خنده هایم تخ بود، اما چه می کردم. سرم را تکان دادم:

-یادمه. متولد شده ی فرانسه بودی، اما با یه پسر ایزونی فرقی

نمی کردی.

"شانان"

روز ها می گذشت، می گذشت و هر روز تمام من مملو از

حس دلتنگی می شد. به داشتنش، به همیشه بودنش تازه عادت

کرده بودم و چه بی رحمانه نابود کرد کشورِ جانم را.

روز هایم را با خیره شدن به کوچه ی سوت و کور می گذراندم،

شروین بیست روزی بود که در کمپ سپری می کرد و مامان گفته

بود، قبل رفتنش تاکید کرده بود که کسی به دیدنش نیاید. مامان

این روز ها از رفتار ام کلافه شده بود، از اینکه دیگر شانای سابق

نبودم!

با صدای زنگ گوشی ام، بی رمق از جایم برخواستم، به سمت

تشک ام رفتم و گوشی را به دست گرفتم، نام یاشار، هیجانی را

رخنه ی وجودم کرد، بزاز دهانم را بلعیدم، شاید خبری از فواد

برایم داشت.

-بله؟

-سلام.

-خبری از ش ندارم؟

نفس عمیقی کشید، مکثی کرد و گفت:

-نه.

آهی کشیدم، اشک هایم خشکیده بود، دیگر قطره اشکی برایم باقی

نمانده بود تا از چشمانم جاری شود، فقط آه های پر از دلتنگی و حسرتم بود که از اعماق وجودم خارج می شد. صدایش خاتمه داد به تمام افکارم:

-شانا؟

لبانم را با زبان تر کردم: بله؟

مکشی کرد: می شه انقدر به اون فکری نکنی؟ خواهش می کنم. اخم هایم را در هم کشیدم، او تمام جانم بود، تمامیت من را نام او پر کرده بود، از من چه می خواست؟ فراموش کردن یار بی وفایم که عاشقی را خوب نیاموخته بود؟ او بی معرفت بود، او یار

نیمه راه بود، من باید می شدم زلیخا، زلیخایی که یوسف را نداشت اما عاشقانه می پرستیدش، زلیخایی که از فراغ یوسفش انقدر گریست که چشم هایم سایش را از دست داد. آری، باید می شدم زلیخا برای یوسفم، برای فوادم!

به خود امدم، آنقدر غرق افکارم بودم که صدایش به گوش هایم نرسید، صدایش که صدایم می زد لحظه ای قطع نمی شد. -چیه یاشار؟ زنگ زدی که خواهش کنی فراموشش کنم؟ نه،

انقدر می مونم تا برگرده!

خنده اش در گوشی پیچید، خنده هایش آزارم می داد، خنده های پر حرص اش سوهان روحم شده بود.

خنده هایش که تمام شد گفت:

-منتظرش نمون، او خوش بخته. انقدر خوش بخت که چند وقت دیگه کارت عروسیش رو می فرسته برات.

صدایش را نشنیدم، نخواستم که خیال پردازی های احمقانه اش را بشونم و قبول کنم که فواد برای همیشه رفته است.

دستم را روی صفحه ی گوشی کشیدم تا چهره اش را لمس کنم. دستان لرزانم روی لبانش متوقف شد.

واسه سفر هایی که دیگه نمی ریم

عکس هایی که قسمت نمی شه بگیریم

واسه هر یقینی که تاوان شک نیست

واسه خاطره هایی که مشترک نیست

پلک هایم را روی هم فشردم، خاطره هایمان دیگر مشترک نبود.
اولین قطره ی اشک ام روی صفحه ی گوشی نشست. بزاز دهانم را
بلعیدم، چشمانم تار شد، دستانم مشت شد و چیزی در قلبم فریاد
زد " باید فراموشش کنی، باید تو دلت عاشق باشی و تظاهر کنی
عاشق نیستی "

واسه وقتی که هر دو بی اعتباریم

تماشاچی غیر از خودمون نداریم

وقتی التماس نخورده بدردم

واسه انتقامی که جبران نکردم

نگاهی دیگر به چشمانش انداختم، زمزمه کردم:

-تظاهر می کنم که فراموش شدی!

امشب آخرین شبی بود که برای رفتنش اشک می ریختم. امشب

آخرین شب بود! آخرین شب بود و وداع من با عشقی که

سرانجام نداشت. حس گناهی که مانند خوره به جانم افتاده بود

و صدایی که هر ثانیه در وجودم فریاد می کشید " نکند مقصر این

جدایی من بوده باشم، نکند زیاد از حد دوستش داشتم که دلش

را زدم "

می خوای باز بسوزم

می خوای کوه یخ شم

کمک کن، کمک کن

خودم رو ببخشم

گوشی از دستانم به پایین افتاد. دستم جلوی دهانم نشست تا حق

حق گریه ام اوج نگیرد و صدایش به گوش مامان نرسد.

واسه باوری که از این زندگی رفت

واسه عشقی که بی خداحافظی رفت

پشیمونی و این غم بی سر و تهش

واسه حرف هایی که نرسیده موقعش

واسه روز هایی که تو قهرت اسیرم

تورو قد بوسیدنت پس می گیرم

تمومش کن این سالهاست از تو دورم

بدهکارم این رفتنو به غرورم

می خوای باز بسوزم

می خوای کوه یخ شم

کمک کن کمک کن

خودم رو ببخشم

نگاهی به آن جعبه ی سرخ انداختم، آخرین روز از رفتنش این جعبه را به اخلاقی داده بود تا به من بدهد، جعبه ی قلبی شکل که رویش حرف اول اسم خودش و اسم من حک شده بود. دستی روی جعبه کشیدم محتوای داخلش یک گل رز بود و یک عروسک کوچک که قلبش را می فشردی "دوست دارمی" از لبانش خارج می شد، چقدر دوست داشتم آخرین دوست دارم را از لبان فواد بشنوم.

آخرین محتوایش یک عکس دونفره بود! عکسی که هر دو در آن لبخند به لب داشتیم، لعنت به هرچه عکس دو نفره... جعبه را در زیر کمد چوبی ام مخفی کردم، من مانده بودم و خدایی که در امور عاشقانه دخالتی نمی کرد.

من مانده بودم و ذهنی که پر بود از خیال با او بودن.

نگاهی دوباره به پیام یاشار انداختم.

اولین قدم برای فراموشی اش رفتن دوباره به آن رستوران بود.

برایش نوشتم "تا نیم ساعت دیگه میام"

نگاهم کشیده شد سمت تابلوی رستوران. پاهایم می لرزید، قلبم با شدت در سینه ام می کوبید، درست مانند اولین روزی که پا به رستوران گذاشتم، نگاهم به اسم پر ابهت اش افتاد و همزمان چشمانم تار شد.

من حتی دلتنگ صدا کردن نامش بودم. نفس عمیقی کشیدم،

نباید زیر قول ام با خودم می زدم، با قدم های محکم وارد

رستوران شدم، مانند همیشه صبح ها خلوت بود.

به سمت میز اخلاقی رفتم:

-سلام.

سرش را بالا آورد، چشمانش رنگ تعجب گرفت: شانا!
نفس عمیقی کشیدم تا صدایم نلرزد، دستانم را مِشت کردم تا
لرزشش هویدا نشود، لبخندی بر لب نشاندم تا پی به درونِ پر
هیاهو یم نبرد.
دفتر روی میزش را بست، به صندلی اشاره کرد تا بنشینم، بعد گله
کرد:

-رفتی حاجی حاجی مکه؟

روی صندلی نشستیم، کیف دستی ام را روی پایم گذاشتم:
-درگیر بودم.

سرش را تکان داد: فواد رفت، رستوران بهم ریخت.

نگاهی به چشمانم انداخت: تو بهم ریختی!

-من...

حرفم را قطع کرد: تو فقط عاشقی!

سرم را پایین انداختم: محبت ندیده بودم، محبت ندیدم که ساده
دل بستم و شکستم.

آهی کشید: اومدی مشغول به کار شی؟

-آره، یاشار پیشنهاد داد دوباره برگردم.

-یاشار امروز یه ساعت دیرتر می آد، برو یه چرخی تو رستوران
بزن.

سرم را تکان دادم و از جایم برخاستم. پاهایم مرا به سمت

اتاقش کشاند و قلبم هزار، هزار ذکر گفت، خواهش کرد از

خدایش که درِ اتاقش قفل نباشد، قفل نباشد تا برای لحظه ای بوی
عطرش روح آشفته ام را آرام کند.

چه ساده رهایم کرده بود میان تمام آرزوهای نوپایم.

{دلتنگی، خیابانیست پر از رفت بی آمد}!

دستم بر روی دستگیره ی سرد نشست، خدا خدا می کردم قفل

نباشد. نفس عمیقی کشیدم و دستگیره را پایین کشیدم. باز

شد، گویی جانی دوباره گرفتم. لبخندی روی لبانم نشست، چند

لحظه ای تنهایی با معشوق که نه، با اتاق معشوقی که نیمی از روز

در آن سپری می کرد. بوی عطرش هنوز در اتاق بود. ریه هایم را

از بوی عطرش پر کردم. به سمت میزش رفتم، روی صندلی اش نشستم، نگاهم به قاب عکسش افتاد، با هیجانی وصف نشدنی قاب را به دست گرفتم، قاب عکس را روی قلبم گذاشتم، آخ که چقدر دلتنگ بودم. چشمانم را بستم، برای عکس اش نجوا کردم: بی معرفت!

بوسه ای روی پیشانی اش نشاندم، کاش کنارم داشتمش تا بوسه بارانش می کردم. با تقه ای که به در خورد، قاب را فوراً روی میز گذاشتم، در باز شد و صدای یاشار در اتاق پیچید: -سلام!

سعی کردم لبخندی بزنم، اما مگر لبانم به لبخندی کش می آمد؟ از جایم برخواستم: -زود آومدی!

پوزخندی زد: برم تا بیشتر تو اتاقش بمونی و بهش فکر کنی؟ آهی کشیدم. سرش را تکان داد، به در تکیه داد: -چرا نمی خوی قبول کنی ترکت کرده؟ اخم هایم را در هم کشیدم: -قبول کردم که برگشتم به رستوران. -اما...

حرفش را قطع کردم: اما و اگرایی وجود نداره. یک هفته از روزی که پا به رستوران گذاشته بودم می گذشت. بودن کنار یاشار کمی حال و هوایم را عوض می کرد. آخرین میز را تمیز کردم. جز من و یاشار کسی در رستوران نبود. روی صندلی اخلاقی نشستم، صدای ضبط را کمی بیشتر کردم. سادست

عشق یه اتفاقه افتادست

که دلم کم بابتش نشکست

اما پیشه اون بی ارادست سادست

دیدمت

ای وای

عقل از سرم افتاد

تب تند نفسات آخر شکستم داد

بودنم انگار رفتنو یادت داد

میری ام برو عزیزم هر چه بادا باد!

حالا هی برو حالا هی بگرد تا یه جایی که نشه کاری کرد

شاید دوریمون راه چاره شد شاید عاشقت یه ستاره شد

درد ندیدنت

برام کم نبود چه حیف عشقه من عاشقم نبود

تو تنهاییات تو تنهاییام خودت با خودت منم با خدام

سادست که بفهمی من حواسم هست

که تهش میرسی به بن بست که منو ساده بدی از دست

سادست

گفتی دنیا تم اما چه دنیایی من تو تنهایی اسیرم تو کجایی؟

واسه تو وقتی آخر این دنیا ست که بفهمی یکی دنیا شو برات

میخواست

حالا هی برو حالا هی بگرد تا یه جایی که نشه کاری کرد

شاید دوریمون راه چاره شد شاید عاشقت یه ستاره شد

درد ندیدنت برام کم نبود چه حیف عشقه من عاشقم نبود

تو تنهاییات تو تنهاییام خودت با خودت منم با خدام

آهی کشیدم.

-شانا!

به سمت صدا برگشتم، لب تابش دستش بود، پوزخندی کنج

لبانش.

-بیا، خانم رادمهر، بیا ببین!

با تعجب لب زدم: سرت به جایی خورده یاشار؟

پوزخندی زد، لب تاب را روبرویم گذاشت و صفحه اش را روشن

کرد.

بادیدن عکس روی صفحه قلبم از حرکت ایستاد، خدایا، خدایا

چه می دیدیم؟! چشمانم را حاله ای نمناک کدر کرد، بغض قفل

شده یه کنج گلویم را قورت دادم و دستم را تخت سینه اش

کوبیدم: این چیه یاشار؟ حرف بزن.

فریاد کشید:

-داد لامصب مگه نمی بینی؟

قدمی به عقب رفتم، تکیه ام به دیوار سرد خورد. نگاهی دوباره به

عکس دونفره یشان انداختم، معشوق من کنار معشوقش؟

چشمانم را روی هم فشردم: یاشار دروغه؟

لب تاب را بست: نه، دیروز عقد کردن.

قهقهه زدم: شر و ور نگو یاشار!

مشتش را به دیوار کوباندم: احمق، اون خوشه، بیخیالش شو.

سرم را تکان دادم: امکان نداره، همش دروغه!

اخم هایم رادر هم کشیدم، قلبم دیگر نمی زد، امشب رسماً جان

داده بودم، نفسم از شدت گریه بالا نمی آمد، چشمانم نمی دید، در

مقابل چشمانم همه چی تار بود. در فراغ اش نابینا شده بودم؟ هق

زدم، دستم را لبه ی میز گرفتم، اشک چشمانم به پایین چکید.

خدایا رسمش این بود؟ دل باخته شوم و بعد هیچ و هیچ! بمانم

تنها در خیال با او؟

بازویم را کشید، فریاد زدم:

-ولم کن، بزار به در خودم بمیرم.

پاهایم تحمل وزنم را نمی کرد، با زانو به زمین افتادم: یاشار، لب

تاب رو بده! بده ببینمش دلتنگشم.

بی حرف لب تاب را روی زمین مقابل چشمانم گذاشت، صفحه ی

تیره ی لب تاب روشن شد و قلبم تیر عمیقی کشید. می خندید،

خدایا می خندید! شانا به قربان خنده هایت عزیزجان.

لب تاب را به خودم نزدیک تر کردم. هق زدم، فریاد کشیدم:

-تو که بی معرفت نبودی! تو که بد قول نبودی، چی شد، چی شد

که زدی زیر قول و قرارت؟

نگاهی به زن در آغوشش انداختم، با صدای تحلیل رفته ای

زمزمه کردم:

-خوشگله!

یاشار کنارم نشست: بهم میان، مگه نه؟

با خشم به سمتش برگشتم، لب تاب را هل دادم و غریدم: نه! فواد

به هیشکی نمی آد!

تکیه اش را به دیوار داد: لابد فقط به تو می آد.

سرم را روی سرامیک سرد رستوران گذاشتم: اول مال من بود،

مال من!

-خفه شو شانا. زن داره، چیزی از گناه سرت می شه؟ چشم داری
به یه مرد زن دار؟

سرم را بالا آوردم، گلدن کنار میز را با شدت به زمین کوباندم:

گناه نیست. اون سهم من بود، مال من بود. - گناه نیست، به وا

اون زن اون رو ازم گرفت!

خندید، فریاد زدم: نخند، خنده شده سوهان روحم.

خندید، بلندتر، پر جان تر. دندان هایم را روی هم فشردم. دستم را

روی گوش هایم گذاشتم تا نشونم صدای خنده هایش را. اما

صدایش به گوش هایم رسید:

-یادت که نرفته؟ اون ولت کرد! اون زن تقصیری

نداره، مقصرتویی، تویی که عرضه نداشتی داشته باشیش. مقصر

اونه، اونه، که لیاقت عشق پاکت رو نداشت.

در جایم نشستم. حتی نای اشک ریختن و گله کردن از آسمان و

زمین را نداشتم. آهی کشیدم، کاش کنارم داشتمش!

نگاهی به آینه انداختم، دختری با موهای ژولیده و چشمانی که از

شدت اشک سرخ شده بود، چه بلایی بر سرم امده بود! با صدای

"تیک" گوشی ام نگاه از آینه برداشتم و به سمت گوشی رفتم،

قفلش را باز کردم، باز هم پیامی از یاشار، روی اسمش را فشردم

و صفحه اش را باز کردم، چندعکس و یک آهنگ. دستی در

موهایم کشیدم و همه را پشت گوشم هل دادم. به دیوار تکیه

دادم اول آهنگ را باز کردم و پخش را زدم.

دنیا تاریکه هم رنگه چشماشه لعنت به اونی که الان باهاشه

لعنت به اونی که قلبش رو سنگ کرده اونی که دنیا مو میدون

جنگ کرده

میدون جنگ کرده

لعنت به شبهایی که بی تو سر میشه لعنت به قلبی که دیوونه تر

لعنت به دنیا و لعنت به این حالم لعنت به مردی که با تو پدر

هر کاری میکردم نشم فراموشت لعنت به حسی که گفتم در گوش
ات

لعنت به پاییز و لعنت به تابستون لعنت به هر فصلی که سر

میکنی با اون

لعنت به آبانو روزایه بارونی لعنت به حالی که دلواپسه اونی

لعنت به احساسی که کم نشد اصلا لعنت به سه تامون هم تو هم

اون هم من

چشمانم را روی هم فشردم، لعنت، لعنت به آن زن که با او مادر

می شود! چانه ام لرزید اما اشکی برایم نمانده بود که از چشمانم

بچکد.

برایش نوشتم:

-می خوای بیشتر عذاب بکشم؟

با انگشت روی عکس فشردم، چرخید، کمی شفاف شد، چرخید،

چهره اش هویدا شد! چشمانم روی هم افتاد، نفسم، نفسم یار

آمدن نکرد. بزاق دهانم را بلعیدم فقط نگریستم. الحق که به

هم می آمدن، شاهزاده ام به پرنسسش رسیده بود. آهی کشیدم،

حسرت، حسرت، حسرت، تمام من را پر کرده بود، حسرت لحظه ای

داشتنش. عکس هارا پاک کردم، یاشار گفته بود گناه است بودن به

یاد مردی که خودش همسری دارد.

نگاهم به پیام یاشار افتاد.

-نه، می خوام برگردی به زندگی! تو لایق این همه سختی، این

همه اشک نیستی شانا. برگرد، می دونم سخته. اما تو قوی تر از

این حرف هایی!

سرم را به دیوار چسباندم و خیره به دیوار روبه رویم شدم،

زندگی ام چه شده بود؟ تمام روز را اشک می ریختم، پونه، نیکو،

شروین، مامان، چه شده بودند! چرا از آن ها غافل شده بودم؟

دستانم روی صفحه ی گوشی نشست، نفس عمیقی کشیدم:

-برمی گردم، چند روز فرصت بده!

امروز به خانه برمی گشت. بعد از یک ماه امروز می دیدمش. برادرم این بار پای قول اش مانده بود و مواد را ترک کرده بود. شانه را روی خرمن موهایم کشیدم. مدت ها بود که جلوی آینه ننشسته بودم و گیسوانم را شانه نزده بودم، زندگی من بعد از فواد بهم ریخته بود، امروز دفتر خاطرات با فواد را بسته بودم و کنج قلبم جای داده بودم. موهایم را بالای سرم جمع کردم.

-شانا!

لبخندی روی لبانم نشست. بی صبرانه منتظر آمدش بود.

-جانم مامان؟

شانه را روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. غذای مورد علاقه ی پسرش را بار گذاشته بود، چشمانش برق می زد. نمی دانم چند ساعت گذشت و در این چندساعت چند بار دایم پرسید "دیرنکرده؟"

دلتنگ بود، حق داشت. نگاهی دوباره به ساعت انداختم. با صدای زنگ، مامان با شوق از جایش برخاست تا به دیدار شروین برود. پشت سرش به سمت حیاط رفتم. خودش را با دو به در رساند. زانوهایش درد می کرد اما به عشق دیدار با شروین بی اهمیت فاصله ی کم را دوید. در را باز کرد، پشت سر مامان قرار گرفتم. کوله ای روی دوشش بود و چشمانش نم دار از اشک -مامان!

همین کافی بود تا اشک های مامان مانند سیلی روان شود: جان مامان؟

لبخندی از اعماق وجودم زدم. شروینم، برادرم عوض شده بود، شروین بی رحم را کشته بود. شروین روبرویم همان شروین کودکی هایم بود.

مامان در آغوشش اشک می ریخت و شروین بوسه بر سر و رویش می نشاند. مامان از آغوشش دل کند. اشک هایش را با گوشه ی روسری گلدارش پاک کرد.

روبروی شروین ایستادم. زمزمه کردم:

-این شروین بیشتر برام عزیزه!

بوسه ای بر پیشانه ام نشاندم، سرش را پایین انداخت، آهی کشید:

-ببخش که اجبارت کردم بشی نون بیار خونه.

دستم را زیر چانه اش گذاشتم و زمزمه کردم:

-خوش حالم که برگشتی به زندگی!

"فواد"

نگاهی به کاترین انداختم و به فرانسوی گفتم: تو کار و زندگی

نداری دختر؟

خندید، خنده هایش به پای خنده های شاننا نمی رسید.

لیوان مشروبش را یک نفس سر کشید، با انگشت به من اشاره کرد

و گفت:

-کار و زندگی اینجاست...

بعد هم با فارسی دست و پا شکسته ای گفت: پسر ابرونی.

خندیدم، اگر ادوارد و کاترین نبودن قطعاً تابه حال جان داده

بودم.

قفل گوشی اش را باز کرد، عکس را برای بار هزارمین بار نشانم

داد:

-اوه فواد! لباس عروس قشنگی مگه نه؟

سرم را تکان دادم. لیوان چای را به لبانم نزدیک کردم و با بی

حوصلگی گفتم:

-آره کاترین، آره!

با شوق خندید: پس همین رو سفارش می دم.

هر روز لباس را نشانم می داد و هر بار با شوق و انرژی سوالش را

تکرار می کرد. نگاهش را به نقطه ای نامعلوم داد: تصمیمت رو

گرفتی؟

چشمانم را کوتاه بستم و گشودم. لبانم را بازبانم تر کردم: آره.

نگاهش را به صورتم انداخت:

-داری جا می زنی، داری دو دستی زندگیت رو به مرگ می سپاری.

آهی کشیدم، آرام به فارسی گفتم: تو چی می فهمی از زندگی!

رخ مجنون

با تعجب گفت: چیزی گفتی؟

خندیدم: نه!

"شانان"

نگاهی به یاشار انداختم، قهقهه ای زدم:

-خیلی مسخره ای.

خندیدم، آهنگ را زیاد کرد و زمزمه کرد:

-واسه نشوندن لبخند روی لب هات حاضرم مسخره ترین آدم دنیا

بشم.

بزاق دهانم را بلعیدم. دستانم را مشت کردم. رفتارش عوض شده

بود!

بی توجه به حال دگرگونم با صدای پر انرژی اش گفت:

-فلفل غرق شدی؟

سرم را تکان دادم، نگاهم را به رو برو دادم:

-چرا این ترافیک تموم نمی شه!

نفس عمیقی کشیدم، بانگشتانش روی فرمان ضرب گرفت.

آرنج اش را به شیشه چسباند و زمزمه کرد:

-خوبی؟

سرم را تکان دادم و زمزمه کردم:

-خوبم.

بالاخره ترافیک عذاب آور تمام شد. کاش پیشنهادش را برای

دعوت به شام قبول نمی کردم.

روبروی رستورانی ماشین را متوقف کرد. شان به شان می هم وارد

رستوران شدیم، سکوت بدی بینمان حاکم بود که هیچ جوهره قصد

شکستن نداشت.

نگاهی به فضای رستوران انداختم، جایی دنج و آرام و میز هایی

که بیشترش پر بود. چراغ های کم نوری که فضا را آرامش بخش

کرده بود. با کشیده شدن دستم توسط یاشار از افکارم فاصله

گرفتم.

-کجا می ریم؟

-پشت رستوران.

دستم را از میان مچ های قوی اش بیرون کشیدم. دری را هل داد و وارد فضای پستی رستوران شد، پشت سرش قدم گذاشتم. به سمت آخرین تخت چوبی خالی رفت و منم به تبعید از او همراهش قدم برداشتم. کفش هایش را در آورد، روی تخت نشست. نگاهی به دور و برم انداختم. سر پوشیده بود، حوض آبی رنگ و بزرگی وسط رستوران سنتی قرار داشت و تخت های چوبی ای که با فاصله چیده شده بود. گل های شمعدانی کنار حوض سرشار از حس خوب بود.

-چه رستوران عجیبی.

خندید: کجاش عجیبه؟

روبرویش نشستم:

-نه به اون مدرن بودنش، نه به این سنتی بودنش!

سرش را با لبخندی تکان داد.

چند ثانیه گذشت، دوباره او بود که سکوت را شکست.

-امشب چیز هایی می شنوی که شاید حالت رو بد کنه.

لبخند روی لبانم خشک شد، سرم را با شدت به چپ و راست تکان دادم:

-من دیگه طاقت خبر هات را ندارم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-مجبورم بگم، بگم و راحت شم.

بزاق دهانم را بلعیدم، چرا خبر های بدش تمامی نداشت؟

خیره شدم در تپله های خوش رنگ چشمانش و زمزمه کردم:

-مرگ شانانگو! طاقت یه خبر بد دیگه رو ندارم.

دستانش را مشت کرد و از میان دندان های بهم قفل شده اش

گفت: قسم نده!

بی رحم شده بود! با تمام حرف هایش، خبر های عذاب آورش

خنجر در قلبم فرو می کرد.

دست گرمش را روی دستم می گذارد، به جلو خم شد و کوتاه

نامم را صدا زد. حتی جان اینکه بله ای بگویم را ندارم. خسته ام!

خسته از روزگاری که با شانانگو همیشه بی رحمانه رفتار کرد. دوباره

صدایم زد و این بار لبانم از هم باز شد تا بله ای بگویم و حرفش را بزند. لبانم باز شد اما کلمه ای از آن خارج نمی شود. تکانم می دهد، اما من غرقم، غرق در سیاه بختی های بی پایانم. نگاه بی فروغم را حواله ی چشمانش کردم. آهی کشید. زمزمه ی آرامش به گوش هایم رسید:

-لعنت به اونی که باعث حالته!

دستانم مشت شد، امشب حال دلم بدتر از شب های دیگر بود. چشمانم را روی هم فشردم: لعنتش نکن، پسر عموته! اخم هایش در هم رفت، نگاهم را به حوض دادم: خبرت رو بگو! از گوشه ی چشم حواسم به حرکاتش بود، گوشه اش را به دست گرفت و باهش ور رفت. ثانیه ای که گذشت گوشه اش را از روی تخت به سمتم هل داد.

-اسمش کاترین، امشب عروسیشون بود!

می خندم و تنها می گویم "مبارکش باشه"

او هم می خندد. در دلم خدا را صدا زدم. دوباره صدایم زد، این بار با خشم فریاد زدم: دیگه چیزی مونده؟

دو دستش را بالا آورد به دور و اطراف اشاره کرد و گفت: آروم! نفس عمیقی کشیدم. چرا امشب تمام نمی شد. از جایش بلند شد، کنارم نشست. مانند خودم پاهایش را از تخت آویزان کرد: قول می دی حرف هامو بشنوی و عصبی نشی؟

سرم را چند بار تکان دادم، پاهایم را تاب دادم و منتظر ماندم حرف اش را بزند. انگار برای گفتن حرف هایش دو دل بود. نمی دانست بگوید یا نه.

بالاخره بعد از کلی نفس عمیقی کشیدن سکوت را شکست.

-با من ازدواج کن شان!

نگاه محزونم را به چشمانش انداختم:

-پیش خودت چی فکر کردی؟

آرام دستم را گرفت و زمزمه کرد:

-خواهش می کنم به پیشنهادم فکر کن!

اخم هایم را در هم کشیدم: لایق فکر نیستی.

آهی کشید. در حین اعصابانیت آرام بودم. زندگی تمام شده بود،
روحم مرده بود و چه فایده داشت فکر اینکه جسمم مال که
باشد. دستانم را رها کرد: من فقط دوست دارم!
نگاهم را به پاهایم دادم، ناخن های نامرتب و لاک قرمز رنگی که
نصفش پاک شده بود، من اصلا دخترانگی بلند نبودم.
نگاهش کردم: تو هم پسر عموی همونی!
چیزی در دلم فریاد کشید " فواد با یاشار فرق داره!"
اما چه فایده، ترکم کرده بود و الان کاترین نامی در زندگی اش جا
خوش کرده بود. دست و دلم نمی رفت لعنتش کنم، یا حتی از
انتخابش ایرادی بگیرم. او همیشه در قلبم زنده بود و لعنت
فرستادن به او قلبم را به درد می آورد. صدایم زد، چشمانم را
روی هم فشردم و جمله اش در گوش هایم پیچید: تا کی می خوای
تنها باشی؟ تا کی می خوای به فکرش باشی؟ با من باش!
خوش بخت می کنم.

-من همه ی فکرم پیش پسر عموته!

نفس عمیقی کشید. حرف داشت، اما به جمله ای اکتفا کرد:
خوش بخت می کنم! قول می دم.

از جایم بلند شدم. هوا به ریه هایم نمی رسید، آرام بود و فقط
خدا می دانست این آرامش قبل از طوفان است. کفش هایم را
پوشیدم، بی توجه به بند های بازش به سمت در رستوران قدم
برداشتم. پشت سرم آمد صدای قدم هایش را می شنیدم اما
حرفی نزد. حتی نگفت بمانیم و بعدشام به خانه برویم. حتی
نگفت من فلان قدر پول آن غذا را دادم و دست نخورده از جایم
بلند شدم. همراهم آمد. به سمت ماشینش رفت: سوار شو!
سوار شدم، نیاز داشتم حرف هایم را بزنم و بعد بر روی پیشنهاد
احمقانه اش فکر کنم.

لبانم را تر کردم:

-ازدواج با من احمقانه ترین کار دنیاست!

خندید. نگاهش را کوتاه به چشمانم انداخت و نجوا کرد:
-اینی که تو بهش می گی احمقانه، من حاضرم جونمم برایش

بدم!

سکوت کردم. با چشمان بسته تصمیم می گرفت. والا ازدواج با کسی که تمام فکر و ذکرش پیش مردی دیگر است که جان دادن نمی خواست. دستانم را مشت کردم. چرا من نمی توانستم

مانند فواد خوش بخت باشم؟

نگاهی به در خانه انداختم، زمزمه کردم:

-باید فکر کنی!

-فکرام رو کردم، تو باید مال من شی!

در را باز کردم، یک پاییم را پایین گذاشتم: من خودم مال خودم

نیستم، من تمومم پیش فواد جامونده!

از ماشین پیاده شدم، در را آرام بهم کوباندم. صدایم زد، به سمتش برگشتم.

-منتظر جواب مثبت می مونم!

نیشخندی روی لبانم نشست. دلش خوش بود. به سمت در خانه

رفتم. سردم بود، در گرمای مرداد من سردم بود. وجودم یخ زده

بود و تنها با آغوش فواد گرم می شد. آهی کشیدم. غم هایم را

پشت در به خاک سپردم و با لبخندی دروغین به داخل خانه

رفتم.

گوشی ام را به دست گرفتم، برای پونه از تمام امشب گفتم و در

آخرش اضافه کردم "بهش چی بگم؟"

گوشی را کنار تشک گذاشتم ثانیه ای گذشت که صدای گوشی

بلند شد.

-اگه حال دلت با یاشار خوب می شه، بله رو بده!

پس فکر فواد چه می شود؟

من با فکر او زندگی را می گذراندم.

از جایم برخواستم. کنار پنجره ایستادم. یاشار خوب بود، مهربان

بود، کنارش حال دلم خوب بود...اما فواد چه می شد.

نگاهم را به ماه آسمان دادم، همدم تمام شب بیداری هایم.

لبخندی زدم. باید پایان می دادم به این زندگی نکبت بار.

روبرویش نشستم، یک هفته ندیده بودمش و حال برگشته بودم تا جوابم رو بهش بدهم. انگشتانم را قفل هم کردم: زندگی با کسی که تموم فکرش پیش یه مرد دیگست سخته.

-کنار می آم با تموم سختی هاش.

نیشخندی زدم و زمزمه کردم:

-خامی، نمیفهمی چی میگی. من هنوزم اسم پسر عموت می آد چشمم پر از اشک می شه.

دستانش مشت شد. رگ برجسته اش توجه ام را جلب کرد. نگاهم به رگ دستش بود که صدای مردانه اش به گوشم خورد:

-تو فراموشش می کنی، نه فوراً ولی فراموشش می کنی!

سرم را پایین انداختم، سکوت کردم. حال دلم با فواد عالی بود اما با یاشار هم بد نبود. نمی توانستم تمام عمر را بشینم و منتظر فواد بمانم. یا دعا دعا کنم زندگی اش ویران شود و من خودم را در ویرانه هایش جای دهم.

نمی توانستم، من تنها انتخابم یاشار بود. یاشاری که به عنوان همسر هیچ وقت نگاهش نکرده بودم.

-شانا، با من ازدواج می کنی؟

سرم را تا حد ممکن پایین انداختم. دستش را زیر چانه ام گذاشت: نگاهم کن!

در چشمانش خیره شدم. چشمانم را روی هم فشردم. دوباره

سوالش را پرسید و این بار بله ای از میان لبانم خارج شد.

یک هفته گذشته بود، یک هفته پر از دغدغه های فکری.

زمان می گذشت، عمرم می گذشت و دلتنگی ام پایان نمی یافت.

آخ، که تمام دلم را خوش کرده بودم عروسی پسر عمویش بیاید.

نگاهی به عکسش انداختم، هرکاری که کردم دلم نیامد عکسی که

آن روز شمال ازش گرفته بودم را پاک کنم.

آهی کشیدم، تقه ای به در خورد و شروین وارد شد، لبخندی زدم،

بی حرف روبرویم نشست. حرف زد، از تماس پدر یاشار گفت و

من فقط در ذهنم تکرار شد "چقدر زود"

-نظرت چیه شانا؟

رخ مجنون
سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:
-هر جور که خودت صلاح می دونی!
دستش را روی دستم گذاشت:
-بههم نگاه کن شانا.
در چشمانش خیره شدم. شرم داشتم از نگاهش.
زمزمه کرد: دوسش داری؟
نفس عمیقی کشیدم.
-شروین، حال دلم باهاش خوبه.
بوسه ای روی پیشانی ام نشانده: پس مبارکه!
لبخندی روی لبانم نشست.
آخ فواد کاش تو جای یاشار بودی، ان وقت با جان و دل فریاد
می زدم " آره دوسش دارم "
شروین از جایش بلند شد.
-شروین!
-جانم؟
نفس عمیقی کشیدم.
-می شه شرط هام بهت بگم تا به خانوادش بگی؟
سرش را تکان داد، زبانم را تر کردم:
-من جشن بزرگ نمی خوام، می خوام یه عقد ساده باشه و بعدش
بریم سر خونه زندگیمون، به اندازه ی کافی شناخت دارم نسبت
به یاشار.
خندید: عجله داری آ.
لبخندی زدم
-از بریز و پاش های الکی متنفرم.
دستش را روی چشم اش گذاشت: چشم بهشون می گم.

نگاهی به پونه انداختم، او هم مثل من افکارش بهم ریخته بود.
دستم را فشرد: مطمئنی کارت درسته؟
آهی کشیدم: می خوام زندگی کنم!
چشمانش را کوتاه بست و گشود: شاید برگرده.

خندیدم و زمزمه کردم: برگرده؟ اون ازدواج کرده!
نگاهم را در سراسر خانه ی کوچک چرخاندم. از تمیزی برق می زد،
مامان کی وقت کرده بود تمام خانه را تمیز کند؟

هیچ حسی در وجودم نداشتم، نه خوش حال بودم و نه غمگین!
من هر دم منتظر این بودم که جانم گرفته شود و زنده شوم،
آری! مرگ را زندگی می نامم. با مرگ شاید شود فواد را دید. من
آواره ای ام میان این زندگی نکبت بار. آواره ای که چشمانش فقط
و فقط مشتاق دیدن سیما ی دلبرش است.

آخ، که زندگی ام چقدر گره هایش در هم پیچیده و چقدر
گم شده ام میان دلتنگی هایم، دلتنگی هایی که بغض شده در گلویم
جا خوش کرده و شانس می آورم که این بغض به غده ای سرطانی
تبدیل نمی شود که اگر شود مرگ روی ساخم است.

پونه از صبح تمام لباس های رنگ روشنش را برایم آورده بود و با
ذوق و شوقی که می دانستم تمامش تظاهر است یک به یک را
مقابل چشمانم گرفت و گفت " این خوبه؟"

شروین میوه و شیرینی خریده بود و این اولین خریدش به عنوان
مرد خانه پس از سال ها بود. به تازگی در مکانیکی ای مشغول به
کار شده بود و این تنها دلخوشی ام بود. دستم را روی زانو هایم
گذاشتم و از جایم برخاستم. به سمت اتاقم رفتم، لباسی که
پونه اصرار کرده بود تن کنم را پوشیدم.

نگاهی به آینه انداختم، شانای بیست و چند ساله چقدر شکسته
شده بود!

-شانای مادر زود باش.

لبخندی به استرس های مامان زدم. از صبح در گوشم خوانده بود
که جواب نیش و کنایه های حتمی مادر یاشار را ندهم و سکوت
کنم، رژ دخترانه ای به لب هایم کشیدم و این تمام آرایش من در
شب خواستگاری ام بود.

شال مشکی را روی سرم گذاشتم، دست و دلم به هیچ کاری
نمی رفت و امروز بیشتر از تمام روزها دلم فواد را می طلبید.
با صدای زنگ حیاط، چادر سفید را سر کردم، آخ فواد، فوادم

کجایی که امشب به پسر عمویت بله می دهم با فکری که همه اش به نامت سند خورده!

با صدای احوال پرسى هایشان به اجبار از اتاق خارج شدم. سرم پایین است و مشتاق دیدن چهره ی هیچ کدامشان نیستم. -علیک سلام خانم.

سرم را بالا آوردم در چهره ی عبوس مادرش خیره شدم: سلام. نگاهم روی پدرِ یاشار نشست، پاهایم از حرکت ایستاد. فواد بود! فواد در چهره ای جا افتاده و موهای جوگندومی. دستانم مشت شد، کنار مامان نشستم. نگاهم به گل های درشت قالی بود. یاشار را ندیده بودم. نخواستم که ببینم!

صحبت ها گل گرفت و این میان فقط مادر یاشار بود که با اکراه به پشتی تکیه داده بود و هرچند دقیقه زیر لب غر می زد: آه کمرم درد گرفت!

و خدا می دانست این غر زدن های آرامش چقدر اعصابم را خدشه دار می کرد.

-شانا جان.

شانا جان را طوری گفت که از صد تا فحش و ناسازا بدتر بود.

لبخندی تنها برای حفظ ظاهر زدم: بله؟

با عشوه موهای شکلاتی اش را از روی صورت اش کنار زد.

-ناراحت نشی آ، ولی تو خودت چی دیدی که عاشق پسرم شدی؟

لبخند روی لبانم خشک شد...چه می گفت؟

صدای یاشار بلند شد: مامان!

مامان مچ دستم را فشرد و زمزمه کرد: تورو ارواح خاک مهدی

آروم.

چشمانم را بستم، به خاک پدر قسمم داده بود، نفس عمیقی

کشیدم، لبخندی زدم و رو به یاشار گفتم:

-آقای ایزدینیا، به مادرتون نگفتین بنا به اصرار خودتون اینجا این؟

سرش را تکان داد.

-مامان، من که بهت توضیح داده بودم!

پدرش مداخله کرد:

- الان جای این بحث ها نیست!

همین یک جمله و نگاه عمیقش به چشمان همسرش کافی بود تا آن زن آرام در جایش بشیند.

بحث را باز کرد، مهریه را پرسید، نگاهی به شروین و مامان انداختم.

فوادم گل رز دوست داشت!

- یه سبد گل رز.

پدرش لبخندی زد: مطمئنی دخترم؟

لبخندی زدم: بله!

نگاهش را به مامان و شروین داد:

- شما مخالفتی ندارین؟

مامان نگاهی به چشمانم انداخت و گفت:

- نه والا. هر جور که خودش صلاح می دونه!

این بار صدای مادر یاشار بلند شد، نگاهی به همسرش بود:

- مردم چی می گن مرد، من یه سبد گل رز مهره عروسم کنم؟

یاشار کلافه دستی در موهای حالت داده اش کشید: مامان

خواهش می کنم!

مراسم مسخره ی خواستگاری تمام شد و قرار عقد به اصرار مادر

یاشار از اینکه لباس هایش زمان می برد تا از آلمان به دستش

برسد به یک ماه دیگر موکول شد. پدرش اصرار کرد که خانه ی

مجردی یاشار نیازی به جهیزه ندارد!

ظرف هارا جمع کردم.

مامان ظرف بزرگ میوه را به آشپز خانه برد:

- زنیکه افاده ای! همچین به خودش می گیره که انگار تو پر قو

بزرگ شده!

چادر را کنار در آویزان کردم:

- انقدر حرص نخور دردت به جونم.

شروین سرش را به سمتم برگرداند:

- مادر شوهرت، زبونش از نیش مار هم بدتره، خدا بهت رحم کنه.

مامان با بشقاب میوه کنار شروین نشست، نگاهی به چاقو افتاد

مشت دستش را جلو دهانش گرفت:

-ا، زنیکه بر می گرده با ناز می گه

رویش را سمت شروین کرد، صدایش را نازک کرد و ادامه داد:

-عزیزم، می شه پوست بگیری برام؟ آخه چاقو هاشون کند.

خندیدم، چقدر حرکات مادر یاشار خون همه را جوش آورده بود.

میوه را برای مامان پوست کردم، جلویش گذاشتم و از جایم بلند

شدم.

-من می رم بخوابم.

**

در جایم غلتیدم، برایش نوشتم:

-امشب تو نبودی تا با جون و دل بله بگم!

ارسال کردم، می دانستم خاموش است و پیام هایم هیچ وقت به

دستش نمی رسد.

آهی کشیدم، چشمانم را روی هم فشردم، بعد رفتنش همه چیز را

به تقدیر سپاردم؛ تقدیری که هیچ وقت به آن ایمان نداشتم،

تقدیری که می دانستم همه اش برای من بد رقم خورده است.

دستی یه صفحه ی گوشی کشیدم و عکسش را به سینه ام

فشردم، قلبم آرام گرفت...این چه عشقی بود که به دامم افتاده

بود و خیال رهایی ام را نداشت؟

{خوش نشستی بر دلم! کاشانه می خواهی چه کار؟}

"فواد"

نگاهی به سرم در دستم انداختم، ضعیف شده بودم، حتی دیگر

نای نشستن و راه رفتن را هم نداشتم. چه بر سرم آمده بود که

دیگر فواد سابق نبودم؟

چند روز بود که در غربت سپری می کردم؟ یک روز، دو روز،

یاشاید چندین روز!

نگاهی به تقویم و روز های خط زده اش انداختم.

چهار ماه! چهار ماه از روزی که به فرانسه آمده بودم گذشته بود.

آه سوزناکی کشیدم، قلبم نای تپیدن نداشت، هر روز، هر ثانیه

منتظر این بودم که نفسم یاری آمدن نکند و جان بدهم!

اما... اما مرگ هم قصد داشت آزارم دهد، مانند موریانه به جانم افتاده بود تا کم کم جانم را بگیرد.

چقدر دلتنگ بودم! دلتنگ کشورم، دلتنگ هوای آلوده ی تهران و دلتنگ رستورانی که حالا به جای رستوران فواد آن را رستوران عشق می نامیدم، رستورانی که عشق را برایم رقم زده بود! نگاهی به کاترین که کنار تخت خوابش برده بود انداختم، او را هم از کار و زندگی انداخته بودم. آرام دستم را روی شانه اش گذاشتم: کاترین!

با هل از خواب پرید، نگاهی به چشمانم انداخت و به فرانسوی گفت: چیزی شده؟

لبانم به لبخندی تغییر انحنای می دهد.

سرم را به نشانه ی نه تکان دادم.

لبخندی زد، نگاهی به سرم انداخت: کلی ازش مونده تا تمام شه، چرا دکتر نمی ری؟

اخم هایم را در هم کشیدم: دوباره شروع نکن، خواهش می کنم. دلخور شد، حتی حال و حوصله ی اینکه از دلش در آورم را ندارم. از اتاق خارج شد و دوباره من ماندم و دلتنگی هایم.

با لرزش گوشی روی میز کوچک کنار تخت دستم را به سمتش دراز کردم، شاکری بود. نفس عمیقی کشیدم و اتصال را برقرار کردم.

-سلام آقای ایزدینیا!

شروع کرد به حرف زدن، از وضع اشفته ی رستوران! از بی نظمی ها و سربه هوایی های یاشار گفت. نفس عمیقی کشیدم.

گفتم که تا پایان سال تمام اموالم، از رستوران شمال تا خانه و ماشین و رستوران تهران را به نام شاننا بزند.

-امروز بودم رستوران، اخلاقی می گفت امروز تولد شاننا خانم! بزاز دهانم را بلعیدم، حتی فرصت این را نداشتم که تولدش در کنارش باشم!

تماس را قطع کردم، نم اشک دیدم را تار کرد. نگاهم را به سقف دادم، باید فراموشش می کردم، اما مگر می شد!

سوزن سرم را از دستم بیرون کشیدم.

روی تخت نشستم، موهایم کمی بلند شده بود، دستم را روی سرم کشیدم.

نگاهم را به آسمان ابری دادم، تا کی می خواستم در انتظار مرگ بشینم و حسرت یک زندگی را بخورم؟
"شانا"

نگاهی به کیک ساده و کاکائویی ام انداختم. تولد بیست و یک سالگی ام!

لبخندی زدم، خم شدم که شمع هارا فوت کنم.

-دختر اول آرزو کن!

نگاهی به پونه انداختم، سرم را تکان دادم و از اعماق وجودم دیدار با فواد را آرزو کردم، شمع های رنگارنگ روی کیک را فوت کردم.

تولد ساده و کوچکم تمام شد، بی حوصله پیام یاشار را

خواندم: حس نابِ زندگی، تولدت مبارک!

نیشخندی زدم، حس ناب!

حس نابِ زندگی من چه بود؟ قلبم فریاد کشید: فواد! دستم را روی قلبم گذاشتم:

ترکت کرده، اما هنوزم به یادش می تپی!

پونه به پهلوی شد: بخواب!

بچه می شوم، اشک هایم می چکد: چرا رفت؟

در جایش نشست، دستی به چشمانش کشید: باز دلت بچه شده؟

آهی کشیدم: لج کرده، آروم نمی گیره!

نیکو امشب کنار مامان خوابش برده بود و پونه به اصرار من

تصمیم گرفت کنارم بماند.

دستش را مادرانه نوازش موهایم می کند.

-سرش داد بزن بگو آروم بگیره!

میان اشک لبخندی می زنم: ترک خورده، سرش داد بزنم می شکنه،

تیکه تیکه می شه! می ترسم لج کنه، دیگه نزنه، می ترسم طاقت

این همه بدبختی رو نداشته باشه و بایسته! بایسته و دیگه نتونم
حتی برای بار آخر ببینمش!

چشمانش را روی هم فشرد: هنوز مطمئنی که یه روزی
می بینیش؟

سرم را روی زانوانم گذاشتم: عروسی پسر عموش...
حرفم را قطع کرد: شانا خواهش می کنم دلت رو خوش نکن به
دیدنش!

اشک هایم روی گونه ام نشست: کاش یه دارویی بود که بعد
مصرفش دلتنگی رفع می شد.

لبخندی زد: فراموشش کن تا دلتنگ نشی!
سرم را تکان دادم: نمی تونم، فواد شده جونم!
بوسه ای روی سرم نشاند: خواهش می کنم!
چشمانم را بستم و زمزمه کردم:
-یه راه می خوام، یه راه جز فراموش کردنش.
دستش را زیر چانه ام گذاشت: تو چشم هام نگاه کن.
پلک هایم را باز کردم و نگاهش کردم.
لبخندی کنج لبانش جا خوش کرده بود:
-یه راه وجود داره!

آهی کشیدم: چه راهی؟

-تو دلت نگهش داشته باش، اما وانمود کن فراموشش کردی.
دستش را از زیر چانه ام ول کرد. خیره نگاهش کردم: منم دارم
همین کار رو می کنم.
-نه! دلت بچه که می شه اسمش رو فریاد می زنه، چه تو جمع،
چه تو تنهایی هات!
-اونم خسته شده از این زندگی.

به پاهایم اشاره کردم: اونا هم خسته شدن، همش در حال
دویدنن، تا خوشبختی رو به دست بیارن! اما هیچ وقت بهش
نمی رسن، پاهام پشت ترافیک های زندگی گیر می کنه و
خوشبختی پر می زنه و می ره!

-دو دستی بگیرش! خوشبختی حقِ تو شانا.

نگاهی به کف دستانم انداختم:

-پینه بسته پونه، انقدر بدبختی از جلوی راهم برداشته که
خوش بختی رو نمی تونه حفظ کنه تو حصارش.

کلافه می شود از بحث های نافرجام، اخم هایش را در هم می کشد
اما لحن صدایش همان گونه مهربان است:
-پس به قلبت یاد بده بزرگ شه.

سرم را تکان دادم، زمزمه کردم: اونم دانش آموزه تنبل کلاس
زندگیه، تنبلی می کنه بزرگ شدن رو یاد نمی گیره!
نفس عمیقی می کشد: زیادی عاشقی!
لبخندی می زنم: نگاهش عاشقم کرد.
-مجنون شدی!

لبخندم عمق گرفت: چی بهتر از مجنونِ فواد بودن!
"یاشار"

عصبی خیره در چشمان مامان می شوم:

-بسته مامان، کلافم کردی!

با غر ادامه داد: زن نبردی حالا هم که بردی رفتی یه گدا گشنه رو
پیدا کردی.

لیوان آب را با شدت روی میز کوباندم:

-اونا فقط یه خورده وضعشون بد!

با حرص دستمال را روی میز کشید:

-دیوار های خونشون نم گرفته بود، فرششون رو ندیدی چقدر
قدیمی بود؟

از جایم بلند شدم به سمت بابا که به خیال راحت روزنامه اش را
می خواند برگشتم:

-بابا تو یه چیزی به مامان بگو.

شانه اش را بالا انداخت:

-تو دعوی مادر پسری دخالتی نمی کنم.

مامان با لبخندی ابرویش را بالا انداخت، کلافه کنار بابا نشستم.
روزنامه را تا کرد:

-خبر فواد رو نداری؟

همین یک "نه" کافی بود تا متوجه ی اعصاب خرابیم شود و ادامه ندهد.

"شانان"

رژ را از ما بین دستانش بیرون کشیدم و روی میز کوباندم، بغض در صدایم سرک می کشید:

-بسه پونه، بسه! دلیل نداره برای اون خودم رو آرایش کنم.

اخم هایش را در هم کشید، بازویم را بین دستانش گرفت و گفت:

-پس چرا تن دادی به این ازدواج؟

سرم را پایین انداختم روی صندلی نشستم و نجوا کردم:

-دلم باهاش خوشه.

پیش پایم زانو زد: انتخابی نکن که بعدش پشیمون شی!

لبخندی می زدم، درونم غوغایی به پا است که تنها خدایم از آن

خبر دارد.

از روی صندلی بلند شدم، شال را روی سرم گذاشتم: من برم! الانه

که بیاد.

سرش را باافسوس تکان داد، دلخور بود:

-بریم منم برم خونه!

سرم را تکان دادم به همراه پونه از خانه خارج شدم.

کنارش ایستادم تا یاشار برسد، زمزمه کرد:

-شانان یاشار می تونه همسر خوبی برات باشه؟

با لبه ی کفشم روی آسفالت ضرب گرفتم، چه می گفتم؟ می گفتم

نه! اصلا او را به چشم همسر نگاه نمی کنم!

لبخندی زدم، با صدای بوق ماشینش لبخندم عمق گرفت، گونه اش

را بوسیدم:

-نمی دونم پونه، نمی دونم!

با خداحافظی کوتاهی از پونه فاصله گرفتم، می دانستم بمانم

نمی گذارد برم!

سوار ماشینش شدم، صدایش مانند روز های اول آشناییمان پر از

انرژی بود:

رخ مجنون

-سلام شانا خانم!

لبخندی روی لب نشاندم: سلام.

"ادوارد"

شیرقهوه اش را به دست گرفتم و به سمت اتاقش رفتم.

تقه ای به در زدم و وارد شدم، شیر قهوه اش را روی میز گذاشتم
به سمت پنجره رفتم:

-دلت نگرفت تو این چهار دیواری!

پاسخی نداد، به سمتش برگشتم. با دیدن چشمان بسته اش روی
تخت نشستم، صدایش زدم:

-فواد!

جوابی نداد، دستم را روی دستش گذاشتم، سرد بود، مانند تکه ای
یخ!

چیزی در دلم فرو ریخت، دستم را روی شاهرگش گذاشتم، کند
می زد! با ترس یک دستم را زیر زانوانش و دست دیگرم را پشت
گردنش گذاشتم، انقدر ضعیف شده بود که به راحتی بلندش
کردم.

به سمت در دویدم:

-کاترین، کاترین!

با ظرف سالاد از آشپزخانه بیرون امد، با دیدن فواد در دستانم
ظرف از ما بین دستانش پایین افتاد و هزار تکیه شد.

صدایم ناخداگاه می لرزید:

-بریم بیمارستان!

در کسری از ثانیه چشمانش پر از اشک شد و هق هق گریه اش
اوج گرفت.

*

فواد را آرام روی صندلی عقب گذاشتم، هق هق کاترین حالتم را
بدتر می کرد.

با صدای زنگ تلفن همراهم؛ نگاهی به صندلی عقب انداختم. میان

هق هق هایش نجوا کرد: جواب بده!

تلفن را از بین دستانش بیرون کشیدم،

روبه روی بیمارستان پارک کردم و اشاره کردم تا به کمک بیایند،
فواد را روی تخت گذاشتن و به داخل بردن!
تماس را برقرار کردم، عمر بود! صدایش در گوشی پیچید و من
میان سخن ها و اشک هایش تنها یک جمله شنیدم.
تکیه ام به دیوار سرد بیمارستان خورد، دستم را در موهایم
کشیدم و خدا را از اعماق وجودم صدا زدم!
نگاهی به کاترین انداختم، چشمانش از گریه سرخ سرخ بود. به
سمتش قدم برداشتم، چه غریبانه جان داده بود!
آهی کشیدم، کنار کاترین به زانو نشستم:
-کاترین، بریم؟

سرش را بالا انداخت : نمی آم ادوارد! تنهام بذار.
تکه چوبی که در دست داشت را روی خاک خط های نامفهومی
کشید، او هم داغ دیده بود!
دستم را روی شانه اش گذاشتم: گشتت نیست؟
بی آنکه نگاهم کند گفت:
-اشتها ندارم!

-دو روزه چیزی نخوردی، ضعف می کنی!
موهای فرش را پشت گوش هایش راند:
-ضعف چیه! از اینکه زندم باید تعجب کنی!
اخم هایم در هم رفت:
-این چه حرفیه کاترین؟ خدا اون روز رو نیاره!
-خدا مرامش زیاده، اما دنیا نامرده! عزیزترینم رو گرفت.
به قبر و خاک تازه اش اشاره کرد، گل ها را روی خاک گذاشت:
-حقت نبود، زود بود بره!
دستم را روی شانه اش گذاشتم و زمزمه کردم:
-قسمتش این بوده.

می خندد، بی جان!
خنده هایش معنای تمسخر دارد، خدا می داند درونش چه
غوغایی به پا است!
زیر بغلش را می گیرم، ماندن بیشتر روحش را بیشتر عذاب می

موهای ژولیده و لباس های نامرتبش! اولین باری است که او را تا این حد آشفته می بینم.

بی جان بلند می شود، نای اعتراض کردن را ندارد از صبح تمام وقت را در این سکوت مرگبار سپری کرده است.

"شانا"

حلقه ی طلایی رنگ را که تمام نما و زیبایی اش به چند نگین ریزه حک شده رویش است ، به اصرار یاشار دست می کنم.

-قشنگه!

لبخندی می زنم و پاسخی به حرفش نمی دهم.

-همین رو بگیریم؟

سرم را تکان می دهم و او پی به حال خراب و فکر درگیرم می برد!

فاصله اش را کم می کند و کنار گوش هایم زمزمه می کند: بازم فکر فواد غرقت کرده؟!

شرم می کنم از مردی که قرار است همسرم شود و من در کنارش فکرم جای دیگری پرسه می زند!

نفس عمیقی می کشد.

حاج کاظم به طرفمان می آید:

-چیزی مورد پسند بود؟!

یاشار لبخندی می زند:

-حاجی این ست رو می گیریم!

با دست به حلقه های ست کنار هم اشاره می کند، همان حلقه ی

طلایی با نگین هایش و حلقه ی مردانه ی ساده!

لبخندی می زند: مبارک باشه!

حاج کاظم رفاقت نزدیکی با پدر یاشار دارد، تعارف زیادی می کند

تا بالاخره پول حلقه هارا می گیرد و خوشبخت باشه ای می گوید!

کدام خوشبختی؟

با قلب و روحی که مرد دیگری را می طلبد مگر می شود

خوشبخت شد؟

برگه ی آزمایش در دستش است و لبخندی روی لب دارد، از همین دور می شود فهمید جواب آزمایش مثبت است!

نگاهم را از چهره ی بشاش می گیرم و به ماشین های در حال رفت و آمد می دهم!

هر لحظه نزدیک می شوم به روزی که با یک "بله" تمام زندگی ام را تباه کنم!

زندگی بی فواد برایم عمر تباه کردن است.

سوارماشین می شود، برگه را روی پایم می گذارد: فلفل، ناراحتی؟ نگاهم به خیابان است، می دانم چشمانم همه چی را لو می دهد، زمزمه می کنم: نه!

بی حرف ماشین را روشن می کند.

زمزمه می کند:

-ناراحت نباش، ناراحتیت قلبم رو به درد می آره

اخم هایش را در هم می کشد و آرام زمزمه می کند: من دوست دارم، بفهم شاننا!

-یاشار می دونی فکرم پیش فواد؟ می دونی نمی تونم

فراموشش کنم و باز هم رو تصمیمت پافشاری می کنی؟

تمام خشمش را روی پدال گاز خالی می کند: چیزی نگو شاننا، من تصمیمم رو گرفتم! توهم کم کم فراموشش می کنی!

حلقه ها را با شوق بر انداز کرد: چه نازن دختر!

لبخندی زدم: انتخاب یاشار بود.

جعبه های مخملی را در جایش گذاشت و زمزمه کرد: خوبه که وانمود می کنی خوش حالی.

-گاهی مجبوری وانمود کنی اتفاقی نیوفتاده.

دستش را روی پایم گذاشت: این ظاهرت رو خوب نشون می ده، اما باطنت رو نابود می کنه شاننا!

چشمانم را روی هم فشردم:

-پونه! راضی ام، راضی ام به اینکه فواد رو توی قلبم داشته باشم

و تظاهر کنم مال یاشارم! این حتی اگه به قیمت نابودی وجودم

باشه، بازم راضی ام، چون قلبم فقط و فقط به یاد فواد می تپه.
نفس عمیقی کشید، دست خودم نیست، هر حرفی را به او ربط
می دهم!

مقصر قلبم است که ورد زبانش فوادش است. پونه دلخور
نمی شود، عادت کرده پایان تمام حرف هایم به فواد ختم شود.
سردرد کلافه ام می کند وقتی هیچ مسکنی دردش را کم نمی کند.
از جایم بلند شدم: من برم پونه!

اخم هایش را در هم کشید: به این زودی؟
سرم را تکان دادم: از صبح از مامان بی خبرم، یاشار هم که منو
رسوند سریع اوادم پیش تو.

لبخندی زد: باشه، بازم بیا!
سرم را تکان دادم و بعد برداشتن پاکت های حلقه از خانه بیرون
آمدم.

در خانه را با کلید باز کردم، با دیدن مامان که به گل های
شمعدانی اش آب می داد لبخندی زدم: سلام مامان.
شلنگ را روی زمین رها کرد، شیر آب را بست و به سمتم آمد:
سلام به روی ماهت، آزمایش دادین؟ جوابش رو گرفتین؟ حلقه
چی؟ خریدین؟

نفس عمیقی کشیدم: مامان امون بده! یکی یکی بپرس جواب
بدم. آره آزمایش دادیم جوابشم گرفتیم، حلقه هم خریدیم.
به پاکت در دستم اشاره کردم.

با شوق آغوشش را به رویم گشود: خوشبخت شی مادر!
کاش می توانستم دهان باز کنم و بگویم "آرزوی خوشبختی نکن
مادرمن! زندگی ام را بر روی عشق بی سرانجامم ساخته می
شود، این زندگی اگر بدتر نشود، بهتر هیچ گاه نمی شود!"
از آغوشش دل کردم: من برم استراحت کنم.

سرش را تکان داد: گشت نیست؟

کفش هایم را در آوردم: نه!

"یاشار"

کلافه می شوم، اعصابم خدشه دار می شود از بحث هایی که به

هیچ جایی ختم نمی شود، بحث هایی که گره هایشان کور شده و خیال باز شدن ندارد.

-مامان، دلیل این همه مخالفت چیه؟

پا روی پا انداخت: اون دختر وصله ی ما نیست!

از جایم بلند شدم، بحث با او فقط وقت تلف کردن است:

-من تصمیم خودم رو گرفتم. حلقه هارو هم امروز خریدم، تقریباً

بیست روزه دیگه هم مونده به عروسی و من هیچ چیز یو بهم

نمی زنم!

بلند می شود، روبه رویم می ایستاد و صدایش را بالا می برد:

-من از در و همسایه هاش باید بفهمم برادرش معتاده؟

دستم را در موهایم می کشم: مگه من قراره با برادرش ازدواج

کنم؟

دندان هایش را روی هم می فشارد:

-احمق! تو نوه ی کاظم ایزدنیایی، پدربزرگت بزرگ ترین

کارخونه ی فرش رو داشت، اون وقت تو بری یه زن فقیر بگیری؟

-یادت که نرفته، من تو رستوران پسر عموم کار می کنم،

مدیرمالیم

سوالی نگاهم می کند، ادامه می دهم:

-همچین فرد بزرگی نیستم، پول پرست هم نیستم؛ که دنبال یه

زن پولدار بگردم!

منتظر نمی شوم تا حرف هایش را بزند، تلفن همراهم را می گیرم

و با اعصابی خراب از خانه بیرون می زنم.

روی نیمکت چوبی پارک نشستم، خسته بودم، خسته از مخالفت

ها و بهانه ی مامان،

خسته از قلبی که با تمام سرد رفتاری های شانا گرم بود و ذره

ای از عشقش کم نشده بود.

تلفن همراهم را به دست گرفتم، برایش آدرس پارک را ارسال

کردم و گفتم به اینجا بیاید.

باید از فکر فواد درش می آوردم، باید کمی...فقط کمی از فکرش

را به نام خودم می زدم.

کنارم نشست و پرسید: چیزی شده؟

نیشخندی زدم: نگرانی؟

سکوت کرد!

سیگار را گوشه ی دهانم گذاشتم، فندک را به لبانم نزدیک کردم:

یه دور بزنیم؟

از جایم برخواستم، صدایش همزمان شد با روشن شدن فندک و

سرخ شدن سر سیگار با یک پک عمیق!

-تو که اهل سیگار کشیدن نبودی!

دود را به ریه هایم کشیدم، از گوشه ی دهانم کم کم دود را بیرون

دادم:

-من اهل تحمل کردن این همه مشکل اونم یک جا، هیچ وقت

نبودم!

-مقصر مشکلات منم!

اخم هایم را در هم کشیدم، ته سیگار را تکاندم و به قلبم اشاره

کردم: مقصر قلبمه!

-که عاشق من شده؟!!

پک دیگری از سیگار گرفتم: این عشق رو با تمام سختی هاش

دوست دارم!

نگاهش را به کفش هایش داد و سکوت کرد.

نگاهم را به وسیله های بازی دادم: از هیجان خوشتم می آد؟

خندیدم، مسیر نگاهم را دنبال کرد: زندگی من از این ها هم

هیجانی تره!

سیگار را روی زمین انداختم: امشب رو به مشکلاتت فکر نکن!

به ترن اشاره کرد: به شرطی که اول ترن رو امتحان کنیم.

چشمکی حواله اش کردم: به روی چشم.

دستانش را کشیدم و به سمت ترن قدم برداشتم؛ بعد خریدن

بلیط در صف ایستادیم.

نگاهی به چشمانش انداختم: تو که نمی ترسی؟!!

شانه ای بالا انداخت: نه بابا.

نگاهی به صورت رنگ و رو رفته اش انداختم: مطمئنی نمی
ترسیدی؟

سرفه ای کرد، سعی کرد لبخندی روی لبانش بنشاند: آره.
سرم را با تاسف تکان دادم: از رنگ و روی پریدت مشخصه نمی
ترسیدی.

نگاهی به دور و اطراف انداخت، برای عوض کردن بحث گفت:
گشت نیست؟

لبخندی زدم: بیا اونجا یه ساندویچی داره!
"شانان"

روبه رویش روی صندلی نشستیم، تمام سعی ام را کرده بودم تا
فکرم سمت و سوی فواد کشیده نشود. نگاهم به لبخند روی
لبانش افتاد، انگار موفق بودم.
از جایش بلند شد، به سمت مردی که کنار ضبط نشسته بود رفت
و بعد برگشت.

با کنجکاوی پرسیدم: چیکار داشتی اونجا؟

تکیه اش را به صندلی داد: گفتم آهنگ رو عوض کنه!

سر بذار رو شونه هام بغلم کن آروم آروم

من تو هوای ابری بزنه یک دفعه بارون

تو دلت پیش منو من دلم پیش تو عشقم

تو دفتر خاطره هام اسمتو هر روز نوشتم

وای خدا یار اومده نمه نمه بارون زده

ضربان قلبم کنار تو روی صده

وای خدا یار اومده نمه نمه بارون زده

نباشی پیشم عزیزم حاله بده

من عاشق چشمان توام دل به تو بستم

دیوانه و دل داده ی این رابطه هستم

هی ناز بکن ناز بکن ناز بکن یار

تا آخر عمرم به احساس تو مستم

من گیر نگاتم خریدار چشاتم

من عاشق اون صورت و چال گونه هاتم

من تا به ابد با توامو همه جوهره پاتم من باهاتم

وای خدا یار اومده نمه نمه بارون زده

ضربان قلبم کنار تو روی صده

وای خدا یار اومده نمه نمه بارون زده

نباشی پیشم عزیزم حالم بد

گازی به ساندویچ زدم: از این آهنگ خوشت می آد؟

سرش را بالا انداخت: نه، من جز تو از هیچی خوشم نمی آد.

با حرفش ساندویچ در گلویم پرید و سرفه به جانم افتاد، با خنده

لیوان نوشابه را به سمتم گرفت: بخور تا نمردی!

نی نوشابه را از درون لیوان برداشتم و لیوان را به سمت دهانم

نزدیک کردم.

با خنده به صندلی اش تکیه داد: نزدیک بود آ.

-چی؟

-اینکه بمیری.

سرم را تا حد ممکن پایین انداختم، هنوز شرم داشتم ازش. اما

چه می کردم، تقدیر برایم اینگونه قلم را رقصانده بود.

بعد از خوردن ساندویچ، یاشار حساب کرد و از مغازه ی کوچک

بیرون آمدیم: انصافا خوشمزه بود!

سرم را تکان دادم: آره.

نگاهش را به بستنی فروشی داد، تا بخواهد حرفی بزند گفتم:

دیگه جا ندارم!

خندید، دستم را کشید: حرف نباشه، نگاه کن کم کم فقط از شانا

اسکلتش داره می مونه!

به مچ لاغر و ظریف دستم اشاره کرد.

خندیدم و همراهش به آن سوی خیابان رفتم.

نگاهی به بستنی ها انداختم: حتما توت فرنگی!

نگاهش کردم که ادامه داد: دخترا عاشق توت فرنگی و رنگ

صورتی!

نیمچه لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-من کجای زندگیم مثل بقیه دخترها بوده که الان بخوام

صورتی رو انتخاب کنم!

-رنگ صورتی رو دوست نداری؟

سرم را تکان دادم: همیشه از صورتی متنفر بودم!

سرش را تکان داد و سفارش دو تا بستنی کاکائویی را داد.

در خانه را آرام باز کردم، ساعت از دوازده گذشته بود.

نگاهم به شروین که روی ایوان نشسته بود افتاد.

قدم هایم را تند تر کردم و رو به رویش ایستادم:

-شروین، چرا اینجا نشستی؟!

سرش را بالا آورد و گفت:

-حرف دارم باهات.

سرم را تکان دادم، کفش هایم را در آوردم و کنارش نشستم.

-چی شده که باز اخم هات توهمه؟

نفس عمیقی کشید، نگاهش را به آسمان داد و نجوا کرد:

-سر در گمم!

لاک سرخم را با ناخن های دستم کندم:

-چی فکرت رو مشغول کرده؟

نگاهش را به انگشتانم داد و بی توجه به سوالم گفت:

-نکن، اون طوری پاک نمیشه، فقط نصف و نیمه می شه!

لبخندی زدم، ادامه داد:

-کوچیک تر هم که بودی از لاک خوشت نمی اومد، می زدی به

ناخن هات اما بعدش می افتادی به جونش تا پاکش کنی!

لبخندم عمق گرفت:

-هیچ وقتم راضی نمی شدم بی دردسر با لاک پاک کن پاکش

کنم.

سرم را روی شانۀ اش گذاشتم آرام زمزمه کرد:

-از همون بچگی دیونه بودی!

-نگفتی چی باعث شده سر درگم شی؟

نجوا کرد:

-دلَم گرفتاره دوتا چشم بادومی شده!

با تعجب گفتم: چی؟

نفس عمیقی کشید، کلافه گفت:

-شانا، یه امشب مغزت رو به کار بنداز تا مجبور نشم همه چیز
رو دو بار بگم!

خندیدم. سرم را تکان دادم: باشه بگو!

-دلم برای یه جفت چشم مشکی لرزید.

با شوق گفتم: این دختر خوشبخت کیه؟

خیره شدم به دهانش تا اسم آن دختر را بگوید...اما سکوت کرد.
نگاهش را دنبال کردم.

پنچره ی اتاق پونه!

چشم بادومی!

خودش بود...پونه!

کسی که قلب شروین را بعد مهسا لرزانده بود.

لب زدم: پونه؟

سرش را تکان داد.

-اون بچه داره!

اهی کشید: من مشکلی با بچه داشتن و مطلقه بودنش ندارم.

-پس مشکلات چیه؟

"یاشار"

نگاهی به ساعت انداختم.

کنارش حتی گذر زمان را احساس نکرده بودم، زندگی با او معنا

می گرفت و همه چیز بهانه ی برای لبخند زدن می شد!

آرام کلید را در قفل چرخاندم،

کفش هایم را در جا کفشی گذاشتم.مامان با دیدنم از جایش بلند

شد:

-کجا بودی تا این وقت شب؟

کلافه نفس عمیقی کشیدم

و مسیر اتاق را در پیش گرفتم:بیرون!

در اتاق را پشت سرم بستم. حال و حوصله ی اینکه تمام کار هایم

را برایش شرح دهم نداشتم.

همراهم را به دست گرفتم و برایش نوشتم "چشمانت، انحنای

ابروانت، بودنت، بهانه ای برای نفس کشیدنم است. بمان، به بودنت محتاجم!"

"ادوارد"

قاشق را سمت دهانش گرفتم: بخور، ضعف کردی! نگاهش را به دربسته ی اتاق داد: میل ندارم.

-دو هفتس چیزی نخوردی!

بی جان لبخندی زد: دو هفتس که نیست! ادوارد، بودنش خیلی شیرین بود.

آهی کشیدم، چه داشتم بگویم؟!!

بوسه ای روی خرمن موهایش نشاندم.

بشقاب را جلویش گذاشتم: بخور!

از جایم بلند شدم.

-کجا می ری؟!!

سرم را تکان دادم: همین دور و اطراف!

"شانان"

دیس برنج را به سمت مامان گرفتم: مامان حالا که دلش پیش پونه گیر کرده، بهتره ما مانع نشیم.

کمی برنج کشید: چی بگم مادر؟! تو خانمی پونه شکی نیست؛ اما بچش نیکو...

حرفش را قطع کردم، برایش خورشت ریختم:

-آخه قربونت شم تو که نیکو رو قد من و شروین دوست داری دیگه مخالفتت چیه؟!!

شانه ای بالا انداخت: چی بگم والا!

خندیدم: پس من می رم به پونه بگم.

با تعجب گفت: شاید شروین خودش بخواد بهش بگه!

از جایم بلند شدم: نه ازم خواست من به پونه بگم.

به بشقاب غذا اشاره کرد: غذات!

شال را روی سرم انداختم و به سمت در رفتم:

-اومدم می خورم!

امان از دست تویی زمزمه کرد.

با شوق سنگ های ریز را از زمین برداشتم، و به سمت پنجره ی اتاقش پرت کردم، برق اتاقش روشن بود و می دانستم بیدار است.

دومین سنگ ریزه را پرت کردم، دستم را بالا آوردم تا سومی را پرت کنم که پنجره را باز کرد؛ سنگ را پایین انداختم و بی توجه به لباس سفیدم دستم را به لباسم کشیدم.

سرش را تکان داد: شاننا؟

سرم را با لبخند عمیقم تکان دادم.

چشمانش را زیر کرد و گفت: از این لبخند هات باید ترسید!

-وراجی نکن، بیا پایین کارت دارم.

نگاهی به داخل اتاق انداخت و بعد سرش را از پنجره بیرون

آورد: بیا بالا، دارم نیکو رو می خوابونم.

تای ابرویم را بالا انداختم، کنار در خانه یمان نشستم: می شینم

اینجا، خوابید بیا!

می دانستم کنجکاو می گذارد صبر کند و نیکو را به دست

مادرش می سپارد و فوراً می آید.

-نمی خوای زبون وا کنی؟!

دستش را میان دستانم گرفتم،

چشمانم را کوتاه بستم تا تمرکز بیشتر شود، چشمان بادومی اش

مشتاق شنیدن حرفی از میان لب های قفل شده ام بود.

با دستش ضربه ای به بازویم زد:

-دهنت وا کن چیزی بگو، چرا لال مونی گرفتی؟

بزاق دهانم را فرو بردم: پونه؟!

سرش را تکان داد: چیه؟! مقدمه نچین حرفت رو بزن مردم از

فضولی.

نگاهی به دور و بر انداختم و با صدایی آرام بی مقدمه گفتم: زن

داداشم می شی؟!

نگاهم را به چشمانش دوختم، با ناباوری گفتم: چی گفتی شاننا!!!

لبانم را تر کردم: زن شروین ما می شی؟؟؟

از جایش بلند شد، خشک و جدی!

با اخم هایی در هم: این وقت شب شوخیت گرفته؟
سر بالا انداختم: نه، جدی پونه، شروین دلش پیشت گیره!
به سمت در خانه رفت: من می دارم به حساب شوخی های
همیشگی و بی مزت! دخترم خوابه باید برم پیشش.
دخترم را با تاکید گفت تا بفهمم شرایطی که دارد را. بی آنکه
اجازه ی حرف دیگری را بدهد در خانه را با شدت کوبید.
می دانستم زمان می برد تا راضی شود.
نفس عمیقی کشیدم، به سمت در خانه قدم برداشتم.
-گفتی؟

به سمت بشقاب غذایم رفتم: گذاشت به پای یه شوخی بی مزه!
تسبیح اش را به دست گرفت: من با زهرا سادت حرف می زنم،
هرچی باشه مادر زبون بچش رو بهتر می فهمه.
مامان روبه روی زهراسادات مادر پونه نشست: والا زهرا جان؛ نمی
دونم چطوری سر صحبت رو باز کنم!
زهرا لیوان چای را در بشقاب من و مامان گذاشت: بگو خواهر،
مشکلی پیش اومده؟!
مامان تشکر کوتاهی بابت چای کرد و گفت: اسمش رو مشکل که
نمیشه گذاشت، چطوری بگم!
لب تر کردم: خاله زهرا؟!
سرش را بالا آورد: جانم؟!
نگاهم را به گل های درشت فرششان دادم: اگه یه خواستگار پیدا
بشه برای پونه شما مخالفت می کنید؟
مامان نیشگونی ریز از پهلویم گرفت و پیچ پیچ کنان گفت: این
طوری سر صحبت باز می کنن!
لبخندی زدم و خیره شدم به مریم.
من من کنان گفت: والا چی بگم، بچم پونه بعد از ایمان خیر
ندیده پیر شد، زندگیش به باد رفت با ایمان!
مامان آه دردناکی کشید: عشق چشم آدم رو کور می کنه خواهر!
حرف مامان در گوش هایم اکو شد
عشق چشم آدم رو کور می کنه!

من کور شده بودم، من با عشق فواد کور شده بودم! جزء او هیچ نمی طلبید دلم!

جوشش اشک در چشمانم دست خودم نبود، حماقت بود؛ عاشق مردی شدن که تعهدی به قلبم نداده بود و تعهدی نداشت.

سرم را پایین انداختم؛ زهرا گفت:

-اگه یکی پیدا بشه که پونه قبول کنه من چرا باید مشکلی داشته باشم؟! اما کو؟ هرچی باشه پونه بچه داره! مادر.. کسی قبول نمی کنه شرایطش رو.

مامان سرش را پایین انداخت: زهرا جان، راستش... شروین پسر، دل و ایمانش رو باخت؛ عاشق شده!

زهرا لبخندش عمق گرفت: این که ناراحتی نداره، حالا کی هست این دختر؟! تو همین محل زندگی می کنه؟!!

مامان آرام گفت: مزاحم شدم واسه امر خیر!

زهرا سادات با ناباوری گفت: چی؟!!

نفس عمیقی کشیدم با لبخندی گفتم: خاله زهرا، عروس به مادرم می دی؟!!

می دانستم دلش به قدری مهربان است که عصبی نشود... می دانستم انتخاب را پای پونه می گذارد.

-تو که بهتر از همه حال و روز پونه رو می دونی، من که نمی تونم دخالت کنم تو زندگیش، خودش باید تصمیم بگیره!
مامان دستش را روی پای زهراسادات گذاشت: پس بهش می گی؟!!

با لبخندی سرش را تکان داد: به روی چشم!

پرده را کنار زدم و نگاهی به کوچه ی خلوت انداختم، شهلا خانم

بعد مرگ پدرش با محمد و آقا داود همسرش به روستای

پدری اش در شمال سفر کرد تا مادرش تنها نماند.

تنها خانه های این کوچه خانه ی ما و پونه بود.

کسی در یک محله ی فقیر نشین و ناامن زندگی نمی کرد!

به انتظار پونه نیم ساعتی بود که کوچه را هر دقیقه نگاه

می کردم؛ صبح که به خانه یشان رفته بودیم نیکو را برای ثبت نام

به مهد برده بود.

نمی دانستم قبول می کند یا نه!

لبخند تلخی روی لبانم نشست، شانزده روز دیگر مانده بود تا

شروع یک زندگی جدید! یک زندگی جدید با یاشار...

خسته از انتظار پرده را رها کردم.

تلفن همراهم را به دست گرفتم، سرم را روی بالشت گذاشتم و

چشمانم را بستم؛ بستم تا صدای قلبم بلند شود تا گله کند از یار

بی وفایم.

یاشار گفته بود هیچ وقت بر نمی گردد!

گفته بود در کنار همسرش خوش بخت است، مگر می شود تا این

حد بی وفا بود؟!

دستانم روی صفحه رقصید و قلبم برایش نوشت:

-آخ! قلبم، قلبم قد یه دنیا ازت پُره!

تو نامردی... نامردی که قلب من رو نادیده گرفتی و رفتی!

خاطرت هات یه ارتش قوی اند و من همیشه مقابل تو و خاطرات

تو یه سرباز ناتوانم. روزگار یه قاضی نامرد بود، اونم قلب من رو

ندید! تو قاتلی!

ولی هیچ دادگاهی محکومت نمی کنه!

هیچ قاضی ام برات حکم اعدام نمی بره!

تو قاتل منی!

قاتل احساسم، قاتل قلبی که تا ابد برات می تپه! تو قاتلی، جرمت

قتل عمده!

تو می دونستی با لبخند هات جون می دم و بیشتر خندیدی!

تو می دونستی بری می میرم و رفتی!

تو قاتلی، اما برگرد... من می بخشمت، به شرط اینکه تا ابد

دست هات موهای من رو ببافه و لب هات برای من بخنده!

اشک در چشمانم جوشید، آهی کشید و تمام نوشته ی قلبم را پاک

کردم!

با صدای مامان، اشک هایم را پاک کردم:

-شانا!؟

بینی ام را بالا کشیدم: جانم؟؟

-زهرا سادات زنگ زد، گفت پونه می گه به شانا بگو بیاد!
از جایم بلند شدم، رو به روی آینه موهایم را بافتم تا دور گردنم
نریزد و کلافه ام نکند.

-باشه، الان می رم!

با کش مویی که سرش یک گل رز سرخ داشت آخر موهایم را
جمع کردم.

شال را روی سرم گذاشتم و با شومیز سورمه ای رنگم از خانه
بیرون آمدم.

در خانه یشان را زدم، پدرش با صدای مردانه اش گفت: بفرمایید!
لبخندی روی لب نشاندم و داخل شدم: سلام عمو کاظم.

تای ابرویش را بالا انداخت، چیزی در قلبم فرو ریخت،
تای ابرویش!

چشمانم را کوتاه روی هم فشردم؛ الان وقت مرور خاطرات فواد
نبود.

-به به شانا خانم؛ چه عجب ما شما رو دیدیم.

لبخندم عمق گرفت: ما که هستیم، شما کم پیدایین!
دستش را از بین مهره های درشت تسبیح اش رد کرد: والا دخترم
تو که از وضعیت کار من خبر داری! یه روز نرم بهونه می آرن تا
اخراج کنن!

آهی کشیدم؛ عمو کاظم نگهبان یک کارخانه بود و تقریباً تمام روز
را سر شیفت بود.

-برو دخترم، پونه تو اتاقشه!

سرم را تکان دادم و به سمت اتاق پونه رفتم.

تقه ای به در زدم، بالای سر نیکو نشسته بود و موهایش را نوازش
می کرد.

سرش را بالا آورد، چشمانش سرخ بود.

لبخندی زد، به روبه رویش اشاره کرد: بشین!

ارام نشستیم، زندگی به او هم یک روز خوش نشان نداده بود!

سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم چیزی بگوید.

-بیست و یک سالمه، اما جزء تولد نیکو هیچ چیز باعث نشد
خوش حال شم، ازدواج با ایمان ارزوم بود، اما بعدش! طلاق
گرفتن ازش شد یک آرزو...
دستان نیکو را در دست گرفتم.

-با خودم عهد کردم به هیچ نامردی اعتماد نکنم! تو پنج سال
زندگی خیلی چیزها فهمیدم، فهمیدم هیچ علاقه ارزش این رو
نداره که تو روی پدر و مادرت بایستی.

آهی کشیدم: شروین نامرد نیست!

دستش را بالا آورد و گفت:

-هیچ مردی نمی تونه با زنی زندگی کنه که یک بچه ی چهار ساله
داره.

-عشق می تونه غیرممکن رو ممکن کنه!

سرش را بالا آورد،نگاهی به چشمانم انداخت: منم یه روزی عاشق
بودم! اما انتخابم درست نبود..نمی خوام شروین رو بدبخت کنم.

نگاهم را به چهره ی معصوم نیکو دادم:

-تو مهسا رو می شناختی، از رابطش با شروین هم خبر

داشتی...شروین بعد مهسا نابود شد، معتاد شد! نبودى بینى که

دست روم بلند می کرد! نبودى بینى که به خاطر مهسا چاقو

گذاشت بیخ گلوم...اما عوض شد! شد یه شروین عاقل...شروین

هم مثل تو سختی کشید! درد هوسی که اسمش رو عشق

گذاشته بود کشید!

-شاید حسش به من هم هوس باشه!

اخم هایم را در هم کشیدم: من داداشم رو می شناسم ، از

حسش هم مطمئنم! عشق رو می شه از چشم هاش خوند.

بوسه ای روی پیشانی نیکو نشاند:

-نیکو..

حرفش را قطع کردم: نیکو هم شروین رو دوست داره!

سرش را پایین انداخت: ولی نه به جای یه پدر خونده!

-نیکو چیزی از این ها می فهمه پونه؟!!

سرش را بالا آورد: نمی دونم، اگه شروین نیکو رو نخواد..

از جایم بلند شدم، لبخندی زدم و گفتم:
-شروین نیکو رو دوست داره! فکر هات رو بکن..
چشمکی حواله اش کردم و ادامه دادم: داداشم رو منتظر نذار.
خندید و سرش را تکان داد.
اتاقش را ترک کردم.
زهره سادات با دیدنم گفت:
-چی شد مادر؟! قبول کرد؟
دستم را روی بازویش گذاشتم: نیاز داره تنها باشه و بیشتر فکر کنه.

سرش را پایین انداخت: آرزو به دل موندم یه بار خوشحال
بیبنمش! بچم داره داغون می شه.
بوسه ای روی دستش نشاندم: قریون دل مهربونت! غصه نخور!
درست می شه!
_!تلخ خندید: انشاء!

به سمت در رفتم: کاری نداری خاله؟! من برم.
اخم هایش را در هم کشید، به سفره ی پهن شده اشاره کرد: ناهار
بخور، بعد می ری!
-نه خاله، یاشار قراره بیاد دنبالم، بریم برای خریدن لباس ؛ باید
حاضرشم.
لبخندش عمق گرفت، آغوشش را به رویم گشود: خوشبخت شی
دخترم.
-ممنون!

کاش می شد، فریاد زد...آرزوی خوشبختی نکنید!
ارزو کنید بدبخت تر نشوم
همین برایم کافیه...
به سمت خانه قدم برداشتم.
نگاهم به گچی که پیش در بود افتاد.
خم شدم و برداشتمش.
روی دیوار کنار در نوشتم.
"خدایا، کمی خوشبختی سهمم کن!"

گج را پایین انداختم و به نوشته ام پوزخندی زدم.

خوشبختی هیچ وقت سهم من نمی شد...

صندل هایم را از پا درآوردم. مامان مشغول پاک کردن سبزی بود.

-چی شد؟! چیکارت داشت؟

به سمت اتاقم رفتم: هیچی، قرار شد فکراش رو بکنه و خبر بده.

لباس هایم را با یک دست لباس مرتب عوض کردم، قرار بود

مادرش هم به همراهان بیاید و خدا می دانست تحمل آن زن

چقدر برایم سخت است.

با زنگ خوردن تلفنم نفس عمیقی کشیدم.

تماس را برقرار کردم.

-الو.

-سلام عزیزم، آماده ای؟

در آینه نگاهی به لباس ها و چهره ی بی روحم انداختم: آره!

تلفن را بین گوش و کتف ام نگه داشتم، رژ کالباسی رنگم را روی

لب های سفید و بی روحم کشیدم.

-من تا چند دقیقه دیگه می رسم، بوق زدم بیا دم در!

-باشه!

تمام مکالمه هایمان همنقدر کوتاه و سرد بود.

نیشخندی زدم، چقدر نگاه تحقیر آمیز مادرش برایم عذاب آور

بود.

تقه ای به در خورد، مامان سرش را داخل کرد: داره می آد؟!!

سرم را تکان دادم: با مادرِ گرامیش!

نفس عمیقی کشیدم، به سمت کمد لباس هایم رفتم؛ شال مشکی ام

را با یک شال سرخ عوض کرد:

-سر به سرش نذار، جواب نیش و کنایه هاش رو با لبخند بده!

شال سرخ را روی سرم گذاشت: این بیشتر بهت می آد.

کلافه نگاهش کردم: به مادرش خیره می شم لبخند از روی لب

هام می ره! بعد انتظار داری مقابل تحقیر هاش لبخند بزنی؟؟؟

سرش را تکان داد، بوسه ای روی گونه ام نشانده و زمزمه کرد:

-دلیل نمی شه یکی بهت بدی کرد توهم بهش بدی کنی! تو خوب

باش، اون خودش از نیش و کنایه هاش خسته می شه.
کفش هایم را پوشیدم و با دستمال نم دار تمیزش کردم.
با صدای بوق ماشینش شیر آب را بستم به خداحافظی کوتاهی از
مامان، از خانه خارج شدم.

آرام به سمت ماشینش حرکت کردم.
در عقب را باز کردم و نشستم: سلام.
یاشار آینه را روی صورتم تنظیم کرد:
-سلام.

لبخندی روی لب نشاندم، مادرش بی آنکه جوابم را بدهد گفت:
بریم یاشار دیرشد.

سرش را تکان داد، انگار او هم خسته بود!
روبه روی یک مزون بزرگ و شیک نگه داشت.
مادرش نگاهی به لباس هایم انداخت و به یاشار گفت:
-حداقل می گفתי یه لباس آبرومندانه بپوشه تا من پیشه مهین
خجالت نکشم.

یاشار اخم هایش را در هم کشید. دستانم مشت شد، از قصد بلند
حرف هایش را زد تا من بشنوم.
سکوت کردم.
دستم توسط یاشار کشیده شد.
رو به مادرش گفت:

-می تونید تو ماشین بشینید تا ما بیایم.
عینک آفتابی اش را در کیف اش گذاشت: باید بیام،
به من اشاره کرد و ادامه داد:

-نه تو سلیقه داری، نه این دختر با این لباس هاش!
خون خونم را می خورد!

بزاق دهانم را بلعیدم، نگاهم را به یاشار دادم، توقع داشتم چیزی
به مادرش بگویم... اما سکوت جواب یاشار مقابل تمام بی
احترامی های مادرش بود.

جلوتر از ما به سمت مزون راه افتاد.
مهینی که مادر یاشار از او حرف می زد یک زن با موهای شرابی و

آرایشی غلیظ بود که به با غرور پشت میزبزرگش نشسته بود.
با دیدن یاسمن، مادر یاشار به سمتش آمد: خوش اومدی عزیزم!
روبوسی هایشان را که انجام دادند به سمت من و یاشار برگشتند.
مهین نگاهی به من و بعد به یاشار انداخت و زمزمه کرد:
- یاسمن، پسر ت که انقد بد پسند بود!

شکستم!

غرور شکست! اشکی که در چشمانم جوشید از چشمان یاشار
دور نماند.

نزدیک شد، دستم را گرفت و پیچ پیچ کنان زمزمه کرد: ناراحت
نشو!

و بعد رو به مهین گفت: مهین جان شما هم عادت نداشتی موهات
رو شرابی کنی! یه جورایی سنت رو زیاد نشون می ده!
مهین چهره اش سرخ شد.

لبخندی روی لبم نشست، دستم توسط یاشار کشیده شد.
به سمت لباس های عروس قدم برداشت: بیا انتخاب کنیم، ببینیم
کدوم به پرنسس خانم می آد.

دو ساعتی بود که بین لباس عروس ها قدم می زدیم، هیچ کدام
از لباس های باز و پر از پف نظرها را جلب نکرده بود.
کلافه روی صندلی نشستیم؛ بالای سرم ایستاد: هیچ کدوم؟!
سرم را بالا انداختم: هیچ کدوم.

دستی در موهایش کشید. به سمت میز مهین رفت
با اخم هایی در هم گفت: مهین جان، فکر نمی کردم سلیقت انقد
بد باشه! این لباس ها هیچ کدوم قشنگ نبود!

مهین نگاهی با اخم هایی در هم به من که زانوهاییم را ماساژ
می داد انداخت و گفت: چرا گل پسر! دادیم منتهی فکر نکنم سائز
ایشون بشه! نیست که یکمی هیکلشون رو فرم نیست.

یاشار رو صندلی کنارم نشست: بیارین اندازشه!

مهین تای ابرو بالا انداخت، پوزخندی زد و گفت: باشه!

با دست به پهلو یاشار زدم: اندازه نباشه چی!

نگاهی به چشمانم انداخت: می ریم یه مزون دیگه.

مادرش میان حرف هایمان پرید:

-دیگه چی! یکی از همین هارو بپوشه، من خسته شدم، دو سه
ساعته منتظر خانومیم.

مهین با یک باکس بزرگ به سمتمان آمد.
یاشار گفت:

-مامان شما که مشغول غیبت بودی! اگه اندازش نبود، شما رو
می رسونم خونه خودمون می ریم.

مهین لباس را به سمتم گرفت؛ اتاقی را نشان داد: اونجا می تونی
بپوشیش!

یاشار با کس را از دست مهین گرفت و پشت سرم به سمت اتاق
قدم برداشت. لباس را از درون باکس درآوردم و وارد اتاق شدم.
**

دستی به لباس کشیدم، اندازه ی اندازه بود! لبخندی روی لبانم
نشست، فوق العاده زیبا بود.

تقه ای به در خورد و صدای یاشار بلند شد:
-پوشیدی شانای؟!!

-آره!

بی آنکه مهلت بدهد در را باز کرد.
سرم را پایین انداختم.

نگاه خیره اش خجالت زده ام می کرد.
-ناز شدی پرنسس!

سرم را بالاآوردم و لبخندی زدم.

مادرش گوشه ی لباسش را گرفت و به عقب کشیدش و گفت:
-بیا کنار، ببینم.

مهین چشمانش برق تحسین زد، زمزمه کرد:
-بهت می آد!

مقابل نگاه های هر سه نفر در حال آب شدن بودم که یاشار گفت:
-شانا درش بیار، همین خوبه؟!!

سرم را تکان دادم: آره قشنگه!

مادرش فقط سکوت کرده بود، نگاهم را به چشمانش دادم، اولین

باری بود که لبخند روی لب هایش بود.
خرید لباس عروس با تمام نیش و کنایه های مادر یاشار تمام شد.
روبه روی در خانه نگه داشت،
دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که مادرش گفت: سریع تر پیاده شو... دیرم شد!
سرم را تکان داد، باکس لباس را گرفتم و با یک خداحافظی کوتاه از ماشین پیاده شدم.
نگاه یاشار غمگین بود!
او هم مثل من می سوخت و می ساخت!

مامان با دیدن لباس عروس اشک در چشمانش حلقه بست.
-کاش بابات زنده بود تا عروسیت رو می دید!
بابا!

چقدر دلم هوایش را کرده بود.
هوای مهربانی هایش را...
آهی کشیدم: دلم برات تنگه، کاش بود!
اشک هایش را با گوشه ی روسری اش پاک کرد.
شروین با پاکت های خرید وارد خانه شد.
نگاهش که به لباس عروس افتاد لبخندی زد: انقد زود بزرگ شدی و من نفهمیدم!
پاکت هارا روی کانترا گذاشت، دستانش را از هم باز کرد: بیا بغلم.
با لبخند از جایم بلند شدم.
در آغوش گرمش فرو رفتم. کنار گوشم زمزمه کرد: غم چشم هات برای چیه؟!
نفس عمیقی کشیدم، دلتنگی بابا را بهانه کرد: دلم برای بابا تنگه!
بوسه ای روی سرم نشاند و گفت: خیلی وقته سرخاکش نرفتی!
سرم را تکان داد: فردا صبح می رم!
خم شدم، بوسه ای روی قبرش نشاند؛ چقدر دلتنگ بودم!
اصلا تمام من را دلتنگی پر کرده بود!
دلتنگی، دلتنگی دلتنگی!

از شانا جز دلتنگی چیزی باقی نمانده بود.

دستم را روی اسم اش کشیدم، دلم محبت های بی چون و چرایش را می خواست. دلم لک زده بود برای گرفتن آب نات های رنگ و بارنگ از میان دستان پینه بسته اش!

آهی کشیدم، آرام زمزمه کردم:

-بابا، کاش بودی... کاش بودی تا می دیدی سر نسیمت چه بلاهایی که نیومد! چه مروارید هایی که از چشم هاش نچکید. آخ بابا! می گفتم عشق شیرینه، برای من همش تلخ بود! مثل شکلات تلخ هایی که به زور سعی می کردم تا آخر بخورم! زندگی برام تلخ شد از وقتی که تو رفتی.

گلاب را روی قبرش ریختم و دستم را رویش کشیدم تا گرد و غبار های نشسته رویش را پاک کنم. گل مریم را روی قبرش گذاشتم.

همیشه از سکوت مرگبار قبرستان وحشت داشتم.

نگاهم را به تمام سنگ قبر ها دادم.

آخر دلتنگی مرا هم کنج قبرستان جای می داد.

دوباره، بوسه ای روی قبر سردش نشاندم، عطر گل مریم در ریه هایم پر شد، بابا عاشق گل مریم بود.

[گاهی دلتنگی می تواند قاتلی شود برای روح خسته ات]

نگاهم به دختر سیزده-چهارده ساله ای که لب جدول خیابان نشسته بود و دست فروشی می کرد افتاد، آهی کشیدم، خدارا شکر کردم بابت تمام داشته ها نداشته هایم.

لبخندی روی لب نشاندم، لبخندی از همان لبخند های معروف، لبخند های دروغین!

به سمتش رفتم. کنارش؛ روی جدول خیابان نشستم.

نگاهش را به چشم هایم داد:

-سلام خانم.

سرم را تکان دادم، نگاهم را به عروسک هایش دادم: سلام، اون عروسک قرمز چنده؟!

با ولع گازی به ساندویچ لواشش زد: پنج تومن خانم، تخفیف هم

رخ مجنون

می دم.

نگاهم به لقمه اش بود، عجیب احساس گشنگی می کردم!
لقمه را از دهانش فاصله داد، از وسط دو نصف کرد: بیا، اینجاش
دهنی نیست.

لبخندی زدم؛ نگاهم را به چهره ی معصومش انداختم: خودت
گشنت نیست؟!

به کیفش که کنار پایش بود اشاره کرد: من بازم دارم.
با لبخند لقمه را از دستش گرفتم.

-اسمت چیه خانم؟!

گازی به لقمه ی نان لواش و پنیر زدم: شاننا!

لبخندی زد: اسم قشنگی داری، منم اسمم لیلی!

گازی به ساندویچ زدم: اسم توهم مثل خودت قشنگ و نازه!
لبخندش عمق گرفت.

نگاهم را به عروسک ها دادم و همان عروسک کوچک و قرمز را به
دست گرفتم: این رو بر می دارم!

سرش را تکان داد، عروسک را در نایلن سفید رنگ گذاشت، یک
اسکناس پنج هزار تومانی از کیفم بیرون کشیدم و به سمتش
گرفتم: بیا عزیزم!

-قابل نداره شانناجون.

"پونه"

سردرگم بودم، نمی دانستم چه کنم!

من مانده بودم میان خروار ها سیاه بختی!

سیاه بختی هایی که پایان نمی یافت و رنگش را ذره ای به روشنی
تغییر نمی کرد.

لباس های کوچک نیکو را تا زدم، ذهنم در حوالی پیشنهاد شروین
پرسه می کشید.

تقه ای به در خورد، از عالم فکر و خیال دل کردم، صدایم را صاف
کردم: بله؟!

در را آرام هل داد و داخل شد.

به سمتم دوید، دستش را دور گردنم انداخت و زیر گوش هایم

نجوا کرد:

-مامان پونه؟

روی پایم نشاندمش، چتری موهایش را کنار زدم: جانم مامان؟!

سرش را پایین انداخت: پس کی می ریم پیش بابا ایمان؟

بزاق دهانم را بلعیدم، نمی دانم مامان فال گوش ایستاده بود یا از پیش در رد می شد که تا حرف نیکو را شنید داخل اتاق آمد.

مانده بودم چه جواب نیکو را دهم!!!

بگویم پدرت بیمار نبود، بگویم تنها نقشه اش بود تا مرا از زندگی

اش بیرون کند و خود به دنبال عشق و حالش به آن ور آب رود؟!

بگویم پدرت تنها برای اینکه مهریه ام را ندهد خود را پنج سال

تمام دیوانه جلوه داده بود؟

به کی دردم را می گفتم؟!

به که می گفتم خواهرش زنگ زده و هرچی دهانش بوده را بارم

کرده و آخر بی عرضه ای روی پیشانی ام چسباند و گفت: عرضه

نداشتی زندگی تو جمع و جور کنی!

چه می گفتم؟

کودکم مگر از نامردی روزگار چیزی سر در می آورد!

تنها دق دقه ی او نداشتن شکلات های فنדوقی بود!

مامان دست نیکو را کشید، از روی پایم بلندش کرد و روی پای

خودش نشانده، بوسه ای روی خرمین موهایش نشانده و گفت: بابا

ایمان دیگه هیچ وقت نمی آد.

چشمان نیکو پر از اشک شد، خدایا!

کودکم تاوان کدام گناه را می داد؟!

چشمان پر از اشکش، چشمانم را نم دار کرد.

آخ، دلبندم؛ مرا ببخش... این زندگی نکبت بار حق تو نبوده و

نیست! مرا ببخش که محروم مانده ای از دیدن پدر نامردت.

مرا ببخش بابت تمام ناسزا هایی که پدرت از همان لحظه ی اول

وجودت نثارت کرده.

مرا ببخش!

سرش را پایین انداخت:

-من دلم تنگ شده برای بابا ایمان.

سرش را بالا آورد، در چشمان اشکی ام خیره شد و زمزمه کرد:

-بریم خونه، قول می دم اگه موهام رو کشید و زدتم، گریه نکنم.

خدایا، صبر، صبر، صبر!

اشک هایم روی گونه هایم چکید، چه داشتم بگویم؟؟؟

مامان اشک چشمان نیکو را پاک کرد، در گوش هایش نمی دانم

چه زمزمه کرد که گل از گلش شکفت و پدر نامردش را از یاد برد.

با ذوق بالا و پایین پرید: آخ جون!

مامان لبخندی روی لبانش نشست.

-نیکوجان، برو شونه بیار موها رو ببافم الان شروین می آد.

با ذوق خندید: باشه.

با تعجب نگاهی به مامان انداختم، دستش را روی زانو اش

گذاشت و بلند شد.

آرام ضربه ای به شانه ام زد:

-نیکو با شروین خوش حال تره، غم هاش رو یادش می ره!

-مامان!

چشم روی هم گذاشت: چیزی نگو، فکرها رو بکن! شروین می

تونه خوش بخت کنه!

سرم را پایین انداختم: می ترسم!

نفس عمیقی کشید:

-از چی؟!!

چشمانم را روی هم فشردم، اشکی سمج روی گونه ام غلتید، آرام

لب زدم:

-از آینده می ترسم، می ترسم نیکو بزرگ شه بگه بابای خودم

کجاست!

انگشت شست اش را روی صورتم کشید و اشک هایم را زدود.

آرام پلک هایم را گشودم.

روبه رویم نشست:

-منیر زنگ زد چی بهت گفت، که بهم ریختی!

لعنت به منیر!

لعنت به برادرش ایمان...

سرم را بالا انداختم: هیچی، خبر نیکو رو گرفت!

اخم هایش را در هم کشید، دامنش را روی پایش مرتب کرد:

-به من دروغ نگو پونه!

آهی کشیدم:

-گفت ایمان مریض نبوده! گفت برای اینکه طلاقم بده و بچه رو

بنداز گردن خودم، خودش رو روانی جلوه داده! مامان ایمان

سادیسیم نداشت! گفت دیروز برای همیشه رفته اون ور آب! گفت

تو بی عرضه ای که نتونستی زندگی خودت رو حفظ کنی!

سرم را بالا آوردم: مامان من بی عرضم! واسه عشق کسی

جنگیدم که لایق جنگیدن نبود!

مامان اشک هایش پشت هم روی گونه اش نشست: خدا از شون

نگذره!

بلند شدن صدای نیکو باعث شد فوراً از جایم بلند شوم. به سمت

سرویس بهداشتی بدوم تا دخترکم اشک هایم را نبیند!

چندساعتی بود که شروین نیکو را شهربازی برده بود.

می دانستم بیشتر از چشم هایش حواسش به نیکو است! او پدر

مهربانی می شد.

دفتر خاطرات نیکو را باز کردم، خاطراتی که او با لحن کودکانه

اش می گفت و من برایش می نوشتم.

تمام این دفتر حرف های کوتاه نیکو بود.

نگاهم به صفحه ای افتاد.

-امروز بابا ایمان برام شکلات فندقی خرید، امروز بابایی

مهربون شده بود.

روکش شکلات فندقی را بالای دفتر چسبانده بودم.

خاطراتش کوتاه بود، حرف هایی که یک ساله تمام نیکو شب ها

به زبان می آورد.

سر خودکار آبی را جدا کردم.

خودکار را روی کاغذ سفید رقصاندم.

-دخترم! ببخش که صفحه ای از دفتر خاطراتت رو من از درد

های پنج سال زندگی خط خطی می کنم.
ببخش که عشق چشم هام رو کور کرده بود.
دخترم، نیکو!

الان که دارم این رو تو دفتر خاطراتت می نویسم تو
همراه شروین شهر بازی هستی... نیکو، دلبندم، ازدواج با پدرت
بدترین تصمیم بود اما ثمرش فرشته ای مثل تو بود؛ من از
داشتنت به خودم می بالم

امشب می خوام یه تصمیم بگیرم؛ یه تصمیم که به تو هم مربوط
می شه؛ قشنگ مادر، شروین هیچ وقت جای پدرت رو نمی گیره
اما می تونه ناپدری خوبی برات باشه!

شروین می تونه یه تکه گاه برای من و تو باشه!

دخترکم، حال این روز های تو با شروین خوبه...

دفتر را بستم، دیگه نای نوشتن نداشتم... کنار پنجره ایستادم، پرده
را آرام کنار زدم، دست در دست شروین وارد کوچه شد.
روبه روی خانه جلوی پای نیکو زانو زد و چیزی در گوش هایش
نجا کرد که نیکو او را به آغوش کشید.

نیکویم مهر پدر ندیده بود!

شروین برای دخترکم بی شک بهترین پدر دنیا می شد.

از پشت پنجره کنار آمدم، صدای باز و بسته شدن در نشان از آمدن
نیکو می داد. صدایش را در سرش انداخت و گفت: من اومدم،
مامانی، مامان پونه!

دلَم رفت برای مامان گفتنش!

با لبخند از اتاق خارج شدم دستانم را از هم باز کردم و او با

شوق به آغوش دوید.

سفت در آغوش کشیدمش.

سرش را فاصله داد.

-خوش گذشت؟! -

سرش را تکان داد: آره! شروین برام لواشک و شکلات فندوقی
خرید.

دستم را روی شکمش گذاشتم: بذار ببینم!

می دانستم عادتش است سه تا شکلات فندوقی بخورد!

با لبخندی گفتم: باز که سه تا شکلات خوردی.

لباش را با دندان های کوچکش گاز گرفت:

-باز شکمم همه چی رو بهت گفت!

بوسه ای روی سرش نشاندم:

-گشنت نیست؟!!

کش موهایش را باز کرد: نه، پیزا خوردم.

دستش را گرفتم، به سمت سرویس بهداشتی قدم برداشتم:

-پیزا نه! پیتزا.

در سرویس بهداشتی را باز کردم: بدو مسواکت رو بزن تا دندان

هات خراب نشدن!

قرار بود شروین با مادرش و شانا برای خواستگاری بیایند.

خوش حال بودم، برای خودم نه ، برای دخترم خوشحال

بودم...نیکو با شروین حال دلش خوب بود!

آخرین بشقاب را آب کشیدم.

با صدای باز و بسته شدن در آشپز خانه از افکارم چند قدمی

فاصله گرفتم.

بابا با نایلن های میوه وارد آشپز خانه شد.

شرم داشتم از نگاه پر مهرش!

من با این مرد چه کرده بودم خدا می دانست!

کمرش خم شده بود، هم مشکلات خود را به دوش می کشید و

هم مشکلات یک دانه دخترش را؛ دختری که بعد از پنج سال با

یک کودک چهارساله به خانه برگشت، چه راحت پسرشان زده بودم

و چه راحت آغوششان را به رویم باز کرده بودند.

-بابا!

لبخندی زد: جانم دخترم؟!!

روبه رویش ایستادم: من رو ببخش!

اخم هایش را در هم کشید، پونه قربان اخم مابین ابروانت!

اغوشش را به رویم گشود.

سرم را در سینه اش پنهان کردم: ببخش که برات دختر لایقی نبودم! ببخش که عشق چشم هام رو کور کرده بود...ببخش بابا، ببخش!

آرام نجوا کرد: گلِ پونه ی بابا، من جز تو چند تا بچه دارم؟! من بخشیدمت، توهم ببخش که حواسم رو پنج سال تمام ازت گرفتم.

اشک در چشمان جوشید، بوسه ی پر مهرش را روی روسری سفیدم نشانند:

-خوشبخت شی گلِ بابا.

"شانا"

نگاهی به قد و قامتش انداختم.

لبخندی زدم، کرواتش را بست به سمتم برگشت و لبخند عمیقی زد.

عطرش را به دست گرفتم و در گودی گردنش زدم:

-شما اخم کنی جذاب تری!

عطر را از دستم گرفت، بوسه ای روی دستم نشانند: شما تاج سرمایی!

با عشق خیره شدم به برادری که روزی در چشمانم خیره شد و تنفرش را فریاد زد!

آهی کشیدم، عطر را روی نبضش زد، زمزمه کرد:

-من رو می بخشیدی؟!!

چشمانم را با لبخند روی هم فشردم:

-آره، خیلی وقته که بخشیدمت، اما بهم یه قولی رو بده!

-چه قولی؟!!

کیفم را به دست گرفتم و سبد گل را به دستش دادم:

-قول بده پونه رو خوشبخت کنی! واسه نیکو پدر خوبی باشی!

دست آزادش را روی چشمش گذاشت: به روی چشم.

مامان چادر مشکی اش را روی سرش انداخت.

-مادرمن، دو قدم راه بیشتر نیست چادر چرا می پوشی؟

مانتوت خوب بود دیگه!

اخم هایش را در هم کشید، جعبه ی شیرینی را به دستم داد:
- دو قدم راه بیشتر نیست و تو این همه سانتال سانتال کردی؟!
گونه اش را کشیدم و خنده ی بلندی سر دادم.

مامان بعد از قربان صدقه رفتن شروین راضی شد تا به خانه ی
پونه شان برویم.

"پونه"

استرس در تمام وجودم لانه کرده بود، مامان با لحنی که نیکو
قانع شود و شرایط را درک کند همه چی را برایش توضیح داد، او
هم تا فهمید قرار است شروین همسرم شود با خوشحالی گفت:

"-یعنی شروین می شه بابا شروین من؟!"

مامان هم با لبخند در گوش هایش نجوا کرد

"آره!"

نیکویم چقدر خوش حال شد!

چقدر بالا و پایین پرید و بابا شروین بابا شروین سر داد.

آخ!

دخترم...

دخترم از پدر تنی اش ذره ای محبت ندیده بود و حال با وجود و
حضور پررنگ شروین دنیا برایش رنگین شده بود.

دسته ای موهایم را کنار صورتم رها کردم، لبخندی روی لب
نشاندم، شاید شروین بتواند عشق را دوباره در وجودم زنده کند.
روان نویس روی میز را برداشتم، روی کاغذ کوچکی که روی
میزم بود را نوشتم:

"بارالها محتاجم به اندک نگاهی از جانبت!"

با لبخند نوشته را ما بین قاب آینه جای دادم.

-پونه مادر؛ بیا از اتاق بیرون الان میان آ.

روسی ام را شل بستم:

-الان میام مامان!

آدمم از اتاق خارج شوم که نیکو وارد شد.

دستم را کشید:

-مامان پونه؟!!

روبه رویش زانو زدم:

-جانِ مامان پونه؟

لبخندی زد، انگشت اشاره اش را کنار لبش گذاشت و حالت فکر

کردن به خود گرفت:

-من از امروز به شروین بگم بابا؟!!

موهایش را کنار زدم:

-هرچی دوست داشتی بگو!

-آخه بابا ایمان چی؟

سرم را پایین انداختم؛ لعنت بهت ایمان!

آه عمیقی کشیدم:

-بابا ایمان دیگه بر نمی گرده!

-رفته یه جای دور؟؟

بوسه بر خرمن موهایش زدم و گفتم:

-آره، رفته ی جای دور!

سرش را پایین انداخت، در حالی که از اتاق خارج می شد زمزمه

کرد:

-بابا شروین خیلی خوبه! اون منو نمی زنه! من بابا شروین رو

دوست دارم، نه بابا ایمان!

سینی چای را مقابلش گرفتم، نگاهش به سینی چای بود؛ تاحالا او

را تا این حد خجالت زده ندیده بودم!

ناخودآگاه لبخندی روی لبانم نشست.

چای را به تشکری آرام گرفت.

کنار مامان نشستم، نیکو با تعجب گوشه ای از اتاق نشست به بود و

جمع را نگاه می کرد.

شانای چشمکی به نیکو زد و از درون کیفش نایلنی بیرون کشید.

نیکو با دیدن شکلات های درون نایلون با ذوق صدایش را بالا برد

و گفت: آخ جون؛ شکلات!

سکوت جمع با حرف نیکو شکست!

کنار شانای نشست و روکش شکلات را جدا کرد و با ولع گازی به

شکلات مورد علاقه اش زد.

شانا بوسه ای روی گونه های سفیدش نشانده؛ چادر سفید رنگ را روی پاهایم مرتب کردم.

خواستگاری ایمان کجا و این خواستگاری کجا!

ایمان بی آنکه به پدر و مادرش بگوید به خواستگاری آمد و از همان آمدنش تمام سیاه بختی هایمان آغاز شد!

ازدواج با ایمان برایم یک خواسته ی قلبی بود، اما حال!

حال که به عقب و روز های رفته می نگرم تنها یک چیز در ذهن و قلبم فریاد می کشد:

-انتخاب هات باید مورد قبول عقل و قلبت باشه!

من شش سال پیش تنها به حرف های قلب سرکشم گوش کردم و الان بعد از شش سال و خورده ای در روز خواستگاری ام با یک تصمیم جدی و انتخابی منطقی روبه روی خانواده اش نشسته ام! مادرش روین، نرگس خانم؛ صدایش را باسرفه ی کوتاهی صاف کرد و بحث شروع کرد!

روبه رویم نشسته بود، استرس را از کف دست هایم که عرق

کرده بود به راحتی می شد فهمید!

دستی به ریشش کشید و گفت:

-نمی خوای چیزی بگی؟!

لبانم را تر کردم:

-من فقط ازت می خوام پدر خوبی برای دخترم باشی!

لبخندی زد، سرش را بالا آورد و من امشب برای اولین بار نگاهم به چشمانش افتاد، برق چشمانش!

خدایا، خدایا، خدایا! مهربانی این مرد را می توان از چشمانش هم خواند.

بزاق دهانم را بلعیدم. زمزمه کرد:

-نیکو از امشب دختر منم هست؛ من برای خوشبختی و خوش حالیش هرکاری می کنم.

لبخندی روی لبانم نشست، چقدر حرفش به دلم نشست بود.

-پونه جان، به من اعتماد کن؛ من برای تو و نیکو، جونم رو گرو
می دارم!
باور داشتم...

که جزء او هیچ کسی نمی تواند پدر خوبی برای نیکو باشد،
حتی...حتی ایمان!
نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

-باورت دارم، اما حرف های مردم...با اون ها چطوری می خوای
کنار بیای؟

اخم هایش را در هم کشید؛ دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:
-مردم از قلب من خبر ندارند!

زبانم نچرخید که بگویم: نگو! قلب من بی جنبه است.
لال شدم، لال!

گوشه ی چادرم را به دست گرفت، به لبانش نزدیک کرد و
بوسه ای رویش نشانده، نجوا کرد:

-گاهی لازم نیست زبونت بچرخه و بگه "دوست دارم" گاهی
حرفات رو تو چشم هات می ریزی تا خودش حرف های قلبت رو
از چشم هات بخونه!

بوسه اش گوشه ی چادرم و حرفش درست قلبم را نشانه گرفته
بود!

من چقدر بی جنبه بودم.

لبخند از لبانم پنهان نمی شد.

بوسه ای که روی چادرم نشانده بود چقدر به دلم نشست بود!
-با من ازدواج می کنی؟!

سرم را پایین انداختم، زبانم نچرخید بگویم "بله"

کلمات و حرف ها از ذهنم پاک شده بود و من مانده بودم باید چه
بگویم!

-تو چشم هام نگاه کن؛ خودم جوابت رو می فهمم!

سرم را آرام آرام بالا آوردم و در چشمانش خیره شدم
نگاهش گیرا و نفس گیر بود.

من امشب پونه ی شش سال را به فراموشی سپرده بودم.

من امشب پونه ای شده بودم که هر حرفی از جانب او به قلبم می نشست و لبخند را روی لب هایم می نشانده.

جواب را از چشمانم خواند که لبخندش عمق گرفت و گفت:

-قبول می کنی، آره؟!-

سرم را آرام پایین انداختم و نگاه از چشمانش برداشتم: آره!

{تو تنها مال من باش، یک جان که سهل است من برایت جان ها می دهم}

لیوان هارا جمع کردم و در سینی گذاشتم، دست مامان روی بازویم نشست، آرام گفت:

-برو پیش نیکو، خودم جمع می کنم.

سرم را بالا انداختم:

-انقدر رو جمع کنم؛ می رم پیشش.

سینی را از دستم گرفت:

-برو دختر، رو حرفم حرف نیار.

لبخندی زدم، گونه اش را بوسیدم.

سینی را از دستم گرفت، به سمت اتاق قدم برداشتم.

تکه ام را به در دادم و نیکو را که مشغول بازی با عروسک مو

طلایی اش بودم نگریستم.

دخترکم! چقدر زود بزرگ شده بود.

دستش را روی موهای عروسکش کشید و زمزمه کرد:

-طلایی، توهم مثل من دوتا بابا داری؟!-

دستش را روی دهان عروسک گذاشت و گفت: طلایی حرف بزن،

چرا الکی می خندی!

اخم هایش را در هم کشید، عروسک را گوشه ی اتاق پرت کرد:

-توهم مثل بابایمان فقط نگاه می کنی و می خندی.

اهی کشیدم، حرف هایی که می زد حرف های یک دختر پنچ شش

ساله نبود! می دانستم انقدر رفتار های ایمان برایش ناخوشایند

بود که وحش اسیب دیده است...او به لبخند عروسک هم

حساس بود.

صدایش زدم:

رخ مجنون

-نیکو جان؟

سرش را بالا آورد:

-بله.

کنارش نشستم:

-چرا عروسکت رو پرت کردی اونجا؟!

سرش را روی بالشت کوچکش گذاشت: دوستش ندارم.

با دست به عروسک اشاره کردم:

-اون دوست داره، نگاه همش برات می خنده!

سرش را بالا انداخت:

-نه، اون با من حرف نمی زنه! فقط نگاهم می کنه، اونم بابا

ایمان فقط می خنده!

نفس عمیقی کشیدم:

-شروین هم برات می خنده هم باهات حرف می زنه.

لبخند روی لب هایش نشست.

در دل زمزمه کردم "هم باعث لبخند روی لب هاته"

-بابا شروین... بابا شروین رو خیلی دوست دارم.

"شانان"

ده روز مانده بود به عقد من و یاشار!

ده روز دیگر رخت سپید عروسی تن می کردم و قدم به زندگی

جدیدی می گذاشتم.

عروسی که نگوییم بهتر است؛ بیشتر به مرگ شبیه بود تا عروسی.

اصلا انگار ده روز را می گذراندم تا با یک بله تمام کنم این زندگی

نکبت بار را. بی شک بعد از عقد من تمام می شدم...دیگر چیزی از

من نمی ماند و تنها قفسه ی سینه ام بود که از سر لج و لج بازی

منظم می تپید.

ده روز دیگر زندگی اجبارم می کند بله را با بغض بگویم!

این روز ها در حالت خنثی به سر می برم، دیگر حتی غمگین هم

نیستم، تقدیر است، هرچه من اشک به چشمم برانم او کار خود را

می کند، تقدیر معروف است به بی رحمی اش!

برگ های پاییزی را زیر پایم له می کنم، خش خش برگ ها برای

روح خسته ام مسکنی ناب می شود.

نگاهم را بی هدف به ویتترین مغازه ها می دهم، هیچ چیزی نظرم را جلب نمی کند...سخت پسند نبودم اما امروز هیچ کدام از لباس ها به دلم نمی نشست. قیمت نجومی لباس های مجلسی پشیمانم می کند از خرید لباس جدید...تصمیم می گیرم لباس های قبلی ام را در عقد پونه و شروین بپوشم اما تمامی لباس هایم کهنه و رنگ و رو رفته است.

کلافه ام!

روز ها پشت هم به سرعت سپری می شود. روی نیمکت چوبی رنگ نشستم، ذهنم به سوی یاشار پر می کشد، چند روز بود که خبرش را نداشتم!
تلفن همراهم را از داخل کیفم بیرون آوردم و شماره اش را گرفتم.
بعد از چند بوق صدای گیرایش بلند شد:

-جانم؟!!

لبخندی روی لبم نشست، مانند فواد جانم می گفت!
بزاق دهانم را بلعیدم و گفتم:
-سلام.

-منتظر زنگت بودم!

کیفم را روی پایم گذاشتم و زمزمه کردم:
-درگیر کار های عقد شروین و پونه بودم.
-بهونه نیار! بگو دل تنگت نبودم.

نفس عمیقی کشیدم، از زنگ زدن پشیمان شده بودم.
-تو که دل تنگ بودی چرا زنگ نزدی!
-احساس مزاحم بودن کلافم می کنه.
سکوت کردم.

چیزی نداشتم که بگویم، مزاحم نبود اما...

قرار شد بیاید تا چندساعتی در کنار هم باشیم! روی همان صندلی به انتظارش نشستم. نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، یه ربعی بود که از تماس می گذشت و هنوز خبری ازش نبود.

نگاهی به صندلیِ چوبی رنگ انداختم، پشتش به من بود و می دانستم متوجه ام نشده! خدا می دانست چقدر دل تنگش بودم... بعد از رفتنِ فواد او پَرپر شده بود! لبخند هایش همه اش تظاهر بود آهی کشیدم، با قدم های آرام به سمتش رفتم، کنارش نشستم، سرش را بالا آورد با دیدنم نیمچه لبخندی روی لب نشاند و زمزمه کرد:

-دیر کردی!

دستم را پشت صندلی گذاشتم:

-باور کنم چشم به راهم بودی؟!!

چشمانش را کوتاه روی هم فشرد:

-نیش زن!

خندیدم. خودم این راه را انتخاب کرده بودم و حال نمی توانستم بهانه ای بیاورم.

-این جا چیکار می کنی، چیزی خریدی؟!!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-قرار بود برای عقد شروین لباس بگیرم، اما پشیمون شدم از خریدن، لباس ها به قیمت هاش نمی ارزه! ترجیح میدم قبلی هارو بپوشم.

لبخندی زدم، دستش را گرفتم:

-پاشو، باهم یه نگاه بندازیم.

اخمی کرد: گفتم که نمی خوام چیزی بخرم.

به سمت درِ پاساژ رفتم: بیا، من می خوام بخرم.

دستش را از میان دستانم بیرون کشید و گفت: من نیاز به ترحم ندارم.

نفس عمیقی کشیدم: راه بیا!

کلافه پشت سرش قدم برداشتم، لحظه ای ایستاد و با جدیت گفت:

-باهام هم قدم شو!

رخ مجنون

شانه به شانه اش قدم برداشتم.

تمام ویتترین ها را با دقت نگاه می کرد.

پشت ویتترین مغازه ای ایستاد؛ نگاهی به لباس انداخت و بعد

نگاهی به من!

به سمت در رفت: بریم تو!

کیفم را روی دوشم گذاشتم و گفتم:

-برو من چیزی نیاز ندارم.

اخم هایش را در هم کشید: بهونه نیار، اخم هاتم باز کن.

-من از ترحم متنفرم.

گره ی اخم هایش بیشتر شد:

-منم از ترحم کردن متنفرم! تو قرار زخم شی پس این مزخرفات

رو بذار کنار!

دستم را کشید و باهم وارد مغازه شدیم.

*

لباس یشمی رنگ و ساده را به انتخاب خودش خرید.

با کس لباس را به دستم داد و گفت:

-مبارکت باشه!

نیمچه لبخندی زدم و زمزمه کردم:

-زیاد بود.

-چی؟!

به باکس اشاره کردم و گفتم:

-قیمتش!

اخم هایش را در هم کشید:

-ارزش تو خیلی بیشتر از این هاست!

با اعتراض گفتم:

-یاشار!

خندید، دستی به گردنش کشید:

-زهرمار.

روز عقد شروین و پونه بود.

تنها دل خوشی من خوشحالی پونه و شروین بود!

شروین خانه ای یک کوچه بالا تر از خانه ی ما اجاره کرده بود و قرار شد سه نفری در آن جا زندگی کنند. لباس را تن کردم، سلیقه اش فوق العاده بود... موهای بلندم را باز، روی شانه هایم رها کردم. عقد درخانه ی ما برگزار می شد، یک عقد کوچک و خانوادگی! دستی به لباسم کشیدم؛ برای یک عقد ساده یک لباس یک میلیون تومانی نیازی نبود!

رژ سرخ را روی لبانم کشیدم و سعی کردم دقتم را زیاد کنم تا کمی بالا و پایین نشود!
"پونه"

دستی به لباس حریر و سفید رنگم کشیدم، آرایش ملایم و شال سفید چهره ام را از بی روحی در آورده بود. باصدای نیکو از آینه دل کردم.

-مامان، زیبیش بالا نمی ره!

لبخندی زدم:

-بیا درستش کنم.

با لبخندی گوشه ی لباس پف دارش را گرفت و عشوه و ناز به سمتم آمد.

آخ! من قربان قدم هایت!

پشت به من ایستاد.

زیپ لباس را برایش بالا کشیدم و بوسه ای روی خرمین موهایش نشاندم.

به سمتم چرخید، دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت:

-خوشگل شدی.

لبخند عمق گرفت:

-نه خوشگل تر از تو!

خندید، چرخی زد.

دستانش را گرفتم، با قدم های کوتاه از اتاق شانا خارج شدیم.

با ورودمان در آن جمع خانوادگی که تنها مهمان هایش

اقوام نزدیکم بودن صدای دست هایشان بالا گرفت.

شانای پر انرژی کل می کشید و تظاهر می کرد خوشحال است!
بدترین درد عالم، درد عشق است...

نیکو دستم را رها کرد به سمت شروین دوید. شروین پدرانۀ نیکو را به آغوش کشید. این عقد با حضور مامان و بابا و بقیه خانوادۀ بیشتر برایم خوشایند بود.

اصلاً این عقد کجا و آن عقد که از اولش با اخم ها و اشک های مامان شروع شد کجا!

روی صندلی کنار شروین نشستم.

از آینه نگاهی به چشمانم انداخت، لب زد:

-خوش بخت می کنم.

چشمانم را با اطمینان بستم و گشودم، می دانستم آن قدر مرد

است که پای حرفش بماند!

حاج آقا خواند و من هر دو باری که خواند فکرم پیش نیکویی بود

که با لبخند کنار مامان ایستاده بود و نگاهمان می کرد.

-عروس خانم، وکیلیم؟!!

قرآن را آرام بستم. نگاهی به شروین و بعد به نیکو انداختم.

-براش پدری می کنم، نمی دارم آب تو دلش تکون بخوره!

ای در دل گفتم. _ بسم ا

چشمانم را بستم و زمزمه کردم:

-با اجازه پدرم و بزرگ ترها؛ بله!

صدای دست ها اوج گرفت.

حاج آقا از شروین هم پرسید و شروین هم بله را داد.

و این شروع یک زندگی تازه بود!

دستانم را آرام گرفت، کنار گوش هایم نجوا کرد:

-خوش حال نیستی؟!!

لبخندی زدم؛ به سمتش برگشتم و در چشمانش خیره شدم؛ او از

امروز مرد من بود. مردی که می دانستم با خیال راحت می شود

بهش تکیه کرد.

-هستم. خوشحالم که خدا تو رو ، تو مسیر زندگیم قرار داده.

دستم را آرام بالا آورد. نفس عمیقی کشید، چشمانش را بست و

بوسه ای روی دستم نشاند.

مرد بود؛ الحق که مرد بود!

شرم و حیایش عجیب به دل می نشست. شانا حینی که دستان

کوچک نیکو در دستانش بود به سمتمان آمد.

-خوش بخت شین!

شروین برادرانه شانا را در اغوش کشید و شانا آرام نجوا کرد:

-وای به حالت خم به ابروی این دوتا پرنسس بیاری.

شروین _____ دستان کوچک نیکو را گرفت؛ در چشمانم خیره شد و بعد

به شانا گفت:

-من غلط بکنم.

"شانا"

مراسم عقد پونه و شروین تمام شد! و آنها به خانه یشان رفتن.

از خوشحالی آن ها خوشحال بودم. خوش حال بودم که نیکو

شروین را در جمع "بابا" خطاب کرده بود. نگاهی به صفحه ی تلفن

همراهم انداختم، نفس عمیقی کشیدم، و شماره اش را گرفتم، قرار

بود تا چند روز دیگر زیر یک سقف زندگی کنیم و این ناراحتی ها

و دلگیری هایش آزارم می داد. چند بوق خورد، تا صدایش در تلفن

همراهم پیچید.

-الو؟

لبخندی زدم، باید عوض می شدم! باید...

-سلام!

-سلام به روی ماهت.

بزاق دهانم را بلعیدم و آرام برای رفع دلگیری هایش گفتم:

-دل تنگت بودم.

نفسش را در تلفن فوت کرد و گفت:

-افتخار اینکه عروسی شروین دعوت باشم رو نداشتیم! تا اونجا

حداقل ببینمت!

روی زمین نشستیم، به دیوار تکیه دادم و زمزمه کردم:

-عروسی؟! یه مراسم عقد خانوادگی بود.

گویی دلخور شد، صدایش آرام شد و گفت:

-من جزء خانوادت به حساب نمیام؟!!

لبم را به دندان کشیدم: منظورم این نبود.

سکوت کرد، برای عوض کردن بحث گفتم:

-خیلی وقته رستوران نرفتم.

-امشب شام بریم؟!!

آهی کشیدم:

-منظورم رستورانِ فواد.

گفت:

-آماده شو، میام دنبالت.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما بوق ها نشان از قطع کردنش

می داد. از جایم بلندشدم؛ نگاهی به مانتوی سورمه ای رنگم

انداختم و با شلوار کرمی رنگی که با تازگی خریده بودم انداختم.

لباس هارا عوض کردم، مشتی از موهایم را جلوی صورتم آزادانه

رها کردم؛ نگاهی به ساعت خانه انداختم نیم ساعت از حرف

زدنمان می گذشت.

از اتاق بیرون آمدم. کیفم را روی زمین گذاشتم و کنار سجاده ی

پهن شده ی مامان نشستم. نگاه خیره ام قفل صورت مثل ماهش

بود. سلام را داد، تسبیح اش را به دست گرفت:

-کجا می ری؟!!

نگاهم به دانه های تسبیح بود که مامان با ذکر انگشتانش را از

میانش عبور می داد، زمزمه کردم:

-شام با یاشار می خورم.

لبخندی زد: مامانش دیگه چیزی نگفته بهت؟!!

با آمدن اسم مادرش اخم هایم در رفت، هنوز آخرین دیدارمان را

فراموش نمی کنم.

سرم را تکان دادم: نه خداروشکر.

لبخندی زد و سرش را تکان داد، گوشه ی چادرش را گرفتم و با

تمام وجود عطر یاس چادرش را به ریه هایم هدیه دادم.

با بغض زمزمه کردم:

-مامان، دعام کن! من محتاجم به دعا هات.

مامان دستش را روی سرم کشید:

-دعای خیر من همیشه پشتته!

*

با تک زنگی که زد از حیاط خارج شدم.

سعی کردم لبخندی روی لب بنشانم.

چه کنم؟ چه کنم که دنیا با من بی رحم است!

از ماشین پیاده شد، نگاهم به تیپ فوق العاده اش افتاد.

کت و شلوار مشکی رنگی که حتی ظاهرش را عوض کرده بود!

یاشار با تیپ اسپرت کجا و این یاشار که حال مقابلم ایستاده و

دستش را به معنای سلام جلو آورده کجا!

دستم را آرام در دستش گذاشتم:

-سلام.

سرش را آرام خم کرد: سلام پرنسس خانم.

در ماشین را باز کرد، کمرش را کمی خم کرد و گفت:

-بفرمایید لفل جان.

خنده ام را قورت دادم.

روی صندلی شاگرد نشستم، ماشین را دور زد و پشت فرمان

نشست.

با ژست خاص و مخصوص خودش فرمان را به دست گرفت:

-خب بریم برای رفع دلتنگی شما.

با تعجب زمزمه کردم:

-رفع دلتنگی؟! مگه فواد برگشته؟!!

دستش در هوا خشک شد و به ضبط نرسید.

لعنت به تو شاننا! لعنت به زبانت که ورد زبانش نام اوست و حوالی

او پرسه

می کشد.

لبخند تلخی زد:

-تو تنها دلتنگیت فواد؟!!

سرم را پایین انداختم:

آهی کشید، حرفم را قطع کرد:

-لازم نیست انکار کنی شانا.

نگاهم را به خیابان و ترافیک همیشگی تهران دادم.

-تو خیلی صبوری، خیلی تحمل می کنی! ولی باز می خندی!

نگاهی به صورتم انداخت:

-در مقابل چی صبورم و تحمل می کنم!؟!

آهی کشیدم چشمانم را کوتاه بستم. نجوا گونه و محزون گفتم:

-می بینی فکرم پیشه اونه اما چیزی نمی گی! دلخور میشی اما به

روی خودت نمیاری! تو خیلی خوبی یاشار. تو ایده آل هر دختری

هستی، اما لعنت به من که دارم این کار رو با تو می کنم.

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-شانا، من راضی ام! همین که کنار من نشستی برام دنیا دنیا می

ارزه.

در پارکینگ رستوران ماشین را پارک کرد،

دستانم را به دست کشید، بوسه ای رویش نشانده:

-فکرت رو زیاد درگیر نکن!

عصبی خندیدم و زمزمه کردم:

-من دارم بهت بد می کنم یاشار، دارم نابودت می کنم!

لبخندی زد و نجوا کرد:

-بالاخره که یه حسی نسبت به من تو قلبت شکل می گیره!

نفس عمیقی کشیدم، چشمانم را بستم.

نزدیک به یک سال می شد هیچ حسی در دلم به یاشار نداشتم،

پونه یک بار گوش زد کرده بود که با فکر و احساسی که پیش

دیگری است نمی شود دوباره عاشق که نه؛ علاقه مند شد!

سرم را جلو بردم، مصمم بودم اما برای اینکه حتی ذره ای فکرم

پیش او باشد لازم بود!

دستم را مشت کردم، بلند شدن صدایش و شانا گفتنش همزمان

شد با...****....

اشک پشت هم بر روی گونه ام نشست...***.....

سرش را عقب کشید، گنگ به چشمان خیس از اشکم خیره شد. حینی که از ماشین پیاده می شد، لبخند سرد و تلخی زد و نجوا کرد:

-این کارت بیشتر نابودم کرد!

سرم را با شدت بالا آوردم و با جای خالی اش خیره شدم. از ماشین پیاده شدم؛ پارکینگ خلوت رستوران باعث شد با صدای بلند نامش را صدا بزنم. ایستاد، با دو خودم را بهش رساندم، بازویش را گرفتم و گفتم:

-من می خواستم با اینکار یه ذره از فکرم به اسم تو باشه!

سرش را بالا آورد، ادامه دادم:

-ازم ناراحت نشو! خواهش می کنم.

سرش را تکان داد:

-وقتی یکی رو می بوسی اونم به اجبار فکرت به اسم اون سند نمی خوره شان! اما با این کار شاید بشه ذره ای فکرت مال من شه!
.....***.....

این بار فقط یاشار بود و مهربانی های بی انتهایش.

سرش را فاصله داد، در چشمانم خیره شد، چشمانم مملو از اشک هایی بود که دیدم را تار کرده بود.

تار موهایم که روی صورتم رها شده بود پشت گوشم گذاشت و آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

-فکر کنم الان بهتر تو ذهنت بمونم!

یه آن حس خیانت در وجودم رخنه کرد! خیانت به فواد..

آهی کشیدم، هم قدم با یاشار وارد رستوران شدم، پله هارا با قلبی شکست خورده بالا رفتم، پله هایی که روزی با استرس و ترس از کثیف شدن نگاهشان می کردم.

در باز شد و همان زنگ به صدا در آمد.

چقدر من دلتنگ رستوران بودم!

رستورانی که مرا لیلی ساخت، و مجنونم را نشانم داد...حال که

من لیلی بیچاره ام مجنونم کجاست، خدا داند!

دستم را روی میزها کشیدم، خلوت بود و بهانه‌ی خوبی برای
مرور خاطرات.

چشمانم را بستم، اولین باری که دیدمش لباس سفید بر تن داشت
و چقدر بهش می‌آمد.

خنده‌هایش!

تای ابرویش آن هم وقتی که بالایش می‌انداخت!

آهی بی‌اختیار از اعماق وجودم خارج شد. سرم را تکان دادم،
بغض در گلویم جا خوش کرده بود و هر آن ممکن بود سر باز کند.
چشمانم را باز کردم، اخلاقی رو به رویم ایستاده بود.

گله کرد: رفتی حاجی حاجی مکه؟! نمی‌گی ما عادت کردیم به
شانا و خنده‌هایش!؟

لب‌هایم به لبخندی تغییرانحنا داد:
-سلام!

با اتاق فواد اشاره کرد:

-اون که رفت توهم رفتی!

صندلی را عقب کشید و نشست، به صندلی اشاره کرد، حینی که
می‌نشستم زمزمه کردم:

-خبرش رو ندارین!؟

شانه‌ای بالا انداخت: نه!

کیان با دست‌گلی بزرگ وارد رستوران شد، خودش نبود اما
قانون‌هایش هنوز پابرجا بود.

کیان با دیدنم چشمانش چهارتا شد، کم‌کم لبانش به لبخندی نقش
بست: شانا!

از جایم بلندشدم، کنارم ایستاد، گل‌هارا روی میز گذاشت خندید
و نجوا کرد:

-چه عجب! خبری ازت شد، فکر کردم مردی.

لبخندی زد: کاش مرده بودم.

لبخند از لب‌هایش پاک شد:

-چی!؟

شاخه‌ای گل رز جدا کردم:

گل را با تمام وجود بوییدم.

اخلاقی از جایش بلند شد و به سمت یاشار که صدایش زده بود رفت.

کیان روی صندلی نشست.

نگاهی به چشمانم انداخت:

-چیشد که این ور ها راه کج کردی؟!!

نگاهم قفل در اتاقش شد.

سکوتم را که دید مسیر نگاهم را دنبال کرد، آهی کشید و گفت:

-دل منم بر اش تنگ شد!

آنقدر دلتنگ بودم که دلتنگی را از نگاهم خواندا؟!!

دلم می خواست به سوی اتاقش پرواز کنم، پشت صندلی اش

بنشینم و قاب عکس کوچکش را که روی میز بود ساعت ها

بنگرم.

"دو روز بعد"

امروز روز بزرگی برای همه به غیر از من بود!

جعبه لباس عروسم را به دست گرفتم و از اتاق خارج شدم.

مامان با دیدنم اشک در چشمانش جوشید؛ به سمتم آمد و محکم

در آغوشم کشید کنار گوش هایم نجوا کرد: خوش بخت شی

عزیزدلم.

لبخندی زدم و گفتم: من دیگه برم، یاشار منتظره.

سرش را تکان داد: خدا به همراهت.

عقد در باغ پدری یاشار برگزار می شد.

پونه در حالی که جعبه های میوه دستش بود با اخم نگاهی به

من انداخت و غرغر کنان گفت:

-کاش می داشتی منم باهات پیام آرایشگاه.

با کس را پایین گذاشتم کفش هایم را پوشیدم و جعبه ی لباس

هارا به دست گرفتم، سرم را بالا انداختم: نیازی نیست پونه،

مامان دست تنهاس بودنت اینجا مهم تره!

شیر آب را باز کرد و میوه را زیر آب گرفت: هر جور خودت صلاح

رخ مجنون

می دونی.

با خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شدم.

با دیدن یاشار که به ماشینش تکیه زده بود لبخندی زدم؛ به سمتم

آمد، لباس را از دستم گرفت و گفت:

-سلام عروس خانم.

در ماشین را باز کردم تا وسایل را روی صندلی عقب بگذارد:

-سلام آقا داماد.

خندید، ماشین را دور زد و گفت: سوار شو که دیر شد!

رو به روی آرایشگاهی که مادرش برایم وقت گرفته بود ماشین را

متوقف کرد.

-بیارم تا بالا وسایل رو؟!

سرم را تکان دادم: نه، خودم می برم.

کمی به سمتم خم شد، بوسه ای روی پیشانی ام نشانده: مراقب

خودت باش!

چشمانم روی هم افتاد، به اجبار لبخندی زدم: کارم تموم شد زنگ

می زنی.

سرش را تکان داد: باشه.

*

روی صندلی مخصوص نشستم، چقدر رویاهای بر باد رفته داشتم

برای این شب...

نمی دانم کارم کی پایان گرفت و کی لباس سپید عروس را تن

کردم.

مرجان با دست گوشه ی موهایم را ردیف کرد و گفت:

-مثل ماه شدی عروس خانم.

لبخندی به تعریفش زدم، گوشی ام در آوردم و شماره اش را

گرفتم:

-جانم؟!

نگاهی به ساعت انداختم، من حتی راضی به اینکه چند عکس

یادگاری قبل از عقد بگیرم نبودم.

ساعت نزدیک به شش بود!

نجوا کردم: من آمادم، کی میای؟!
- تو راهم، تا تو بیای پایین رسیدم.

*

پول آرایشگاه از قبل حساب شده بود، شنلم را روی سرم انداختم و از سالن خارج شدم، شنلم یک جیب مخفی داشت، تلفن همراهم را در جیبش گذاشتم و با قدم های کوتاه از سالن خارج شدم. نمی دانم چقدر گذشت و چندبار خیابان را نگاه کردم، خبری نبود که نبود.

با لرزش گوشی ام کلافه و عصبی گوشی را به دست گرفتم با دیدن شماره ی یاشار باخشم جواب دادم:

-معلوم هست کجایی؟! یه ساعت منتظرم.

صدایش در گوشی نیپچید!

-الو؟ یاشار چرا دیر کردی؟!!

زنی نجوا کرد:

-خانم شما صاحب این خط رو می شناسید؟!!

قلبم ریخت! دلشوره به جانم افتاد، بزاق دهانم را بلعیدم: بله، می شناسم.

من من کرد: راستش ما به یه خانم دیگم تماس گرفتم، آخرین شماره هم شماره ی شما بود، مالک این خط تصادف کرده حالش خوب نیست، باید عمل شه! خودتون رو برسونین بیمارستان امام! چشمانم تار شد! به گوش هایم شک کردم.

دستم را به دیوار کشیدم تا جسمم به زمین نخورد.

شماره ی پونه را گرفتم، گفتم که بی سر و صدا به آرایشگاه بی آید....

پونه آمد، شروین همراهش بود.

قضیه را که فهمید هق هق او هم اوج گرفت.

سوار تاکسی شدیم، به زدن نبضم شک داشتم؛ انگار مرده بودم،

عروسی که شب عروسی اش عزا شده بود!

-پونه، پونه چراااااا من؟! چرااا یاشار؟

که چیزیش نیست. _ با گریه گفت: اروم باش، انشا

کفش های پاشنه دارم را از پای در آوردم، با ترمز ماشین فوراً از ماشین پیاده شدم. بی توجه به داد و فریاد های شروین و پونه از اینکه صبر کن تا باهم برویم گوشه ی لباسم را به دست گرفتم و محوطه ی بیمارستان را بی کفش دویدم.

-خانم کجا با این وضع؟! -

نگهبان را به دست هل دادم و وارد بیمارستان شدم، صدای شیون های یاسمن کل بیمارستان را برداشته بود.

اشک هایم بی مهابا می چکید، صدایش را دنبال کردم تا به در بسته ی اتاق عمل رسیدم.

هق هقم اوج گرفت، یاسمن با دیدنم غرید:

-از اینجا گمشو بیرون؛ همش تقصیرِ توی نحسه.

قدمی نزدیکش شدم.

-یاشار کجاست؟! چه بلایی سرش اومده؟! -

روی زمین نشست با دست به سر و صورتش کوباند:

-جیگر گوشم شب عروسیش راهی بیمارستان شد.

اشک چشمانم لحظه ای امان نمی داد.

گوشه ی لباسم را رها کردم، کنارش روی زمین نشستم، سعی کردم دستانش را بگیرم از مانع شد:

-گمشو، دست از سر من و بچم بردار! دیگه چی می خواستی؟! -

پسرم داره اون تو جون می ده، شانا، خدا لعنتت کنه، لعنتت کنه

که نحسیت دامن پسرم رو گرفت.

یاسمن همچنان خودش را می زد و زمین و زمان را لعنت می

فرستاد.

از پدر یاشار خبری نبود!

تکیه ام را به دیوار دادم، هزار صلوات برایش نذر کردم، نذر کردم

که به خیر بگذرد. چشمانم روی هم افتاد، فشارم پایین بود! شک

بدی بهم وارد شده بود.

دستم را روی صندلی گرفتم، پونه نفس زنان وارد راه رو شد؛ با

دیدن من و یاسمن که بی جان روی زمین نشسته بود و سرش را

به صندلی گذاشته بود هین بلندی کشید.

به سمتم آمد: بیا، اینجا بشین.

آرام نشستم، سرم به دیوار پشتی تکیه زده بود، آرام برایش آیت
لا الا هوالحی القیوم... " _ الکرسی را زمزمه کردم"
پونه دست یاسمن را گرفت و او را روی صندلی نشانده.
شروین کنارم نشست:

-برو لباس هات رو عوض کن!

سرم را به دو طرف تکان دادم، انگار دوباره بخوام گریه کنم.

-شروین عروس از من سیاه بخت تر هست؟!!

شروین دستش را روی دستم گذاشت: چیزیش نیست؛ خوب
می شه، امیدت به خدا باشه.

دستم را روی قلبم گذاشتم و با حق حق گریه ای که یک باره اوج
می گرفت نجوا کردم:

-آخ شروین، دلم هیچ جوهر آرام نمی گیره. اگه بهش نمی گفتم
دنبالم بیاو این بلا سرش نمی اومد.

آهی کشید: مزخرف نگو! برای دل ناآرومت هم حرف بابا رو یادت
بیار.

چقدر نیاز داشتم به بودنش!

به اینکه دستش را روی قلبم بگذارد و بگوید: اگه آرام نگرفت،
براش بخون"

تطمئن القلوب" _ الا بذكر ا

چشمانم را روی هم فشردم، زمزمه کردم؛ بابا راست می گفت. این
آیه عجیب دل را آرام می کرد.

عقد بهم خورد، مامان خودش را به بیمارستان رسانده. همه همه ی
بیمارستان باعث شد یک اخطار جدی از پرستار بشنویم.

پرستار مامان و پونه و شروین را با سالن اصلی راهنمایی کرد،

پونه گفت به خانه می رود تا یک دست لباس برایم بی آورد.

قلبم نمی تپید، دل نگرانش بودم.

چند ساعتی بود که در اتاق عمل بود، با باز شدن در اتاق عمل از
جایم بلند شدم، به سمت دکتر قدم برداشتم. یاسمن به پای دکتر

افتاد:

-تورو قرآن قسم بگو حالِ بچم خوبه.

دکتر ماسک صورتش را پایین کشید، چشمانش را روی هم فشرد.
پدرِ یاشار بازوی یاسمن را کشید و بلندش کرد، دکتر در چشمانم
خیره شد، آهی کشید:

-عروسیش بود؟!!

یاسمن داغ دلش تازه شد:

-پسرم شب عروسیش افتادروی تخت بیمارستان.

نفس عمیقی کشیدم تا راه تنفسم باز شود.

پدرش پیش دستی کردو قبل از من پرسید:

-حالِ پسرم چطوره آقای دکتر؟!!

-خطر رفع شد، باید منتظر باشیم تا بهوش بیاد و بعد نظر قطعی

بدیم.

پدرش یاسمن را روی صندلی نشانده و خودش همراه دکتر رفت.

تخت را از اتاق عمل بیرون آوردن، یاسمن فوراً خودش را به

سمت تخت رساند. یاشار بود که بی جان روی تخت خفته بود.

به سمت تخت قدمی برداشتم.

پرستار گفت: باید منتقل شه ای سی یو.

و بی آنکه اندکی صبر کند تخت را با سرعت دور کرد.

یاسمن به در تکه زد.

به سمت بخش رفتم و یک لیوان آب جوش و چند حبه قند

گرفتم،

قند ها را در لیوان انداختم و قاشق را در لیوان چرخاندم.

سرم پایین بود که صدایی توجه ام را جلب کرد:

-بلند شو یاسمن جان، بلند شو!

صدایش عجیب آشنا بود!

چشمانم سیاهی رفت، و تمام آب جوش روی دستم ریخت.

و پخش زمین شدم.

"پونه"

لباس های شانایا را در نایلون گذاشتم.

به سمت نیکو رفتم؛ پتو را رویش مرتب کردم و از اتاق خارج

نگاهم به شروین که سرش را ما بین دستانش گرفته بود افتاد.

آهی کشیدم؛ تکیه ام را به دیوار دادم و لب زدم:

-ناراحت نباش.

آه پر سوزی کشید، سرش را بالا آورد و گفت:

-چطور می تونم ناراحت نباشم؟!

به سمتش رفتم؛ کنارش نشستم. دستانش را گرفتم و گفتم:

-بمون خونه. مامانت حالش خوب نیست، من می رم پیش شانا.

به نایلون کنارم اشاره کردم:

-یه دست لباس هم براش می برم.

لبخند تلخی زد: اینجا باشم دلم آروم نمی گیره.

بوسه ای روی دستش نشاندم:

-بمون پیش مامانت نذار بیاد بیمارستان نیکو هم تو اتاق شانا

خوابیده؛ من میرم مشکلی بود زنگ می زنم.

-این طوری که نمی شه.

ایستادم و گفتم:

-نگران شانا نباش.

از جایش بلندشد، رو به رویم ایستاد، شانه هایش یک شبه خم

شده بود، دستانم را باز کردم و آرام به آغوشش کشیدم.

"گاهی در آغوش گرفتن بهتر از هر مسکنی است"

سرش را خم کرد و بی حرف روی شانه هایم گذاشت، دستانش را

دور کمرم حلقه کرد و نفس عمیقی کشید.

کمی گذشت؛ حینی که از آغوشم جدا می شد گفت:

-هر مشکلی که پیش اومد خبرم کن.

نایلون را به دست گرفتم، به سمت در رفتم زمزمه کردم: چشم.

-راستی پونه!

به سمتش برگشتم: جانم؟!

نفس عمیقی کشید، سرش را پایین انداخت و با صدایی آرام

گفت:

-بغلت آرامش نابی داره.

گونه هایم به یکباره سرخ شد، لبخندی روی لب هایم نشست و دلم جانی دوباره گرفت.

در این چند روز چقدر به این علاقه و این بودن هایش عادت کرده بودم!

در را باز کردم:

-من برم.

کاپشنش را به دست گرفت:

-می رسونمت.

-خودم با تاکسی می رم.

همراهم از خانه بیرون آمد.

به موتورش اشاره کرد و گفت:

-افتخار می دین؟!!

خندیدم و دیوانه ای نثارش کردم.

کلاه کاسکت موتورش را روی سرش گذاشت و و کلاه دیگر را به سمتم گرفت: بذار.

موتور را روشن کرد، از خانه خارج شد. پشت سرش خارج شدم و در را بستم؛ کلاه را روی سرم گذاشتم و سوار موتور شدم.

*

روبه روی بیمارستان ترمز کرد:

-پونه جان، مراقب خودت و شانای باش، یاشار هم بهوش اومد خبر بده.

دستم را روی چشمم گذاشتم:

-به روی چشم.

از روی موتور خودش را بالا کشید، از جیب شلوارش کیف پولش را خارج کرد و چند تراول به سمتم گرفت:

-اگه بازم نیاز شد زنگ بزن.

تراول هارا با تشکری از دستش گرفتم.

به سمت در ورودی بخش رفتم. نگاهم به پدر یاشار افتاد قدم تند

کردم و به سمتش رفتم:

-سلام آقای ایزدینیا.

سرش را تکان داد: سلام دخترم.

-یاشار بهوش نیومد؟! -

دستی به محاسنش کشید:

-هنوز نه!

آهی کشیدم، زمزمه کرد:

-والا تو کار تقدیر موندم. شانا چگونه؟! -

-فشارش خیلی پایینه، دیشب تو تب می سوخت، صبح یه مقدار تبش پایین اومده بود.

سرش را با ناراحتی پایین انداخت.

-من برم پیش شانا؛ یاشار که بهوش اومد حتما خبر کنید.

*

آرام در اتاق را باز کردم، روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش را بسته بود.

سرش هنوز تمام نشده بود.

نزدیکش شدم، کنارش نشستم، لباس عروس را دیشب از تنش در آورده بود و لباس بیمارستان را پوشیده بود. اما موهایش هنوز همان حالت بود.

صورتش را نوازش کردم و صدایش زدم:

-شانا.

پلک هایش تکانی خورد و کم کم چشمانش گشوده شد.

همین که چشمانش را باز کرد اشک هایش روی گونه هایش چکید.

-پونه، یاشار حالش خوبه؟ بهوش اومد؟! -

سرم را پایین انداختم:

-فعلا بیهوشه.

اشک هایش شدت گرفت:

-لعنت به من که از سیزده هم نحس ترم.

اخم هایم را در هم کشیدم:

-مزخرف نگو شانا.

به نایلون اشاره کردم:

-برات یه دست لباس آوردم؛ عوض کن بریم خونه یه دوش بگیر

رخ مجنون

بعد آگه خواستی برگرد.

سرش را تکان داد: من خونه نمیرم.

به آرایشش اشاره کردم:

-دیونه نشو، نگاه به قیافت کردی؟! برو خونه یه دوش بگیر بعد برگرد.

"شانا"

پونه آرام در خانه را باز کرد. ایستادم:

-مامان...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-به زور هزارتا مسکن خوابید، الان فکر کنم بیدار شده.

آهی کشیدم، کفش هایم را در آوردم. چشمانم سیاهی

می رفت. دستم را به دیوار گرفتم و آرام قدم گذاشتم. پونه حال

بدم را دید، زیر بازویم را گرفت: یه شبه نابود کردی خودت رو.

چشمانم را روی هم فشردم.

-شانا!

چشمانم را باز کردم، آرام به سمتم آمد. اشک هایش روان

گونه هایش بود، عروسی ام از همان اول اشتباه بود.

مامان دستش را زیر چانه ام گذاشت:

-مادر بمیره اشک هات رو نبینه.

لب هایم را روی هم فشردم تا صدای هق هق گریه ام بلند نشود.

مامان و پونه را با شدت کنار زدم و به سمت حمام رفتم، در را

پشت سرم بستم.

دستم را روی سینه ام گذاشتم محزون لب زدم:

-خدایا! چه نامردی ای کردم؟! چه گناهی کردم که این بلاها

سرم میاد!

دلیم به حال یاشار می سوخت.

او به خاطر من به این وضع دچار شده بود.

*

-تا یاسمن نیومده من برم پیش یاشار.

آهی کشید و گفت:

-باشه، من می رم پایین یه چیز بگیرم بخوریم، میارم برات.
سرم را تکان دادم.

نگاهی به دستم انداختم،

روی ساعد دستم آب جوش ریخته بود و سوخته بود! سوز می
گرفت اما سوز و دردش بیشتر از درد قلبم نبود.

تمام مشکلاتم کم بود توهم، هم اضافه شده بود توهم صدایش،
بودنش... قطعاً دیوانه شده بودم.

به سمت ای سی یو رفتم، پشت شیشه اش ایستادم. آه عمیقی
کشیدم، سرم را به شیشه چسباندم و چشمانم را بستم:

-یاشار، ببخش. ببخش که باعث شدم به این وضع بی افتی.
با صدای قدم هایی که به سمتم نزدیک می شد گفتم:

-پونه نمی شه برم تو؟
جوابی نداد.

گفتم: پونه! با توام آ.

باز هم جوابی نداد، به سمتش برگشتم، لال شدم. لحظه ای قلبم
نتپید.

رو به روی شیشه ایستاد، دست در جیب اش کرد و گفت:
-متاسفم از اینکه عروسیتون به بیمارستان کشیده شدن

داداش!

زبانم نمی چرخید.

گویی مرده بودم، قادر به هیچ حرکتی نبودم. لحظه ای چشمانم
سیاهی رفت و نزدیک بود پخس زمین شوم که زیر بازویم را

گرفت.

کمکم کرد بایستم.

چشمانم جزء او هیچ نمی دید.

-زن داداش...خوبی؟!!

زن داداش گفتن هایش در گوش هایم اکو شد، از میان لب هایم
نامش خارج شد.

-فواد!

سکوت کرد!

عکس هایی که یاشار نشانم داده بود، دختری به اسم کاترین.
یار بی وفایم.

آخ که چقدر از او گله داشتم.

دستم را به سمت صورتش بردم، تا ته ریشش را لمس کنم تا باور
کنم بودنش واقعی است و توهم نیست.

من یک سال تمام بعد از رفتنش دلتنگ بودم، دلتنگی در وجودم
فوران کرد اشک هایم مانند سیلی روی گونه هایم جاری شد،
صدای گریه ام اوج گرفت، بعد از یک سال آمده بود. آمده بود و
بی شک با همسرش آمده بود.

دستم در یک سانتی صورتش ماند و او سرش را عقب کشید، تای
ابرویش را بالا انداخت به یاشار که بی هوش روی تخت افتاده
بود اشاره کرد و با تعجب گفت:

-زن داداش چیکار می کنی؟!-

زن داداش. تازه منظورش را فهمیدم.

نگاهم را به یاشار دادم، دلم می خواست فریاد بزنم "یاشار
خودش خواست وارد زندگی من بشه، اومد اما تو هیچ وقت پاک
نشدی از زندگی من"

اما بی رحمی بود.

نگاهم را به انگشت کشیده ی دستش دادم، حلقه ای در دستش
نبود.

چشمانم را بستم، سعی کردم برای یک بار در زندگی ام غرورم را
ترجیح دهم و بی وفایی اش را در سرش بکوبانم.

حرف یاشار در ذهنم پیچید "فواد هیچ وقت دوست نداشت"

دستم بی اختیار بالا آمد و روی صورتش فرود آمد، دستش را
روی گونه اش گذاشت و با تعجب نگاهم کرد. چهره اش عوض
شده بود، لاغر شده بود.

-زن داداش!

اخم هایم را در هم کشیدم:

-من زن داداش تو نیستم. من زن هیچ احدوالناسی نیستم. من
یه احمقم! یه احمق که دل به توی احمق داده بود.

پوزخندی روی لب هایش نشست.

-از من نه، از یاشار که به خاطر تو به این وضع افتاده خجالت بکش.

آرام خندیدم، خنده ای عصبی!

آدم صدایم را بلند کنم و هرچی در دلم است بارش کنم که پرستار با اخم های در همش به سمتمان امد:

-اینجا چه خبر؟! بفرمایید بیرون.. بفرمایید!

لبم را به دندان کشیدم، اشک هایم آرام و پشت هم بر روی گونه ام غلتید. نگاهی به چشمانش انداختم، دستانم مشت شد؛ از خودم، از اینکه در چشمانِ مردی متاهل خیره شده بودم و از رفتنش می گفتم حالم بدشد.

سرم را پایین انداختم و با قدم هایی بلند به سمت سالن اصلی رفتم.

کاش می توانستم حرف های تلمبار شده روی دلم را برایش بگویم. کاش کاترین نامی این وسط وجود نداشت!

-شانان...

سرم را به سمت صدای پونه کج کردم.

با دیدنم اخم هایش را در هم کشید، نایلون در دستش را روی صندلی سفید رنگ بیمارستان گذاشت.

-شانان، خوبی؟! اچیشد؟! یاشار حالش خوبه؟!!

سرم را تکان دادم. اشک هایم را با انگشت شستم پاک کردم. چیزی نیست.

دستم را کشید: این اشک ها نشون می ده که چیزی هست، بشین.

-بریم پونه، دارم خفه می شم این هوا سم شده برام راه نفسم رو می بنده.

اجبارم کرد بشینم، صدایش را آرام کرد:

-شانان یهو چت شد!

نفس کلافه ای کشید، بلند شد. لیوان را زیر آب سردکن کوچک گرفت و از آب سرد پر کرد.

-بخور.

آرام لیوان را به لبانم نزدیک کردم.

جرعه ای نوشیدم، لیوان را دست پونه دادم. به جلو خم شدم،
آرنج دستم را روی زانوانم گذاشتم و سرم را بین دستانم گرفتم.
-شانا خانم، من می رم زن عمو یاسمن رو بیارم. شما لطف کن
جلو چشماش نباش.

تای ابرویش را بالا انداخت:

-حالش بد می شه از دیدنتون!

لیوان در دست پونه کج شد و آب سرد درون لیوان روی پایش
ریخت و او را از شک دیدن فواد بیرون آورد.

فواد با قدم هایی بلند به سمت خروجی بیمارستان رفت.

پونه حینی که لیوان را در دستش مچاله می کرد گفت:

-حالا می فهمم چرا حالت بد شد!

دستم را دور گلویم گذاشتم:

-پونه بریم. تورو خدا بریم.

سرش را تکان داد، لیوان را در سطل انداخت و کمک کرد بایستم.

روی نیمکت در حیاط بیمارستان نشستم.

-پونه برو من می مونم.

اخم هایش را در هم کشید: ندیدی با زبون بی زبونی گفت

مزاحمی! باهم میریم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من به خاطر یاشار می مونم، به اون و یاسمن هم ربطی نداره.

آمد مخالفت کند در ماندنم که زمزمه کردم:

-تورو قرآن برو. من حواسم به خودم هست. نیکو تب داشت الان

بیشتر نیکو بهت نیاز داره، برو.

-کله شق!

لبخندی زدم: مراقب خودت باش.

ساندویچ را به دستم داد: حتما بخوری آ. رنگ و روت زرد شده.

سرم را تکان دادم.

خم شد بوسه ای روی گونه ام نشانند و در گوشم زمزمه کرد:

-نسبت بهش بی تفاوت باش. یادت نره، تو به خاطر یاشار

اینجایی نه فواد! خودت رو ناراحت نکن؛ حیف چشم های نازت نیست که همش اشکیه؟!!

آه عمیقی از اعماق سینه ام خارج شد.

کیفش را گرفت و گفت:

-مراقب خودت باش.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

زندگی ام خیلی پیچیده شده بود، آنقدر پیچیده که راه درست را گم کرده بودم.

دستم را روی زانوانم گذاشتم و بلند شدم. در را هل دادم و داخل بیمارستان شدم. کنار پذیرش ایستادم.

کمی گذشت، دکتر یاشار حینی که گوشی پزشکی اش را دور گردنش می گذاشت به سمت پذیرش آمد.

صدایم را صاف کردم: دکتر!

با لبخند به سمتم برگشت:

-بفرمایید.

-حال یاشار چگونه؟! چرا بعد دو روز بهوش نیومده؟!!

سرش را تکان داد:

-صبور باش دختر. تصادف شدیدی داشت، همین که زنده‌ست جای شکرش باقیه.

با ریشه های شالم مشغول بازی شدم.

سرم را پایین انداختم، محزون نجوا کردم:

-اینکه بهوش نمیاد قلب آدم رو به آشوب می ندازه.

سرم را بالا آوردم، اخم هایش را در هم کشید:

-امیدت به خداست؟! اگه مشکلی باشه حتما بهتون اطلاع میدم، خطر رفع شد الان فقط باید بهوش بیاد.

سرم را تکان دادم: ممنون دکتر.

لبخندی زد و به سمت چپ بیمارستان رفت.

-هنوز که اینجایی!

چشمانم روی هم افتاد. چرا دست بر دار نبود؟!!

بزاق دهانم را بلعیدم: تا یاشار بهوش بیاد می مونم.

در چشمانش خیره شدم و با لبخندی ادامه دادم:

-به شما هم ربطی نداره!

تای ابرویش را بالا انداخت. دقیقا مانند گذشته! هنوز هم این

عادت را بعد یک سال داشت.

دستش را در جیب شلوارش گذاشت:

-حداقل جلو چشم یاسمن نباش. حالش خوب نیست. با دیدن تو

هم حالش بدتر می شه!

سرم را تکان دادم:

-هر وقت اومد می رم تو حیاط بیمارستان هر وقت هم که رفت

بر می گردم!

سرش را تکان داد و در خروج را نشان داد:

-پس برو، چون تو راهه.

*

با دستانم خود را به آغوش کشیدم، هوا زیاد سرد نبود، اما

مانتوی نازکم باعث می شد دندان هایم از سرما بهم بر خورد

کند.

با قرار گرفتن چیزی روی شانه ام هین بلندی کشیدم و برخاستم.

دستانش را بالا برد:

-بشین!

کتش را از روی دوش هایم برداشتم:

-نیازی نیست...

نشست، پای چپش را روی پای راستش انداخت:

-بشین.

بی تفاوت نشستم.

کت را روی پایش گذاشتم: ممنون!

با اخم به سمتم برگشت:

-لج بازی نکن! داری از سرما می لرزی.

کتش را دستم داد، این بار بی حرف کت را پوشیدم گرمای کت

برایم خوشایند بود. سرم را خم کردم، لبه ی لباس به بینی ام

نزدیک شد.

رخ مجنون

با تمام وجود عطرش را بویدم.

-چی شد که این طوری شد؟! -

با تعجب گفتم: چی؟! -

نفس عمیقی کشید: منظورم وضعیتِ یاشار.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

-آهان.

دستانم را در جیب کتتش فرو کردم:

-شاید یاسمن راست بگه، همه چی تقصیر منه.

-چی؟ -

-اگه من بهش زنگ نمی زدم و اون دنبالم نمی اومد الان رو تخت

بیمارستان نبود.

خودش را کمی پایین کشید، از درون جیب شلوارش پاکت

طلایی سیگارش را همراه فندکش بیرون کشید، با ژست خاصی

سیگار را گوشه ی دهانش گذاشت و با فندکش آتش به جان

سیگار نهاند. سرخ شدن سر سیگارش همزمان شد با حرف من:

-تا قبل این اعتقاده به نحسی آدم ها نداشتم؛ اما الان باور کردم

که من نحسم!

اخم هایش را در هم کشید، دود سیگار را به ریه اش کشید،

چهره ام جمع شد؛ حتما ریه اش سوخت!

پک دیگری از سیگار گرفت، در حالی که دود غلیظ را بیرون

می فرستاد گفت:

-به این چرندیات باور نداشته باش!

"یاشار"

پلک هایم را تکانی دادم و سعی کردم چشمانم را باز کنم، با نوری

که به چشمانم خورد چشمانم روی هم افتاد. نرم نرمک چشمانم را

گشودم، نگاهی به اتاقی که درونش بودم انداختم، تمام اتفاق ها

و صحنه تصادف مانند فیلمی از جلوی چشمانم رد شد. گلویم

خشک شده بود، نگاهم را به زنی که روی صندلی نشسته بود و

سرش را لبه ی تخت گذاشته بود انداختم.

تکانی خورد، سرش را بالا آورد. مامان بود.

رخ مجنون
با دیدن چشمان بازم اشک هایش صورتش را خیس کرد، دستش
را روی صورتم کشید و خوشحال گفت:
-یاشار! یاشارم. مامان بالاخره چشم هات رو باز کردی!
زبانم را تر کردم: مامان... شا..نا!
اخم هایش در هم رفت. اشک هایش را پاک کرد و آرام پر از
حرص گفت:
-بیرونه!
-مامان... صداش کن!
مامان از جایش بلند شد، از اتاق بیرون رفت و با دکتر برگشت؛
دکتر لبخندی زد و گفت:
-بالاخره بهوش اومدی جوون!
سرم را تکان دادم. سعی کردم دستانم را بالا بیاورم، اما دستانم
هیچ جانی نداشت.
-حس می کنی فشار دستم رو؟!
ابرویم را بالا انداختم: نه!
مامان میان حرف ها پرید و با نگرانی
گفت:
-یعنی چی دکتر؟!
پرستاری که کنار دکتر بود با اشاره ی دکتر مامان را بیرون کرد.
*
"شاننا"
-یاسمن خانم؟! بهوش اومدی؟!
سرش را تکان داد و زمزمه کرد:
-برو دعا کن بهوش اومد، وگرنه به خاک سیاه می شوندمت.
کنارش نشستم سرم را به دیوار تکیه دادم:
-درک نمی کنم چرا انقدر باهم بدین.
اخم هایش را در هم کشید و گفت:
-چون وصله ی خانواده ی ما نیستی!
دستش را روی دستش گذاشتم و محزون گفتم:
-ازدواج من و یاشار به بیمارستان ختم شد، هرچی بود از جانب

من تموم شد.

اهی کشید و گفت:

- فقط می خواستی پسر من رو روی تخت بیمارستان بندازی.

- بخدا من آدم بدی نیستم.

اشک هایش روی گونه هایش ریخت:

- دل یه مادر رو خون کردی.

دستمال را از کیفم در آوردم، روی گونه هایش کشیدم:

- من چیکار کردم که شدم مقصر و آدم بده؟!!

دستمال را از دستم کشید و زمزمه کرد:

- اگه تو نبودى پسر من دنبالت نمی اومد که تو راه تصادف کنه.

چشمانم را روی هم فشردم.

- یاسمن جان، تقدیر و قسمت رو باور داشته باش. که اگه باور

نداشته باشی همه ی آدم ها می شن مقصر دل شکست.

چشمانم با حرف و صدای گیرایش باز شد.

یاسمن به سمتش چرخید و گفت:

- فواد من پسر من رو نه ماه تو شکمم با جون و دل نگه نداشتم که

قلبش تشکیل شه، بزرگ شه، جون بگیره و بعد هم یه دختر به

این حال و روز بندازتش!

دستی در موهایش کشید و گفت:

- کدوم حال و روز زن عمو؟! خداروشکر که بهوش اومد و خط

رفع شد.

از جایم بلند شد، ترجیح دادم تنهایشان بگذارم.

گریه اش شدت گرفت و صدای هق هقش سکوت بیمارستان را

شکست.

با حرفی که یاسمن از دهانش خارج شد به یک باره تعادل را از

دست دادم. پاهایم تحمل وزنم را نکرد.

- دکتر داشت به پرستار می گفت یاشارم قطع نخاع شده!

چشمانم روی هم افتاد.

فواد فریاد کشید: شاننا!

احساس کردم فردی به آغوشم کشید و از زمین بلندم کرد سرم

روی سینه اش چسبید؟ صدای تپش های نامنظم قلبی که در گوش هایم اگو می شد....

صدایش زدم: فواد!

چشمانم را که باز کردم اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد فواد بود که پشت به پنجره ایستاده بود.

به سمتم برگشت:

-ضعف شدید داری!

نیشخندی زدم، رویم را ازش برگرداندم.

-می خوام یاشار رو ببینم.

به سمت در رفت.

-هر وقت سرمت تموم شد برو بخش؛ اتاق بیست و چهار،

منتقلش کردن اونجا.

کاش زبان باز می کردم و خبری از کاترینش می گرفتم. در را

پشت سرش بست. بعد دیدن یاشار به تبریز می رفتم، می رفتم و

این بار باید فواد را فراموش می کردم.

در جایم نشستم، سرم گیج می رفت و چشمانم تار بود. چشمانم

را روهم فشردم تا دید تارم شفاف شود.

سوزنِ سرم را از دستم کشیدم

آرام از تخت پایین آمدم و به سمت بخش که یاشار را به آن

منتقل کرده بودند رفتم.

کنار درِ اتاق بیست و چهار ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم.

-آقا فواد!

سرش را با تعجب بالا آورد: بله؟!!

آرام لب زدم: قطع نخاع...

حرفم را قطع کرد و با افسوس سرش را تکان داد: فقط می تونه

سرش را تگون بده!

-امیدی نیست که بهتر شه؟!!

تای ابرویش را بالا انداخت:

که سلامتییش رو بتونه به دست بیاره. - نمی دونم. انشا

وارد اتاقش شدم.

لبخندی زد، سرش را تکان داد:

-بالاخره اومدی!

کنارش نشستم:

-بهتری؟!!

چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

-مرگ رو به چشم دیدم، قطع نخاع شدم، اگه اینارو نادیده بگیری خوبم.

قطره اشکی که آرام روی گونه اش سر خورد قلبم را به درد آورد، اشک ریختم:

-ببخش...من مقصر این اتفاق هام.

چشمانش را باز کرد:

-تقصیر خودم بود. اگه سبقت نمی گرفتم الان این وضع نبود.

تقه ای به در خورد و در باز شد، فواد با لبخندی داخل شد، دستی به گردنش کشید. بی توجه به من کنار تخت نشست مکثی کرد و آرام گفت:

-بعد از یه سال روز عروسیت اومدم که ببینمت. فکر نمی کردم این اتفاق ها بی افته!

یاشار با تعجب نگاهی به فواد انداخت، لحظه ای مکث کرد و من کنارش گفتم:

-کی...بر...گشتی!

فواد دستی به ته ریشش کشید:

-شب عروسی تو و... شاننا!

شاننا را با مکث گفتم، قلبم خودش را با شدت به سینه ام می کوبید.

یاشار لبخندی زد.

با زنگ خوردن تلفتش از لبه ی تخت بلند شد تماس را پاسخ شد و به زبانی که فکر کنم فرانسوی بود مشغول حرف زدن شد و سمت پنجره رفت و همان طور که نگاهش به بیرون پنجره بود

رخ مجنون

شروع به حرف زدن کرد

یاشار پیچ پیچ کنان گفت:

-دل تنگیت رفع شد؟!!

لبم را به دندان کشیدم و ابروانم را به معنای "نه" بالا انداختم
مانند خودش لب زدم: اون با فواد یه سال پیش زمین تا اسمون
فرق کرده.

آهی کشید، فواد با دستش را تکان داد:

-برمی گردم.

از اتاق خارج شد. یاشار نگاهش را به دیوار رو به رویش داد و
گفت:

-هرچی قرار و ازدواج بینمون بود رو فراموش کن!

دستانم مشت شد، خدایا من صبر تحمل این همه درد را نداشتم.

-برو پی زندگی خودت. اینجا نباش که با دیدنت داغ این دل

صاب مرده تازه شه.

متعرض گفتم: یاشار!

-جان یاشار؟

دم و باز دم عمیقی کشیدم:

-من گند زدم به زندگی، مامانت راست میگه تو به خاطر من به

این وضع افتادی...من رو ببخش یاشار!

-مامانم ناراحتی حرف هاش رو به دل نگیر. مقصر خودمم این

رو تو گوش هات فرو کن.

-من می خوام از تهران برم.

چشمانش را به سمتم چرخاند:

-از فواد فرار می کنی؟!!

سرم را بالا انداختم:

-نمی تونم اینجا نفس بکشم.

لبانش را تر کرد:

-کجا می خوای بری؟!!

-خونه ی عمم؛ تبریز.

سرش را تکان داد و سکوت کرد.

قادر به انجام هیچ کاری نبودم. حتی توانایی اینکه سرم را کمی بالا تر روی بالشت بگذارم نبودم. قادر نبودم صورتش را نوازش کنم و سرم را به سمتش خم کنم و بوسه ای روی پیشانی اش بنشانم. من قادر به هیچ کاری نبودم. تنها کاری که می توانستم انجام دهم چپ و راست کردن سرم بود.

قلبم درد می گرفت، اینکه بعد یک تصادف دیگر توانایی راه رفتن نداشته باشی درد دارد.

درد دارد یک شبه زندگی ات بر باد رود! شرم داشتم... از فواد اما بیشتر از آن از شانا شرم داشتم.

من می دانستم فواد شانا را دوست دارد و به شانا با فکرو قلبش که تمام نام فواد بود پیشنهاد ازدواج دادم.

من بد بودم!

بابا دستش را روی صورتم کشید.

تار موهای سفیدش باعث شد خودم را لعنت کنم... لعنت کنم که یک شبه صدسال پیر شده بود.

مامان دیگر مانند گذشته نبود!

یاسمن با یاسمن گذشته که هر روز موهایش رنگ و با رنگ بود فرق کرده بود.

با لباسی چروک و موهای ژولیده کنار پنجره ایستاده بود و قهوه اش را مزه می کرد.

بابا با آه عمیقی تکیه اش را به دیوار داد.

لبخندی زدم: من خوبم! انقد نگران نباشین.

مامان برنگشت تا اشک هایش را نبینم.

بابا زمزمه کرد:

-این لبخند و این خوب بودن غیر عادت نگرانم می کنه.

مامان یک بار هق هقش اوج گرفت

به سمت درِ اتاق دوید.

شاننا با ترس داخل شد.

بابا کنارم ایستاد:

-یاشار گریه کن؛ یاشار این همه عادی نباش!

لبخندی زدم، دستش را بالا آورد و روی گونه ام فرود آورد:

-یاشار، بابا. گریه کن. گریه کن سبک شی! گریه کن نذار رو دلت بمونه.

چشمانم را روی هم فشردم، فریاد کشیدم:

-بسه بابا. خواهش می کنم بسه! زندگی من تموم شد. یاشار مرد،

چی بگم که دلم _؟ من مردم بابا مردم. چی می خوام بشنوی سبک شه؟!

بیست و چند سال خودم کار هام رو رسیدم حالا دست شویی

رفتن هم از پسم بر نمیاد. بابا چی بگم؟!

چی می تونم بگم؟! تو و مامان جلوی چشم هام یه شبه صد

سال پیر شدین . من چی می تونم بگم؟! لبخند نزنم چیکار کنم؟

خودت یادم ندادی گریه برای مرد افت داره!

شاننا جلوی چشم هام داره ضعیف و ضعیف تر می شه، بهترین

شب، شب عروسی شو به گند کشیدم

بابا کلی حرف مونده رو دلم، بابا من قرار بود تابستون با ترسم

مقابله کنم و ارتفاع بپریم..بابا دیگه پا ندارم.

دیگه دست هم ندارم که باهاش مگس روی صورتم رو بپروم.

بابا تموم شد، یاشارت مرد.

اشک هایم بی مهابا می چکید.

من مرده ای بیش نبودم!

بابام اشک هایش را پاک کرد:

-من غلط کردم که گفتم مرد نباید گریه کنه!

با گام هایی بلند اتاق را ترک کرد.

-شاننا!

سرش را بالا آورد؛ صورتش خیس خیس بود شرمگین گفتم:

-آب میدی، لطفا!

به سمتم آمد، لیوان را از آب پر کرد. سرش را زیر سرم گذاشت و

کمی سرم را بالا آورد. کمی نوشیدم.

-مرسی.

لبخندی زد. گفتم:

-کی میری تبریز؟!!

-هروقت که مرخص شدی!

اهی کشیدم: الان برو.

با تعجب گفت: چی؟!!

-برو شانا، برو. دیگه نیا بیمارستان. خواهش می کنم.

-اما!

نگاهی به چشمانش انداختم:

-خواهش می کنم شانا.

روی صندلی نشست:

-نمی تونم تو این حال و روز ولت کنم.

اخم هایم را در هم کشیدم:

-برو. تو که بری راحت تر با خودم کنار میام.

-یعنی بودن من انقدر ازارت می ده؟

پلک هایم را روی هم فشردم:

-نه! اما وقتی نباشی راحت تر می تونم با دردم کنار بیام.

{من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود!}...!

"شانا"

چمدانم را روی زمین گذاشتم. نگاهی به پونه که ناراحت به

چارچوب در تکیه داده بود انداختم:

-چیه پونه؟!!

آه عمیقی کشید، به سمتم آمد، کنارم نشست و مشغول تا کردن

لباس هایم شد:

-اگه به خاطر فواد می ری... نرو!

لبخندی زدم. مانند ام را داخل چمدان گذاشتم و گفتم:

-این بار به خاطر خودم می رم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-تا کی می خوای تبریز بمونی؟

زیپ چمدان را کشیدم:

-تا وقتی که ترک های قلبم رفع که نه، بهتر بشه.

-می خوای من و نیکو هم بیایم؟!

سرم را بالا انداختم و زمزمه کردم:

-می رم که تنها باشم.

صدای نیکو باعث شد پونه حرفش را نزند.

-عمه شان.

لبخندم عمق گرفت: جانِ عمه؟!

روی پایم نشست، دستش را روی چمدان کشید و با تعجب گفت:

-کجا میری عمه؟!

پونه بلند شد، چمدان را به دست گرفت و کنج اتاق گذاشت.

دستی به موهای نیکو کشیدم:

-می رم پیش عمه مریم!

دستانش را درهم قفل کرد:

-من عمه مریم رو نمی شناسم.

بوسه ای روی گونه اش نشاندم و گفتم:

-دفعه ی بعد تورو هم باخودم می برم.

با ذوق دستش را دور گردنم انداخت و بوسه ای روی گونه ام

نشانده.

-شان!

سرم را با صدای شروین بالا آوردم. نیکو با دیدنش به سمتش

دوید شروین خم شد و پدرا نه نیکو را در آغوشش کشید و بلند

شد.

همان طور که نیکو در آغوشش بود به سمتم آمد، بالای سرم

ایستاد، با چشم به چمدان اشاره کرد:

-مطمئنی؟!

ایستادم، دستی به لباسم کشیدم،

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آره، باید برم.. این هوا و این شهر برام تحملش سخت شده.

یقه ی لباس نیکو را ردیف کردم.

دستش دور گردنِ شروین حلقه بود.

شروین سرش را تکان داد:

-زود برگرد!

تقه ای به در خانه ی عمه مریم زدم.

چند ثانیه طول کشید تا در باز شد و عمه مریم پشت در ظاهر شد.

نگاهم محو صورتش شد، درست بعد فوت بابا دیگر ندیدمش،

اشکش چکید:

-بی معرفت، نگفتی عمه دل تنگت می شه؟!!

خودم را در آغوشش انداختم و کنار گوش هایش زمزمه کردم:

-عمه...عمه...چندساله ندیدمت!

از آغوشش جدایم کرد، دستش را روی صورتم کشید.

-عین هو خدایامرز آقات می مونی! چشم هات با چشم هاش

مو نمی زنه.

تلخ خندیدم.

عمه ی پنجاه ساله ای که هنوز هم مثل گذشته به خودش می رسید

و ظاهرش را حفظ می کرد.

بعد فوت بابا او هم دیگر تهران نیامد.

با پسرش زندگی می کرد و همسرش، عمو حسن ده سال پیش

مرده بود.

*

کنارش روی فرش دست بافت و سرخ تبریز نشستم.

تلوزیون را خاموش کرد:

-چیشد که یادت افتاد یه عمه ی رو به قبله داری که باید بهش

سر بزنی!

-عمه نیش می زنی؟! اگه بدونی چی سرم اومد!

کنارم نشست زمزمه کرد:

-نتونستم عروسیت بیام.

چشمانم را بستم و تکیه ام را پشتی دادم:

-عروسی عمه؟! به عزا تبدیل شد.

چشمانم را آرام باز کردم پشت دستش را روی صورتش زد.

-خاک عالم، چرا؟!!

برایش تعریف کردم. از فواد، از پیش نهاد ازدواج یاشار. از شب

عروسی و تصادف یاشار.

بعد یک سال برای اولین بار تمام ناگفته هایی که به پونه هم نگفته

بودم و روی دلم خانه کرده بود برای عمه مریم گفتم. گفتم و او

اشک ریخت.

گفتم و هق زدم از این سیاه بختی.

"یاشار"

یک ماه بود که روی تخت دراز کشیده بودم. زخم کمرم را حس

نمی کردم اما مامان می گفت زخم بستر است.

بابا تمام دارای اش را فروخت و خرج عمل کرد اما هنوز هیچی

معلوم نبود. تنها می توانستم کمی از انگشتان دستم را تکان دهم.

عذاب و وجدان در این یک ماه رهايم نمی کرد. عذاب و وجدان

حرف ها و حقیقت هایی که باید فاش می شد!

یک ماه بود که از شانا خبری نبود، فواد می آمد دیدنم اما شانا!

یک هفته را در تبریز مانده بود و بعد با اصرار و خواهش های من

از اینکه به تهران بیاید برگشته بود... کلید ویلای خارج شهرم را به

دستش رسانده بودم تا آنجا بماند... گفته بود به کسی نگویم

کجاست و چه می کند!

اما همین که می دانستم در تهران نفس می کشد قلبم آرام می

شد!

امروز با گفتن حقایق به فواد شانا را به فراموشی می سپاردم تا

با کسی که دلش با آن هست بماند.

مامان را صدا زدم

-مامان!

در چارچوب در ظاهر شد:

-جان مامان؟!!

چشمانم را روی هم فشردم، خجالت می کشیدم بگویم تشنه ام

است.

رخ مجنون

سکوت‌م را که دید گفت:

-تشنه؟! یا گشنت شده؟

چشمانم را باز کردم:

-تشنمه.

لبخندی زد.

لیوان آب را به لب‌هام نزدیک کرد کمی آب نوشیدم و گلویم از خشک بودن در آمد. دستش را روی گونه‌ام گذاشت و نوازش کرد:

-هرچی نیاز داشتی بهم بگو!

لبخندی زدم.

جز نگاه کردن به روبه‌رو و سقف و دیوارهای سفید اتاقم چیزی برای تماشا کردن نداشتم

سی روز زندگی‌ام کسل‌کننده می‌گذشت. حتی قادر به انجام خودکشی هم نبودم. تصمیم خودم را گرفته بودم. باید تمام چیزها را به فواد می‌گفتم تا او به‌شانا بگوید. می‌گفتم و حداقل یک شب را با خیال راحت چشم برهم می‌گذاشتم... می‌گفتم تا این بار سنگین روی‌شانه‌هایم کم شود. مامان دوباره وارد اتاق شد، پرده‌ها رو کنار زد. پنجره را باز کرد و گفت:

-امروز هوا خیلی خوبه.

لبخندی زدم.

-مامان میشه به فواد زنگ بزنی و بگی بیاد؟!!

سرش را تکان داد: الان می‌زنم.

تشکری کردم. چشم روی هم گذاشتم و سعی کردم حرف‌هایی که قرار بود بزنی را در ذهن دوره کنم.

**

فواد رو به رویم نشست، نگاهی به

چشمانم انداخت:

-خوبی؟!!

آه عمیقی کشیدم: شاید بعد حرف‌هایی که بهت می‌زنم خوب

شم!

گنگ نگاهم کرد، لبخندی زدم.

شرم داشتم، از مرد عاشقی که کنارم نشسته بود و درد دوری می کشید شرم داشتم!
-بهم قول بده.

دستی به موهایش کشید و زمزمه کرد:
-چه قولی؟! داری نگرانم می کنی یاشار حرفت رو بزن.
-میگم فواد، میگم. اما قول بده بعد شنیدن حرف هام از من متنفر نشی.

سرش را تکان داد: بگو!
زبانم را تر کردم، چشمانم را بستم تا عکس العمل هایش را نبینم،
نمی دانستم از کجا شروع کنم!
نفس عمیقی کشیدم و نجوا کردم:

-پارسال توی سفر شمال، وقتی تو و شانا را مشغول بوسیدن دیدم یه حسی...یه حسی باعث شد دست به کار احمقانه بزنم.
حس انتقام! انتقام از تو. به خاطر اینکه دختری که من می خواستم به مامانم به عنوان عرووش معرفی کنم رو بوسیدی!
مکشی کردم، می دانستم اگر نگاهم به چشمانش بی افتد هیچ چیزی نمی توانستم بگویم!
ادامه دادم:

-فهمیده بودم رفتی پیش دکتر و آزمایش دادی. راضی کردن دکتر برای عوض کردن جواب آزمایشت کار زیاد سختی نبود...اول همکاری نکرد اما بعد با گرفتن یه چک ده میلیونی راضی شد جواب آزمایشت رو عوض کنه و بهت بگه سرطان داری!

فواد گفت: چی؟

ارام لای چشمانم را باز کردم:
-خواهش می کنم تا آخرش گوش کن.
سرش را تکان داد؛ رگ برجسته ی دستش به وضوح نشان می داد که چقدر عصبی است!
لبانم را تر کردم. نگاهم به انگشت های بی حس و بی تحرک پایم بود. گفتم:

-جواب آزمایشت تغییر کرد! تو سرطان نداشتی...تو فقط یکی از کلیه هات دچار نارسایی بود. تو رفتی فرانسه شانا موند و خیال اینکه بازیچه شده. برای اینکه باور کنه تو بازیش دادی یه نامه کافی بود...یه نامه از زبون تو! نامه ای که ثابت کنه فقط یه بازیچه بوده!

آرام نگاهم را به چشمانش دادم.

بی تاب بود و بی قرار.

نگاهش به فرش زیر پایش بود. انتظار داشتم فریاد بزند اما این طور آرام ننشیند!

صدایش زدم: فواد.

-ادامه بده یاشار...بگو.

نفس عمیقی کشیدم، اشک هایم از کار احمقانه ام روی گونه هایم روان شد.

بینی ام را بالا کشیدم و زمزمه کردم:

-گذشت...شانا هر روز ضعیف و ضعیف تر می شد. تا روزی که ادوارد عکس عروسی خودش و زنش کاترین رو گذاشت تو صفحه ی اینستاگرامش.

دیونه بازی بود ولی برای محکم کاری بد نبود!فتوشاپ کردن صورت تو جای صورت ادوارد کارسختی نبود. عکس فتوشاپ شده شد، عکس عروسی تو و کاترین بود به شانا نشونش دادم، نابود شد!

زمزمه کرد:

-اون...اون...فکر می کنه کاترین زنه منه؟!!

-آره!

عصبی خندید اما من ادامه دادم:

-بعد چند روز زمان مناسبی بود که ازش خواستگاری کنم! می دونستم فکر و ذکرش پیش تو و به جز تو به کسی فکر نمی

کنه...پیشنهادم رو دادم اونم برای اینکه تورو فراموش کنه بهم بله داد. بله ای که آخرش به بیمارستان کشیده شد!

-تو چیکار کردی یاشار...

-انتقام از تو چشم هام رو کور کرده بود.

تلخ خندید:

-انتقام چی؟! تو عاشق نبودی یاشار...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-نبودم.. حس من به شانا یه عادت بود!

چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید.

تمام حالت هایش را می شناختم. می دانستم الان خودش را دارد

کنترل می کند تا داد و فریاد نکند.

آرام گفتم:

-اگه هنوز هم دوسش داری برو دنبالش...من مطمئنم که اون

دوست داره!

چشمانش را روی هم فشرد، قطره اشکش که آرام روی گونه اش

چکید قلبم را به درد آورد. فواد پسر فوق العاده احساساتی

بود.. پسری که به گفته ی خودش اگر عاشق می شد غرورش را کنار

می گذاشت و جانش هم فدای معشوقش می کرد.

چشمانش هنوز بسته بود.

-کجاست؟! -

تلخ خندیدم: تبریز بود، ازش خواستم که بیاد تهران. با هزار

خواهش و التماس راضی شد بیاد و ویلای خارج شهرم بمونه!

خودش را خیلی کنترل می کرد تا حرفی نزنند!

-بعد چندماه که فرانسه بودم یه شب حالم بد شد . مرگ رو به

چشم هام دیده بودم اون شب فهمیدم سرطان ندارم. فهمیدم یکی

از کلیه هام نارسایی داره، عمل شدم...الان با یه کلیه زنده!

اون شب، شب بدی بود؛ کاترین بهترین دوست من بود. از دست

دادن پدر و مادرش تو یه شب حالم رو بدتر می کرد. همه ی این ها

گذشت...تا اینکه به عمو زنگ زدم و گفت که عروسیته! نپرسیدم

عروس کیه

اومدم ایران...تو بیمارستان شانا رو دیدم! من به خاطر شانا

اومده بودم و دیدنش تو لباس عروس دیوونم کرد!

یاشار بد کردی...به منی که مثل چشم هام بهت اعتماد داشتم بد

رخ مجنون

کردی!

-من رو ببخش فواد!

از جایش بلند شد، دستی به گردنش کشید:

-هروقت تونستم دوباره شانا رو به دست بیارم رو بخشش تو

فکر می کنم!

نفس عمیقی کشیدم. کاش توان راه رفتن داشتم تا به پایش

بیافتم و طلب بخشش کنم.

-برو پیش شانا... همه ی این حرف هایی که بهت گفتم رو بهش

بگو خواهش می کنم.

سرش را تکان داد، به سمت در رفت.

صدایش زدم:

-فواد!

برگشت، منتظر نگاهم کرد.

گفتم:

-عشق از خود گذشتنه؟! یا برای خوشبختی اون از اون گذشتنه؟!!

لبخندی زد:

-عشق، برای خوشبختی اون از اون گذشتنه...ازش بگذری به

خاطر اینکه درد تو اون رو داغون نکنه!

-پس تو خیلی عاشقی...

"فواد"

دستم را روی کاپوت ماشین گذاشتم، باورم نمی شد! رفتن من این

بلاها و زجر هارا سر شانا آورده باشد. قدم هایم نامنظم بود. باید

به دنبال شانا می رفتم.. می ترسیدم دوباره از دستش بدهم. نفس

عمیقی کشیدم.

نامردی یاشار در باورم نمی گنجید.

پشت فرمان نشستم. سرم را روی فرمان گذاشتم تا شاید کمی

حالم روبه راه شود، نفس عمیقی کشیدم بخشش یاشار سخت

بود. انقدر سخت که نمی توانستم بهش فکر کنم. شانا تمام

زندگی اش در این یک سال در اشک خلاصه شد آنگاه من بی فکر

بعد یک سال دیدارش در چشمانش زل زدم و زن داداش خطابش

سرم را از روی فرمان برداشتم، نگاهم را به نقطه ای نامعلوم دادم. چه می کردم؟! چطوری حرف های یاشار را برایش می گفتم. صدایی از اعماق قلبم برخواست و سرم فریاد زد. -هنوز که منتظری! برو. نترس پیشش که رسیدی فقط کافیه به چشمات نگاه کنی، خودش همه چیز رو میفهمه. کلافه دستاتم را درون موهایم سر دادم. ای کاش سرنوشت بازی منصفانه ای با ما شروع می کرد.

استارت را زدم و پایم را تا آخرین حد روی پدال گاز فشردم، ماشین با تیک آفی از زمین کنده شد و قلبم هم به همان سرعت تپش گرفت. چه فکر ها که نمی کردم! فکر می کردم بعد از من رفتن من یاشار را تور کرده است و تمام دوستت دارم هایی که می گفت فقط برای مال و اموال بوده!

روز های اول خودخوری می کردم.

-یعنی اونقدر برایش بی ارزش بودم؟ نتونست یکسال هم تحمل کنه؟ چرا من فواد ایزدینیا قلبم را به یک دختر خدمه باختم که حالا اینقدر بخاطرش زجر بکشم؟

به سمت ویلای خارج شهر یاشار راندم. باید هرچه زودتر می دیدمش.

"شانان"

کنارشومینه نشستم، سه هفته بود که

از تبریز به ویلای کوچک یاشار پناه آورده بودم، اگر اصرار های یاشار نبود شاید در همان تبریز کنار عمه مریم می ماندم! از آمدنم به تهران جز یاشار و عمه مریم کسی خبر نداشت.

از عمه قول گرفته بودم که به مامان و پونه نگوید که به تهران آمده ام.

اگر می فهمیدند لحظه ای تنهایی نمی گذاشتن. تلفن همراهم را به دست گرفتم. پوشه ی عکس هایم را باز کردم.

عکسی که آن روز از روی لب تاب یاشار گرفته بودم. عکس فواد و همسرش .. کاترین! مرد خوش قلب من الان مال کس دیگری

بود. آهی کشیدم، سرم را روی بالشت گذاشتم و سعی کردم برای رهایی از افکار مشوش به خواب پناه ببرم.

بین خواب و بیداری بودم که صدای ترمز شدید ماشین خواب را از چشمانم ربود. در جایم نشستم، دستی به گردنم کشیدم و به سمت پنجره رفتم. باران ساعتی بود که با شدت می بارید. پژو پارس سفید رنگی که روبه روی در ویلا ترمز کرده بود. کمی گذشت مرد از ماشین پیاده شد چون رویش پشت به من بود نتوانستم چهره اش را ببینم. کلاه سوشرتش روی سرش بود. برگشت! قلبم به یک باره ریخت... کلاه را با ژست خاصی از سرش به عقب

فرستاد. بی توجه به باران ایستاده بود. نگاهش به آسمان بود چشمانش را کم کم پایین آورد به سمت باغچه رفت شاخه گل رز صورتی را از ساقه اش جدا کرد سرش را بالا آورد با دیدنم پشت پنجره چشمانش را بست و لبخند نقش لبان خوش فرمش شد.

پرده را انداختم. قلبم با شدت می تپید. اینجا چه می کرد! کمی گذشت صدای زنگ بلند شد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و خودم را نبازم. دوباره صدای زنگ بلند شد! دستم را روی قلبم گذاشتم و به سمت اتاق دویدم تا شالم را سر کنم. در را کمی باز کردم، دستی به موهای خیسش کشید و لبخند زد. دلیل این لبخند هایش برایم گنگ بود.

- اینجا چی می خوای؟! -

تای ابرویش را بالا انداخت، قطعاً قصد داشت مرا دیوانه کند.
- سلام واجبه.

نیشخندی زدم: اومدی که سلام کنی.

سرش را بالا انداخت:

- اومدم یه سری حقیقت هارو بهت بگم.

حینی که در را می بستم گفتم:

- مشتاق نیستم چیزی بشنوم... برو!

پایش را لای در گذاشت و در را هل داد. اخم هایش را در هم کشید:

- باید گوش کنی... باید!

اخم هایم را در هم کشیدم و مانند خودش گفتم

-گوش نمی دم، توهم باید بری... باید!

چشمانش را کوتاه بست و باز کرد:

-مرگ فواد بذار بیام داخل! حرف هام رو که زد می رم.

بزاق دهانم را بلعیدم، تسلیم حرفش شدم و عقب رفتم تا داخل شود.

کنار شومینه ایستاد.گوشی ام زنگ خورد، کنار فواد ایستادم، خم شدم گوشی ام را برداشتم...یاشار بود.نفس عمیقی کشیدم و تماس را برقرار کردم.

بی آنکه فرصت دهد چیزی بگویم گفتم:

-شاننا...فواد اونجاست؟! می دونم که اومده اونجا...به حرف

هاش گوش کن، اون مقصر این اتفاق ها نیست...ازت خواهش می کنم شاننا...خواهش می کنم به حرف هاش گوش کن، اون هم مثل تو بی تقصیره.

چیزی از حرف هایش سر در نیاوردم.

-چی میگی یاشار؟ چیزی شده؟!

مکث طولانی ای کرد، صدای محزونش در گوشی پیچید:

-فقط ازت می خوام بعد شنیدن حرف هاش من رو ببخشی...البته اگه لایق بخشش باشم.

دهان باز کردم تا بگویم چه شده

اما تلفن را قطع کرد.

تلفن را از گوشم فاصله دادم.

فواد سوشرتش را در آورد:

-یاشار بود؟!

ناخودگاه زمزمه کردم: آره! ولی من چیزی از حرف هاش نفهمیدم.

آهی کشید، گل را روی میز گذاشت و روی کاناپه ی گلبهی رنگ نشست:

-بشین برات بگم.

برای شنیدن حرف هایش بی مخالفت کنارش نشستم.

دستانش را به هم حلقه کرد.

نگاهش به گل روی میز بود...چشمانم تنها اورا میدید! می دانستم گناه است و او زن دارد اما چشمانم لحظه ای امان نمی داد...من هنوز دلتنگ بودم.

بزاق دهانم را بلعیدم زمزمه کردم: بگو!

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما بعد بست انگار نمی دانست چطوری حرفش را شروع کند.

نفس عمیقی کشید، نگاهش همچنان به گل روی رو به رویش بود.

-امروز یاشار زنگ زد که برم پیشش...

شروع کرد به حرف زدن.

به گوش هایم ایمان نداشتیم، چه می گفت؟! یک سال در نبود

فواد لیلی آورده شدم و بعد او چه می گفت؟!

کاترین که بود؟! همسر او یا همسر ادواردی که می گفت...

دستانم را روی گوش هایم گذاشت.

مکشی کرد، هنوز هم نگاهش به گل روی میز بود. اشک هایم

چکید...یکی پس از دیگری! یک سال تمام تصور بازیچه شدن

رهایم نکرد و آن وقت الان می فهمیدم

دلیل تمام صبوری کردن های یاشار چه بود.

کسی که یک سال تمام باعث درد قلبم شده بود. دستانم را روی

صورتهم گذاشتم و اشک هایم تمام صورتم را خیس خیس

کرد...گریه ای بی صدا!

فواد ادامه داد:

-سخت بود... یک سال زندگی بدون تو! بعد عمل کلیم به قدری

ضعیف شده بودم که جون راه رفتن هم نداشتیم. شانا تموم اون

درد هارو به امید دیدن دوباره ی تو کشیدم. وقتی دیدمت، تو

لباس عروس یه لحظه فکر کردم منتظر فرصت بودی که برم و تو

با یاشار بمونی. شاید هم تقصیر من بود، تقصیر من بود که به

خاطر خوشبختی تو از تو گذشتم. گذشتم و نخواستم زجر

بکشی.

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-ولی الان یه حسی سنگینی می کنه رو دله لامصبم، داره به

رخ مجنون
جنونم می رسونه... حسرت اینکه دوباره مالِ من شی داره نابودم
می کنه.
آهی کشید، آهی پر از درد و حسرت.
هنوز باورم نمی شد! از جایش بلندشد و من حتی جانِ بلند شدن
نداشتم.
پشتِ پیانوی سفید رنگ نشست.
دستانش روی پیانو شروع به رقصیدن کرد.
کمی گذشت، صدایش سکوت را شکست!
تورو خواب دیدم، بیا زود باش
صداتو شنیدم، بیا زود باش
منو انتظارت داره میکشه، بین میزو چیدم بیا زود باش
پر از انتظارم منو گوش کن
چراغِ غرورت رو خاموش کن
ما از هم گذشتیم و داغون شدیم
فراموش کردم، فراموش کن
شبِ چشم به راهیو بی طاقتی
به اندازه ی سالِ هر ساعتی
بیا زود باش مثل اون روزها برات گل گرفتم، گلِ صورتی
برات گل گرفتم، گلِ صورتی!
نذار انتظارم نفس گیر شه
بیا خوابِ من باتو تعبیر شه
نگاه کن گلم، ماه کامل شده
چقدر حرف دارم نذار دیرشه
دردارو نبستم بیا زود باش، چقدر بی تو خستم بیا زود باش،
همون عطری که دوست داری زدم
به عشقت نشستم بیا زود باش
شبِ چشم به راهیو و بی طاقتی، به اندازه ی ساله هر ساعتی
بیا زودباش مثل اون روزها
برات گل گرفتم، گلِ صورتی!
دست از نواختن و خواندن برداشت. صدایش مسکن تمامِ درد های

یک سالم شد. چشمانم روی رخس قفل شد! رخ مجنونی که یک سال تمام برایش همچو لیلی بودم، هنوز درجایش نشسته بود؛ چشمانم محو رخس بود.

بلندشد، به سمتم آمد.

قادر به انجام هیچ کاری نبودم. تمام بدنم قفل شده بود... قفل چشمان نفس گیرش!

جلوی پایم به زانو نشست، چشمانش خیس از اشک بود. دستش را به سمت میز دراز کرد، گل رز را به دست گرفت و غنچه ی کوچک گل را در موهایم فرو کرد.

لبخند بی اختیار نقش لبانم نشد.
زمزمه کرد:

-هنوزم دوستم داری؟!

سکوت کردم؛ در چشمانم خیره شد:

-دوستم داری شانا؟!

نتوانستم حرفی بزنم.

تلخ خندید:

-حق داری. یاشار از من شیطان ساخت تو ذهنت! حق داری فراموشم کرده باشی.

به سمت در رفت. دستش روی دستیگره نشست؛ زبانم را تر کردم سرم را پایین انداختم و گفتم:

-تو این یک سال من خودم رو چال کردم اما دوست داشتنت رو چال نکردم و نمی کنم!

دستش روی دستیگیره ی در سر خورد، سرش را به در تکیه داد و نفس عمیقی کشید... نفسی از روی آسودگی!

ایستادم به پاهایم حرکت دادم و به روبه رویش قرار گرفتم.

دستم را روی شانه اش گذاشتم ، آرام برگشت.

تکیه اش به در بود، لبخندی روی لبانش نشانده:

-شانا با من ازدواج می کنی؟!

خندیدم و زمزمه کردم:

-همه چی رسم و رسوم خاص خودش رو داره!

لبخندی زد، دستانم را روی ته ریش و جای کوچک بخیه ی کنارچانه اش کشیدم.

-فواد...دیگه بی خبرجایی نرو...برای همیشه بمون!

موهای روی شانه ام را پشت گوشم فرستاد و گفت:

-به شرفم قسم این بار تا ته ته دنیا کنارتم! بشکنه این پا اگه بخواد بدون تو قدمی برداره.

مکشی کرد و ادامه داد:

-شانا، این دل وامونده بدجوری خاطرات رو می خواد!

دلَم قرص شد، از حرفش...از ماندنش آن هم به توان ابدیت.

**

کنارش نشستم، پرتقال را به سمتش گرفتم با لبخندی گرفت.

-تاکی اینجا می مونی؟!

دستانِ پرتقالی ام را با گوشه ی لباسم پاک کردم.

اخمی کرد، دستمال را به سمتم گرفت: با این پاک کن، شلخته خانم.

خندیدم: زیادم کثیف نبود.

با همان اخم های در همش به گوشه ی لباسم اشاره کرد: مشخصه.

سوالش را دوباره تکرار کرد:

-تاکی اینجا می مونی؟!

سرم را به کاناپه تکیه دادم:

-به مامان گفتم دوهفته دیگه از تبریز برمی گردم.

گره ی اخم هایش در هم رفت:

-نمی دونن که برگشتی تهران؟!

ابروانم را بالا انداختم: نه فقط عمه مریم می دونست و یاشار.

با آمدن اسم یاشار دستانش مشت شد. رگ برجسته ی دستش

توجه ام را جلب کرد. دستم را رویش کشیدم. مشتش را آرام آرام

باز کردم:

-من بخشیدمش، همین که الان تو رو دارم برام کافیه. نمی خوام

با فکر به گذشته آینده رو از دست بدم!

دستانم را نرم فشرد و سکوت کرد.

رخ مجنون

دستم را از دستش بیرون کشیدم.

گفتم:

-اینجا می مونی؟! -

چشمانش را بست و گفت:

-نه!

قلبم به یک باره به جنون می رسد،

بغض چاشنی صدایم می شود:

-اما گفتمی بدون من جایی نمیری!

آهی کشید:

-غلط بکنم بدون تو جایی برم.

دهان باز کردم تا حرفی بزنم که گفت:

-من نمی مونم چون تو بر می گردی خونه!

-به مامانم گفتم...

تای ابرویش را بالا انداخت:

-شانا باید همه چیز رو به مامانت بگی!

سرم را تکان دادم: چی بگم؟! -

-به مامانت میگی که تبریز نموندی و برگشتی تهران!

-ولی...

حرفم را قطع کرد: ولی و اما نداریم.

لبخندی زد ادامه داد

-ما امشب بر می گردیم. توهم می ری خونه و مقدمه چینی

خواستگاری رو می کنی.

-مامانم بفهمه بهش دروغ گفتم و تبریز نموندم دلش می گیره،

ازم دلخور می شه!

آه عمیقی کشید: وقتی بدونه چیا سرت اومد، دلخور نمی شه.

*

چمدانم را روی زمین گذاشت، خم شد تا بوسه ای روی گونه ام

بنشانند، به اطراف اشاره کردم و گفتم:

-یکی می بینه زشته!

خندید و زمزمه کرد:

رخ مجنون
- [در برو! بالاخره که گیرت میارم.
دسته ی چمدانم را گرفتم.
- آروم برون. مراقب خودت باش.
کف دو دستش را روی چشمانش گذاشت:
- به روی چشم!
لبخندی زدم و به سمت در خانه رفتم.
نفس عمیقی کشیدم، استرس داشتم برای گفتن حقایق!
زنگ در را فشردم، مامان گویی در حیاط بود که فوراً صدایش
بلندشد:
- کیه؟!
بزاق دهانم را بلعیدم.
- منم مامان، شانا!
در را باز کرد، چقدر دلتنگش بودم.
چادر سفیدش روی شانه اش افتاد، به آغوش کشیدمش . یک ماه
بود که ندیده بودمش!
- بالاخره اومدی.
سعی کردم بخندم:
- مامان، سفر قندهار که نرفته بودم!
از آغوشش جدایم کرد:
- توجه می فهمی دلتنگی چیه، بیا برو تو نیکو تنهاست.
تلخ خندیدم و زمزمه کردم:
- یک سال دلتنگی رو من به دندون کشیدم و بعد نفهمم دلتنگی
چیه?!
چشمانش گرد شد:
- شانا، خل شدی؟! همش یک ماه نبودی؛ یک سال چیه! حساب
سال و ماه از دستت در رفته آ.
وارد حیاط شد، در را پشت سرم بستم و گفتم:
- حساب سال و ماه از دستم در نرفته. قضیش طولانیه میگم
بهتون.
سرش را تکان داد، چادرش را روی ایوان گذاشت و نیکو را صدا

زد:

-نیکو..نیکو بیا عمه شانا اومده!

در با شدت باز شد، نیکو خوشحال به سمتم دوید، در آغوش

کشیدمش. موهایش را بوییدم:

-آخ عمه، چقدر من دلم برات تنگ شده بود.

خندید، به موهایش اشاره کرد:

-عمه، نگاه کن، موهام رو نگاه کوتاه کردم چه ناز شدم.

گونه اش را کشیدم: انقدر دلبری نکن وروجک.

کفش هایم را در آوردم، حینی که وارد اتاق می شدم به مامان

گفتم:

-پونه و شروین کجان؟

نیکو دستش را روی شکمش گذاشت:

-مامانم تو دلش نی نی داره. رفته از نی نی عکس بگیره!

با تعجب گفتم: چی؟!

مامان خندید و با خوشحالی گفت:

-پونه یک ماهه بارداره. با شروین رفته سونوگرافی.

"فواد"

کلید ویلای خارج شهر یاشار در دستم بود، دیدنش برایم سخت

بود اما قرار بود ببخشمش. می توانست نگوید و من همچنان در

حسرت داشتن شانا بسوزم. زنگ خانه ی عمو را فشردم.

زن عمو در را باز کرد، لبخندی زد:

-سلام زن عمو.

لبخندی زد:

-سلام پسر خوش اومدی، بیا تو.

کفش هایم را در آوردم و وارد شدم.

به سمت اتاق یاشار رفتم، قبل اینکه در را باز کنم پرسیدم:

-خواب که نیست؟

زن عمو به سمت آشپز خانه رفت:

-نه! دیگه خواب و خوراک نداره. نه می خوابه نه حرفی می زنه،

فقط نگاهش به سقف و تو فکر فرو میره.

آهی کشیدم، این حق یاشار نبود!

در را باز کردم، نگاهش را به صورتم داد.

-فواد!

نیمچه لبخندی روی لب نشاندم.

زمزمه کرد:

-بخشیدی؟ آره...بخشیدی که اومدی سراغم.

کلید هارا از جیبم در آوردم؛ در هوا تکان دادم: کلید هارو اوردم.

-شانا!

روی صندلی کنار تختش نشستم. گردنش را به سمتم خم کرد:

-بهش گفתי حقیقتو؟! گفתי که دوستش داری؟!

سرم را تکان دادم:

-حسرت از روی دلم پاک شد. شانا تورو بخشید. منم می

بخشمت!

در یک دفعه باز شد، زن عمو با تعجب زمزمه کرد:

-چی؟! درست شنیدم؟! فواد تو شانا رو...

ایستادم. یاشار با دلخوری گفت:

-مامان فال گوش می ایستی؟

زن عمو اخم هایش را در هم کشید:

-فقط بگو درست شنیدم یا نه!

نفس عمیقی کشیدم: زن عمو.

به سمتم برگشت، اشک هایش روی گونه هایش روان شد:

-هیچی نگو فواد. این بود جواب تمام محبت ها و خوبی های

من؟! حداقل می داشتی یک ماه بگذره بعد ناموس یاشار رو تور

می کردی!

یاشار فریاد کشید:

-مامان اشتباه فکر نکن! بشین بذار برات توضیح بدم.

زن عمو با اشک هایی که کم کم به اوج می گرفت روی صندلی

نشست:

-بگو، گوش میدم. می خوام بگی نه فواد این کارو نکرد! خودم

شنیدم که به شانا چشم داره اون دختره هرزه از اول معلوم بود

دنبال مال و مناله. تا دید از تو چیزی نصیبش نشد چسبید به فواد.

خون در رگ هایم یخ بست!

حق توهین به شانا را هیچ کس نداشت.

یاشار اهی کشید:

-فواد بشین!

یاشار تمام حقیقت هارا گفت! گفت و زن عمو با هر کلمه بیشتر

شرمگین شد از قضاوت یک طرفه اش!

یاشار گفت و داغ یک سال دوری من از شانا دوباره تازه شد.

"سه سال بعد"

آرام آیهان را در تخت خوابش گذاشت، به سمتم برگشت و زمزمه کرد:

-چشماش با چشم های تو مو نمی زنم.

لبخندی زدم:

-چیه؟! چشم هاشو دوست نداری؟!!

لبش را به دندان گرفت:

-من غلط بکنم...

رو به رویم قرار گرفت. خم شد، چشمانم روی هم افتاد، بوسه ای

روی چشمم نشاند:

-من این چشم هارو می پرستم!

سکوت کردم تا سلول به سلول تنم دوباره طعم عشق را بچشند.

در این سه سال، زندگی با فواد برایم آنقدر شیرین بود که لبخند

ثانیه ای از لب هایم کنار نمی رفت.

همه چیز فوق العاده بود! ثمره ی عشقمان فردا دوسالش می شد.

لبخندی به صورت همچو ماه آیهان زدم. زمزمه کردم:

-چه معصوم خوابیده.

دستانش را دور کمرم حلقه کرد.

گفتم:

-هنوز بعضی وقتا باورم نمیشه.

کنار گوش هایم نجوا کرد:

-چی رو باورت نمی شه؟! -

نفس عمیقی کشیدم:

-اینکه تو رو دارم و الان آیهان پسر مونه! همش می گم نکنه خواب باشه؛ بیدار شم و ببینم تو همون روزی موندم که شروین به زور و اجبار فرستادتم دنبال کار. دستانش را از کمرم باز کرد، در چشمانش خیره شدم، آرام زمزمه کرد:

-تو همیشه من رو کنار خودت داری، اگه یه روز نباشم قطعا اون روز روزیه که مردم! اخمی کردم: خدانکنه.

*

از اتاق آیهان آرام خارج شدم، اگر بیدار می شد تمام روز را لج می کرد و بهانه می آورد. امروز تولدش بود، تولدش درست با روزی مساوی بود که فواد بعد یک سال به خانه ی خارج شهر یاشار آمد و تمام دلتنگی هایمان رفع شد.

-فواد میوه خریدی دیگه؟! -

تیشرتش را پوشید:

-دارم می رم بخرم.

از آشپز خانه به سمت سالن خم شدم و با حرص گفتم:

-الان مهمونا می رسن.

چشمکی زد:

-همین سرکوچه میگیرم میام.

جعبه ی دستمالی کاغذی که دستم بود را به سمتش پرت کردم:

-اون میوه هاش به درد عمت می خوره، بخدا پلاسیده باشه

دوباره می فرستمت بگیریا.

جعبه را در هوا گرفت:

-میوه میوست دیگه. تازه پلاسیده نیست فقط میوه هاش زیادی

نرمه، برای تو که سنی ازت گذشته و نمی تونی قشنگ بجویی

عالیه اذیت نمی شی.

فریاد کشیدم:

خندیدم، چینی که از در بیرون می رفت گفت:

-زهرماررررر.

خندیدم؛ دیوانه ای نثارش کردم.

از آشپز خانه بیرون آمدم و به سمت اتاقمان رفتم تا لباس هایش را آماده کنم. نگاهم به قاب عکس بالای تخت افتاد، سه سال پیش... سه سال پیش بود که با یک عقد ساده و مراسم خانوادگی راهی خانه ی مان شدیم. خانه ی من و فواد! لباس عروس ساده و بلندی که به انتخاب فواد خریده بودم. هرچه فواد اصرار کرد جشن بزرگ بگیریم دلم راضی نشد. تصادف یاشار مرا می ترساند به همین خاطر جشن بزرگ را به یک جشن کوچک و خانوادگی ترجیح دادم. یاشار بعد سه سال درمان می توانست روی ویلچر بنشیند و دستانش را تا حدودی تکان دهد. پسر شروین و پونه نیما تقریباً سه سالش شده بود. در این سه سال زندگی به کاممان می چرخید.

کیک تولد آیهان را روی میز گذاشتم.

با شوق دستان کوچکش را بهم می کوباند و رو به فواد گفت:

-بابایی، رو کیکم خرس داره!

لبخندی به شوق و خوشحالی اش زدم. علاقه ی زیادی به خرس داشت!

فواد آیهان را روی پایش نشاند، همه آمده بودند، از شروین و پونه

گرفته تا یاسمن و شوهرش و یاشار!

کیک دو طبقه و سفید رنگی که دو خرس کوچک و قهوه ای روی طبقه ی اولش و روی طبقه ی دومش یک ماه و یک خرس بود که دو قلب کوچک سفید و آبی در دست داشت.

حرف اول اسمش روی دایره ی آبی رنگ با سفید نوشته شده بود.

لبخندی زدم، یاشار با لبخندی آیهان را نگاه می کرد، همه چی

عوض شده بود، یاشار گفته بود که از اول هم عاشق نبوده و همه

چیز برایش عادت بوده. یاشار به عنوان یک برادر و یک حامی

برایم به اندازه ی شروین عزیز بود.

نیکو آهنگ را زیاد کرد چاقو ی کیک را گرفت و با ناز رقصید.
فواد از جیبش یک تراول صد هزار تومانی در آورد و سمت نیکو
گرفت.

نیکو با اخم گفت:

-عمو، آدم شب تولد پسرش که انقدر خسیس نمی شه؛ یه خورده
بیشتر دست و دل باز باش.

فواد خندید و یک تراول دیگر سمت نیکو گرفت.

پیش فواد نشستم، آیهان روی پای فواد نشسته بود با یک دو
سه ی پونه شمع را باهم فوت کردیم.

عموی فواد، همان پدر یاشار، پاکت هدیه را به سمت فواد گرفت:
-عموجان، بیخش که ناقابله!

اخمی کرد: این چه حرفیه عمو جان، همین که اومدین خیلی
خوشحال شدیم نیاز به اینکار ها نیست.

یاسمن به سمت آیهان رفت، پیشانی اش را بوسید و گفت:

-تولدت مبارک خوشگل زن عمو.

چقدر عوض شده بود.

مهربانی هایش را پشت ظاهر خشنش پنهان می کرد و الان می
فهمیدم چقدر روحیه ی لطیف و مهربان دارد.

آیهان سرش را در سینه ی فواد فشرد.

از یاسمن بی دلیل می ترسید، یاسمن با خنده رو به من گفت:

-این پسر زشتت هنوز از من می ترسه!

خندیدم: بچست دیگه!

آیهان سرش را بالا آورد و با لحن کودکانه اش گفت:

-من بزرگم، بچه نیستم.

حرفش باعث شد صدای خنده ها بالا بگیرد.

مامان کادویش که یک خرس بزرگ و قهوه ای رنگ بود به آیهان

داد، خرس انقدر از آیهان بزرگ تر بود که آیهان درونش گم

می شد.

با ذوق روی خرس پرید و با داستان کوچکش سعی کرد خرس را

رخ مجنون

به آغوش بکشد.

یاشار با لبخندی گفت:

-آیهان، بیا اینجا.

آیهان انقدر به یاشار علاقه داشت که بیخیال خرس شد و فوراً به سمتش دوید پایش را آرام لبه ی ویلچر گذاشت و روی پای یاشار نشست. یاشار از درون جیب کتش جعبه ای را بیرون آورد، در جعبه را باز کرد و گردن بندی که نوشته شده بود "پادشاه ماه" و روی پادشاه یک تاج داشت را گردن آیهان انداخت. یاشار با مهربانی آیهان را بوسید.

فواد از جایش بلند شد، به سمت اتاق رفت و همراه با ماشین سفید رنگ شارژی که با هم خریده بودیم از اتاق خارج شد، آیهان با دیدن ماشین مورد علاقه اش با ذوق خندید و سوار ماشین شد.

لبخندی زدم. فواد به سمتم آمد. دستانم را گرفت و زمزمه کرد:
-دو سالش شد!

نگاهم به آیهان بود و مخاطبم فواد:

-انگار همین دیروز بود که برای اولین بار بغلش کردم.
**

بعد رفتن مهمان ها کنار فواد نشستم، دستی به موهای پرپشت آیهان که در بغل فواد بود کشیدم.
چشمانش غرق خواب بود.

آرام زمزمه کردم:

-بذارش تو تختش.

بوسه ای روی موهایش نشاندم:

-قشنگ نخوابید، می ترسم بیدار شه.

لبخندی زدم.

فواد پدر فوق العاده ای بود!

*

بعد از جمع کردن ظرف ها شیر آب را باز کردم و مشغول شستن شدم.

دستش دور کمرم حلقه شد، لبخند بی اراده روی لب هایم نقش

سرش را روی شانه ام گذاشت و زمزمه کرد:

-بعدا می شوریم، الان خسته ای.

شیر را بستم، به سمتش چرخیدم و گفتم: خیلی نمونده، برو

بخواب تموم که شد میام.

تای ابرویش را بالا انداخت:

-بدون تو که خوابم نمی بره.

دستش را زیر زانوهایم برد و مانند یک پر کاه بلندم کرد. ...**.. آرام در گوشم گفت:

-من همین جوریش از عشقت کوره آتیشم بیشترش نکن!

ریز خندیدم، با احساس فرود در یک جای نرم دوباره خندیدم...

خواست فاصله بگیرد که حلقه دستانم را دور گردنش محکم

کردم، لبانم را به لاله گوشش نزدیک کردم و زمزمه وار گفتم:

-مثلا بیشتر شه چیکار می کنی؟!!

چشمانش را روی هم فشرد:

-انقدر می ب*و*س*م*ت*...**....

**

جمعه بود و همراه فواد و آیهان به ویلا آمده بودیم. روی فرش

حصیری نشستیم. با لبخندی کاغذ را ورق زدیم، خاطراتم از آشنایی

با فواد تا تولد دوسالگی آیهان را نوشته بودم.

نوشتم تا روزی که آیهان عاشق شود، دفتر را بهش بدهم و بگویم:

-مرد باش! در مقابل تمام سختی ها سینه ستبر کن و لیلی ات را

مال خود کن!

بگویم: هر وقت عاشق شدی تنها برای او مجنون باش!

دفتر را بستم، ماژیک مشکی را به دست گرفتم و روی جلد سفید

دفتر نوشتم "رخ" و با ماژیک قرمز نوشتم "مجنون"

آرام نوشته ی کامل شده را خواندم: "رخ مجنون"

در این دفتر تمام خاطرات عاشقی من و فواد ثبت شده بود.

با توپی که به سمتم پرت شد، سرم را بالا آوردم.

آیهان فریاد زد: شوت کن مامانی.

آرام توپ را به سمتش پرت کردم. فواد به سمتم آمد.

رخ مجنون

بوسه ای روی پیشانی ام نشاند:

-چیکار می کنی تنهایی نشستی؟! -

دفتر را نشانش دادم: بالاخره تموم شد.

دفتر را از دستم گرفت، و نوشته ی روی جلد را خواند، چشمانش

برق زد.

آرام دفتر را روی فرش حصیری گذاشت. پیشانی اش را به

پیشانی ام چسباند، دستانش را دور کمرم گذاشت.

آرام زمزمه کرد:

-زندگی قطعاً همین است!

همین که تا اسمت می آید غزل سرا شوم تا از چشمانت بنویسم.

همین که یک تو باشی و یک من! که تو لیلی تمام قصه های

عاشقانه ام بشوی و من مجنون تمام عاشقانه هایت، همین که تو

شیفته ی رخِ مجنونت باشی و من شیفته ی چشمانی که هوش را

از سر آدم می برد! زندگی همین است.

همین که یک ذره از تو تمام من شود!

"پایان" —

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com